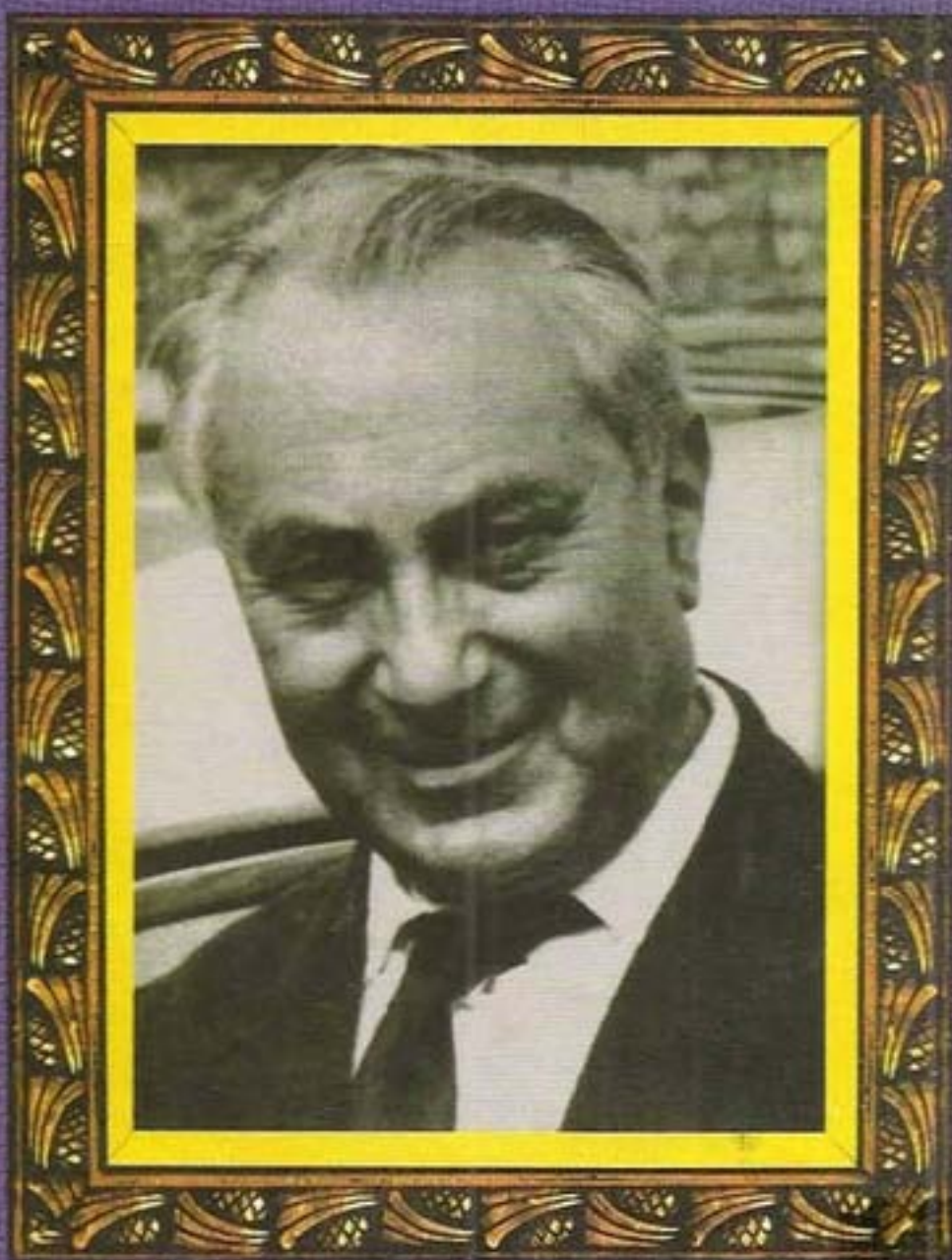




جنگ ترکمن

کنت دوگوبینو



ترجمہ سیّد محمد علی جمالزادہ



۲۰۰



سرشناسه :	: گوبینو، ژوزف آرنو، ۱۸۱۶-۱۸۸۲ م. Gobineau, Joseph Arthur
عنوان و پدیدآور	: جنگ ترکمن / کنت دوگوبینو؛ ترجمه محمدعلی جمالزاده.
مشخصات نشر	: تهران: سخن، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری	: ۳۱۶ ص؛ ۵/۱۴×۲۱/۵ س.م.
شابک	: 978 - 964 - 372 - 229 - 6
وضعیت فهرستنویسی	: فیا.
موضوع	: داستان‌های فرانسوی - قرن ۱۹.
شاه افزوده	: جمالزاده، محمدعلی، ۱۲۷۰-۱۳۷۶، مترجم.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۶ ج ۴ گنگ/ ۲۴۱۹ PQ
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۰۶۸۷۶۷

جنگ ترکمن

ترجمہ

جنگ ترکمن

کنت دو گوینو

ترجمہ سید محمد علی جمالزادہ





انتشارات سخن

جنگ توکمن

کنت دوگوبینو

ترجمه سید محمد علی جمالزاده

چاپ اول: ۱۳۸۶

تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

حروفچینی: صدف

لیتوگرافی: صدف

چاپ: گلرنگ یکتا

خیابان انقلاب - خیابان دانشگاه، خیابان وحید نظری، شماره ۱۴۶

تلفن: ۶۶۴۰۵۰۶۲ - ۶۶۴۰۵۰۶۳

حق چاپ محفوظ است

شابک ۶ - ۲۲۹ - ۳۷۲ - ۹۶۴ - ۹۷۸

یادداشت هیأت امانا

نویسنده شهر ایران سید محمدعلی جمالزاده طبق موافقت نامه ای که در تاریخ ۲۳ مهرماه ۱۳۵۵ با دانشگاه تهران به امضاء رسانید تمام حقوق ناشی از چاپ آثار خود را که تاکنون نزدیک به پنجاه جلد کتاب و رسالات و مقالات متعدد است به دانشگاه تهران واگذار کرده تا طبق بند آن موافقت نامه که عیناً در اینجا نقل می شود به مصرف برسد:

الف: یک ثلث آن (درآمد) به مصرف خرید کتابهای مفید برسد و با مجموعه کتابهای اهدایی اینجانب به دانشگاه تهران در اختیار کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران قرار گیرد. اختیار و انتخاب این کتابها با تصویب هیأت امانا خواهد بود که ترتیب تشکیل آن در ماده ۱۵ این مقاوله نامه مقرر می گردد.

ب: یک ثلث دیگر عایدات به دانشجویان ایرانی علاقه مند و مستحق و بی بضاعتی تعلق خواهد گرفت که به تحقیقات ادبی و تاریخی مشغول خواهند بود «خواه در ایران و یا در خارج از ایران» به تشخیص هیأت امانا و با عنوان «بورس تحصیلی» یا اعانه تحصیلی جمالزاده.

ج: یک ثلث دیگر به یک مؤسسه خیریه از قبیل یتیم خانه و یا خانه مسکین سالخورده داده خواهد شد، به شرط آنکه آن در شهر اصفهان که زادگاه جمالزاده است واقع باشد، به تشخیص و ترتیبی که هیأت امانا اختیار خواهند فرمود. همچنین آن مرحوم کتابخانه خود را به کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران بخشید و کلیه سهام شرکت سیمان را که مالک بود برای کارهای خیر خود به دانشگاه تهران واگذار فرمود.

این هیأت با انتخاب ایرج افشار (از جانب مرحوم جمالزاده) و دکتر علی اکبر سیاسی (از جانب دانشگاه تهران) و دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی (از جانب این دو) تشکیل شد و اقدام به چاپ کتاب های: یکی بود و یکی نبود - دارالمجانین - صحرای محشر - آسمان و ریسمان (توسط کانون معرفت) و کهنه و نو - هفت کشور

- جنگ ترکمن - قنبرعلی و قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریش‌دار (توسط انتشار جاویدان) کرد.

با درگذشت مرحوم دکتر علی‌اکبر سیاسی دانشگاه تهران آقای دکتر جواد شیخ‌الاسلامی استاد دانشکده حقوق و علوم سیاسی را به عضویت هیأت امتاء برگزید. درین دوره کتابهای تاریخ روابط روس و ایران و گنج شایگان در سلسله انتشارات موقوفات دکتر محمود افشار تجدید چاپ شد.

با تأسف از این‌که دکتر جواد شیخ‌الاسلامی در بهار ۱۳۷۹ درگذشته است، آقای دکتر محمد شکرچی‌زاده از طرف دانشگاه تهران به عضویت هیأت امتا منصوب شدند. اینک مؤسسه انتشارات سخن تجدید چاپ کتابهایی از آن نویسنده فقید را برعهده گرفته است که به تدریج به چاپ خواهد رسید و در دسترس دوستداران قرار می‌گیرد.*

چون چاپهای پیشین نوشته‌های مرحوم جمالزاده در سنوات مختلف با حروف چینی‌های متنوع و رسم‌الخطهای مرسوم آن دوره‌ها انتشار یافته است و ضرورت می‌بود که همه کتابها در مجموعه کنونی به رسم‌الخط یکنواخت منتشر شود و ترتیب چاپ و صفحه‌آرایی به سلیقه امروزیان باشد. زحمت این مراتب و مراحل به آقای علی دهیاشی واگذار شده است.

برای اطلاع بیشتر نسبت به بخشهای دیگر مرحوم جمالزاده به گفتار ضمیمه این کتاب مراجعه شود.

هیأت امتاء

ایرج افشار - محمدابراهیم باستانی پاریزی - محمد شکرچی‌زاده

اعضای پیشین: دکتر علی‌اکبر سیاسی (نخستین نماینده از سوی دانشگاه به تمایل

شخص جمالزاده) از سال ۱۳۵۶ دکتر جواد شیخ‌الاسلامی انتخابی به جای دکتر سیاسی.

* یکی بود و یکی نبود - قلشن دیوان - تلخ و شیرین - قصه ما به سر رسید - دارالمعائن - تصویر زن در فرهنگ ایرانی - خلیات ما ایرانیان - هفت کشور - غیر از خدا هیچکس نبود - صندوقه اسرار - کهنه و نو - قنبرعلی - کشکول جمالی - قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریش‌دار - آسمان و ریمان - هفت قصه - شاهکار - آشنایی با حافظ - فرهنگ لغات عامیانه - قصه‌نویسی - نقد ادبی - برگزیده آثار و خاطرات جمالزاده.

یادداشت ناشر

سید محمدعلی جمالزاده را پایه‌گذار داستان‌نویسی جدید فارسی و ندا دهنده تجدید حیات نثر فارسی شمرده‌اند. عموم کسانی که درباره نثر فارسی معاصر و داستان‌نویسی جدید فارسی بحث کرده‌اند جمالزاده را پیشرو این طریق شمرده و از سهم بزرگ او در این کار یاد نموده‌اند.

تأثیری که یکی بود و یکی نبود در نثر و داستان‌نویسی فارسی به جا نهاد، نام جمالزاده را همیشه زنده و پایدار خواهد داشت و اگر در دیباچه آن کتاب ابراز امیدواری کرده است که صدای وی «مانند بانگ خروس سحری کاروان خواب‌آلود [ادبیات] را بیدار سازد.» این امیدواری تا حد زیادی در نویسندگی فارسی به حصول پیوسته است.

انتشارات سخن در ادامه فعالیت‌های خود بعد از چاپ مجموعه‌های «از میراث ادب فارسی» و «شعر معاصر ایران» که هر کدام بخش مهمی از ادبیات ایران را دربرمی‌گیرد طرح چاپ مجموعه آثار سید محمدعلی جمالزاده را در دستور کار قرار داده است که با عنایت و موافقت هیأت امناء آقایان دکتر جواد شیخ‌الاسلامی - دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی و ایرج افشار این مجموعه انتشار خواهد یافت.

ویرایش و سرپرستی مراحل آماده‌سازی مجموعه آثار جمالزاده با

همکار ما، آقای علی دهباشی است که سالهاست با جمالزاده و آثار او آشنایی دارد.

در چاپ انتشارات سخن از آثار سید محمد علی جمالزاده نکاتی مانند: رسم الخط، املاي کلمات و علايم نقطه گذاری تا آنجا که به اصالت متن و شیوه نگارش جمالزاده صدمه ای وارد نیاید، یکدست شده است. امیدواریم سرانجام بتوانیم یک دوره کامل و منقح از آثار این نویسنده بزرگ را در اختیار دوستان ادب فارسی قرار دهیم.

علی اصغر علمی

فهرست

۱۷	مقدمه به قلم مترجم
۲۱	غلامحسین خود را معرفی می‌کند:
۲۴	عشقبازی با لیلا
۳۰	عروسی
۳۳	مقدمات کار
۳۶	طلاق‌کشی و دو پسرعمو
۳۸	زندگی سربازی
۴۲	معلمهای نظامی فرنگی
۴۴	وصف قزاقخانه
۴۶	زندگانی قراولخانه
۴۹	روابط رئیس و تابین
۵۰	سرباز و حکمت الهی
۵۱	لشکرکشی و نبرد
۵۳	هم‌سان و هم‌تماشا
۵۵	حرکت قشون ظفر رهنمون

۵۹	قحط و غلا در سپاه جمجاه
۶۳	دیدار ناگهانی
۶۶	حرکت به مرو
۶۸	سپاه از جا جنبید
۶۹	جنگ مغلوبه
۷۱	اسلحه و مهمات سپاه
۷۲	وضع سپاه بعد از جنگ
۷۵	امان از دست این ترکمنها
۸۰	اسیر ترکمنها
۸۲	زن ترکمن
۸۵	وظایف اسیر ترکمنها
۸۶	دختران و بیوه زنان
۸۶	داستان لیلی و مجنون
۸۹	مستی آزادی
۹۲	بازخریدن اسیران
۹۳	ورود اسیران به مشهد مقدس
۹۸	تسلیم و رضا
۱۰۰	طرز و طریقه سربازگیری
۱۰۱	در راه از مشهد به طهران
۱۰۴	معجز ناگهانی
۱۰۷	رسیدن عاشق و معشوقه به هم
۱۰۹	تجارت عبدالله

۱۳	تبرست
۱۱۷	قسمت دوم از «جنگ ترکمن»
۱۱۹	سایکس مورخ انگلیسی
۱۱۹	و مطالبی که درباره ترکمن ها نوشته است
۱۲۰	مغلوب و منهوب شدن قطعی ترکمنها
۱۲۴	ترکمنها (تراکمه) چه کسانی هستند؟
۱۲۷	مطالبی درباره «جنگ ترکمن»
۱۲۸	طرز و شیوه تاریخ نگاری ما
۱۲۹	اردوئی که مأمور جنگ با ترکمن بود
۱۴۰	«ما ایرانیان و ترکمن ها»
۱۴۲	فروختن دختران ایرانی به ترکمنها
۱۴۳	بازخرید اسراء از ترکمانان
۱۴۳	نمره ۸۶
۱۴۵	بوسعید ابوالخیر و ترکمنها
۱۴۷	باغبان یزدی در اسیری ترکمانان
۱۴۹	جنگ با ترکمن در عهد فتحعلی شاه
۱۵۶	ترکمن در کتاب عجیب «رستم التواریخ»
۱۶۰	نادرشاه و ترکمنها
۱۶۳	ترکمن ها به قول مؤلف انگلیسی
۱۶۳	کتاب معروف «سرگذشت حاجی بابای اصفهانی»
۱۷۱	سدهی که شاه عباس به قصد جلوگیری
۱۷۱	از تاخت و تاز ترکمن ها برپا ساخت
۱۷۴	مطالبی منقول از کتاب:

- «سیاحت درویشی دروغین در خانات آسیای میانه» ۱۷۴
- ترکمن‌ها از لحاظ وحدت جامعه‌ای ۱۷۵
- ۱- چاودور ۱۷۵
- ۲- ارزاری ۱۷۶
- ۳- آل علی ۱۷۶
- ۴- قره ۱۷۶
- ۵- سألور ۱۷۶
- ۶- ساریق ۱۷۷
- ۷- تکه ۱۷۷
- ۸- کوکلان ۱۷۷
- ۹- یموت ۱۷۸
- سرزمین ترکمن‌نشین ۱۷۹
- تضاد در کردار ترکمن‌ها ۱۸۰
- سرنوشت اسیران ۱۸۰
- بدبختی دوباره ۱۸۲
- معامله ترکمن‌ها با اسرای ایرانی ۱۸۲
- اظهارات یک تن اسیر ایرانی ۱۸۳
- وامبری سیاح فرنگی (مجارستانی) و اسرای ترکمن‌ها ۱۸۳
- یکی از طرق اسیر گرفتن ترکمن‌ها ۱۸۴
- ایرانیهای اسیر و مقدار مبلغ فدیهِ و سربها ۱۸۵
- یک اسیر روسی در دست ترکمن‌ها ۱۸۶
- قساوت ترکمن‌ها ۱۸۶

۱۸۷	قتل دسته جمعی اسیرها
۱۸۸	ترکمن قتل و شکنجه و عذاب را طبیعی و مشروع می داند
۱۸۸	اعطای خلعت و انعام به کسانی که اسیر می آورند
۱۸۹	کیسه های پراز سر بریده
۱۸۹	تجارت برده
۱۹۱	مهمان نوازی ترکمنها
۱۹۱	ترانه ها و حماسه های ملی ترکمنها
۱۹۳	مجالس شعر و حماسه خوانی
۱۹۳	تربیت کودکان و جوانان ترکمن
۱۹۳	اصل و نسب ترکمن
۱۹۴	نقش مهم ترکمن ها
۱۹۴	بازار برده فروشی در خیوه
۱۹۵	ایرانیان در شهر خیوه
۱۹۵	روسیه و ترکمنها
۱۹۸	مطالبی درباره ترکمنها
۲۰۳	چند نکته
۲۰۵	قبایل ترکمنی که در ایران سلطنت کردند
۲۰۸	افتادن ترکمنها به دست روسیه
۲۰۹	«ترکمنستان و ترکمن ها»
۲۱۳	ترکمنستان امروز
۲۱۶	مطالبی درباره ترکمنها به قلم یک نفر سیاح سوییسی (اهل ژنو)

مقدمه به قلم مترجم

این داستان که سابقاً در مجله «نگین» از شماره اردیبهشت ۱۳۴۹ به بعد و سپس به نقل از «نگین» به تدریج در مجله «خواندنیها» به چاپ رسیده است به قلم گوینو نویسنده و رجل سیاسی فرانسوی است و از مجموعه داستانی او که «داستانهای آسیائی» عنوان دارد به ترجمه رسیده است و اینک به صورت کتاب تقدیم هموطنان می‌گردد.

گوینو در زمان ناصرالدین شاه مدتی به سمت نماینده سیاسی دولت فرانسه در ایران می‌زیسته است و گذشته از کتابهای سودمندی که درباره ایران و کشورهای آسیائی دیگر نوشته که از آن جمله است «مذاهب و فیلسوفهای آسیای مرکزی» کتابی نیز در خصوص برتری پاره‌ای از نژادها بر نژادهای دیگر تألیف نموده است که هرچند شاید مطالب آن همیشه به حقیقت علمی مقرون نباشد اما شهرت بسیاری در دنیا پیدا کرده است. کسانی که طالب اطلاعات بیشتری درباره او باشند می‌توانند به مقالات بسیار محققانه و جامع اساتید محترم آقایان مجتبی مینوی و نصرالله فلسفی مراجعه فرمایند.

گوینو در این داستان اوضاع و احوال مملکت ما را در زمان

ناصرالدین شاه نشان داده است و از قرار معلوم زیاد هم راه اغراق و مبالغه نپیموده است و باید خدا را سپاسگزار بود که آن دوره سپری شد و دوره جدیدی شروع گردیده که کاملاً مایه امیدواری و شادمانی است.

تذکر: در معرفی نویسنده داستان «جنگ ترکمن» به اختصار کوشیده‌ام. این کار عمدی است چون اصل کار، خود داستان است و من کاملاً با کسی که گفته «به گفته پرازگوینده هر که باشد» موافقم و معتقدم که در خوان نعمت، غذا اصل است ولو آفتابه لگنی در بساط نباشد. مطالعه داستان «جنگ ترکمن» ما را با نویسنده با ذوق و نکته‌سنج آن به قدر کافی آشنا خواهد ساخت. اما دریغ آمد که یک مطلب را در این مقدمه نیاورم: گوینو برسم مأموریت سیاسی رسمی دوبار در خاک ایران اقامت نمود (اول بار از سال ۱۸۵۵ تا ۱۸۵۸ میلادی و دومین بار از ۱۸۶۱ تا ۱۸۶۳ میلادی) و روی هم رفته چهار پنج سالی بیشتر در این کشور اقامت نداشته است ولی با وجود آن همه کارهای سیاسی که با شغل و مأموریتش بستگی داشت نظر به عشق و علاقه مفراطی که به تاریخ و فرهنگ ایران داشت کتابهای متعددی درباره آنچه ارتباط به ایران دارد تألیف نمود که مشهور است و محتاج به تذکر و شمردن نیست. از جمله کارهایش که کمتر جلب توجه نموده است یکی هم آنکه در همان مدت اقامت در طهران کتاب بسیار مشهور حکیم بزرگ فرانسوی دکارت (۱۵۹۶-۱۶۵۰ میلادی) را که «گفتار در روش» (روش به معنی «متود») عنوان دارد و آن را عموماً منشاء اساسی ترقیات علمی و فنی و فن فکر کردن و منطقی بودن که پایه و مایه اساسی تمدن است شناخته‌اند

به فارسی (به وسیله شخصی موسوم به ملا لاله زار همدانی) به ترجمه رسانید و در سال ۱۲۷۹ هجری قمری با عنوان «حکمت ناصریه» در طهران به چاپ رسانید. چنین شایع است که در همان زمان ناصرالدین شاه عده‌ای از اشخاص متعصب نسخه‌های این کتاب را سوزانده‌اند بطوری که بعضی از محققین ایرانی معتقدند که چاپ سال ۱۲۷۹ که بدان اشارت رفت چاپ دوم این کتاب است و از چاپ اول که احتمالاً در سال ۱۲۷۰ قمری بوده است نسخه‌ای باقی نمانده است ولی در این باب تاکنون مدرکی به دست نیامده است و به احتمال قوی می‌توان گفت که کتاب یک بار بیشتر به چاپ نرسیده بوده است در سال ۱۲۷۹. کتاب «حکمت ناصری» (در اصل «حکمت ناصریه») در حدود ۱۶۴ صفحه است و در صفحه هشتم مقدمه (به قلم مترجم) نام گوینو (کانت دوقوینو) به عنوان وزیرمختار و ایلچی مخصوص دولت فرانسه برده شده است.

در ضمن مقدمه مترجم به نام آل عازار و حییم موسائی همدانی مشهور به ملا لاله زار معرفی شده است. «حکمة ناصریه» ظاهراً از لحاظ تاریخی اولین متن فلسفه غربی است که به زبان فارسی درآمده است.^۱

ژنو، اول اردیبهشت ۱۳۴۹

ج. ز

۱- مطالب این گفتار مأخوذ است از مقاله آقای کریم مجتهدی در مجله «راهنمای کتاب» (شماره فروردین تا خرداد ۱۳۵۴)

غلامحسین خود را معرفی می‌کند:

اسم من غلامحسین است اما چون غلامحسین اسم پدر بزرگم بود و تمام کسانی که لفظ آقا را جلو اسمشان می‌گذاشتند من هم به احترام او اسمم آقا غلامحسین شده بود. یعنی من نیز مثل هموطنان بسیاری که در اطراف دنیا دارم برای خودم آقا شده بودم.

بعدها به مرور ایام همین که بختم بالا زد یعنی دارای قبای بهتری شدم و چندشاهی پول و مولی بهم زدم، لازم دیدم که کلمه «بیک» را هم به اسمم بچسبانم و حالا که خودمانیم «آقابیک» اسم بدی هم نیست.

افسوس و هزار افسوس که طالعم یار نبود و چه بسا وقتی چشم مردم به سر و وضعم می‌افتاد بیکی و آقائی را کنار می‌گذاشتند و همان غلامحسین صاف و ساده می‌شدم و یا فقط به اسم «آقابابا» و «آقاعمو» صدایم می‌کردند. من هم می‌دیدم چاره‌ای نیست و دیگر کم کم از صرافت افتادم. دنیا است، چه می‌توان کرد.

اما وقتی که روزگار بدون آنکه خودم بخواهم یا نخواهم مرا به خاک خراسان انداخت و زیارت قبر حضرت امام رضا نصیبم شد و آبگوشت خوار امام هشتم شدم عنوان «شهدی» را هم به دنبال اسمم

چسباندم و برای خوردم آدمی شدم و در پیش مردم دیگر به کلی بی اعتبار به قلم نمی رفتم. آن وقت دیگر گاهی مرا بابا مشهدی آقا صدا می کردند و یا مشهدی آقابیک و این اسم دوم بیشتر به مذاقم می چسبید. تقدیر چنین خواسته بود و جلو تقدیر را نمی توان گرفت.

من در یکی از دهات خمنه به دنیا آمده ام و چنانکه می دانید ایالت خمنه زیر پای آذربایجان واقع شده است. ده ما در دامنه کوه باصفائی و در یک دره سبز و خرمی افتاده بود. چندین نهر و چشمه از اطرافش روان بود و وقتی از روی سنگ پائین می ریختند صدایشان دل آدم را حالی به حالی می کرد. در دو طرفشان درختهای بید پرشت سایه می انداخت و هرکسی خوشش می آمد که زیر آن درختها بنشیند و به صدای آب گوش بدهد و بیاساید و هیچ کار نکند. پرنده های جورواجور لای شاخه ها لانه گذاشته بودند و هوا که روشن می شد چنان جنگال و قیل و قال راه می انداختند که آن سرش پیدا نبود. درست حمام زنانه می شد و این خودش هم باز لطف مخصوصی داشت. جایتان خالی که کنار جوی زیر سایه آن درختها لم بدهید و به آواز آن پرنده ها به چپوق پک بزنید و شکر پروردگار را بجا بیاورید.

کار ما گندم کاری بود، اما شلتوک و پنبه کاری هم داشتیم. برای آنکه گرمای قلب الاسد محصول را خراب نکند در دوروور مزرعه کرچک زیادی می کاشتیم که با برگهای پهن بادبزی حکم چتر را پیدا می کرد و نمی گذاشت آفتاب محصول را بسوزاند و از میان ببرد.

از طرف ارباب یک نفر مباشر به نام عبدالحمید خان فرستاده شده بود که ضمناً منشی هم بود و نمی گذاشت کسی به ما ظلم کند و حتی حاکم

خمسه هم از او حساب می برد. کار خودمان را می کردیم و دردسری نداشتیم و خدا را شاکر بودیم.

چیزی که هست من زیاد از رعیتی خوشم نمی آمد و دلم می خواست تنها کارم میوه کاری باشد و شخصاً هم از خوردن انگور و هندوانه و خربزه و زردآلو لذت وافر می بردم. هنوز از پانزده سالگی پایم را آنطرف تر نگذاشته بودم که برای خودم شغلی که به دلم می چسبید پیدا کرده بودم، یعنی شکارچی شده بودم. با چه عشقی به شکار کبک و بلدرچین و تیهو و دراج می رفتم که هرچه بگویم کم گفته ام. با همه خردسالی تنها راه کوه و دشت را پیش می گرفتم و به هوای آهو و غزال و بزکوهی به جاهای هرگز نرفته می رفتم و عالمی داشتم که گفتنی نیست.

گاهی هم اتفاق می افتاد که یک گلوله وقف یک خرگوش می کردم ولی چون شنیده بودم که خرگوش مردار می خورد و کسی گوشتش را لب نمی زند من هم شوق و علاقه ای به شکار آن نداشتم و بی جهت باروتم را حرام نمی کردم.

رفته رفته همین که سن و سالم بالاتر رفت، میدانگاه شکارچی گری خودم را فراخ تر کردم و از سرحد خمسه گذشته وارد خاک گیلان و جنگلهای گیلان هم می شدم.

گیلان شکارچیهای بنام دارد و در شاگردی آنها چنان ترقی کردم که دیگر ممکن نبود تیرم به نشان نخورد. کم کم از شکار بیر و پلنگ هم رو برگردان نمودم. پوستشان خریدار داشت و روز به روز کار و بارم رونق بیشتری می گرفت و چون کیسه ام خالی نمی ماند از بخت و طالعم راضی بودم و بدون آنکه پدر و مادرم را از جزئیات کارم خبری بدهم شکر خدا

را بجا می آوردم و برای فردای خودم هزار نقشه می چیدم، یکی از یکی بهتر. اما حیف که ناگهان عاشق شدم و عشق کاسه و کوزه‌ام را درهم شکست و به قول رفیق درس خوانده‌ای که داشتم:

«سرزده ناگه درون خانه درآمد»

«عشق که در مذهبش حیا و ادب نیست»

کار خراب شد و تقدیر در دست خداست و عاشقی کار آسانی نیست.

عشقبازی با لیلا

دخترعموئی داشتم چهارده ساله به نام لیلا. آب‌نباتی بود که مکیدن داشت. از دیدنش لذت می بردم و خدا را شکر که اغلب روی ماهش را می دیدم. حرف‌زدنی بسیار داشتیم و چون در پی خلوت بودیم در کنار نهر بزرگ گوشه‌دنجی پیدا کرده بودیم که پنهان و از چشمها نهفته بود و در آنجا ساعتها دنیا و مافیها را فراموش می کردیم. در ابتدا کاملاً خوش بودم ولی رفته رفته کار عشقم بالا گرفت بطوری که اگر احیاناً یک روز نمی دیدمش طاقم طاق و دنیا در نظرم تاریک می شد و مانند سگی که صاحبش را گم کرده باشد هرکاری را کنار گذاشته در اینطرف و آنطرف به جستجوی لیلا مشغول می شدم. در ضمن این جستجوها رازی برایم مشکوف گردید که دلم را به کلی خونین ساخت. فهمیدم که لیلا غیر از من با چند نفر از جوانان دیگر هم رفت و آمدهای پنهانی دارد.

چون خوب می شناختمش و می دانستم که یک پارچه پاکی و عصمت است تصورش هم برایم محال بود که بتواند نسبت به من بی وفا باشد و خدا را شکر می کردم، والا خدا گواه است که پاک دیوانه می شدم و خودم

را می‌کشتم. با وجود این فکر اینکه دیگران هم با او نشست و برخاست دارند و برایش قصه نقل می‌کنند و او را می‌خندانند و سرگرمش می‌سازند غذاب جانم شده بود. هی فکر کردم و فکر کردم و چاره جستم و عاقبت بدون آنکه خودم را از تک و تا بیندازم و یا آنکه حرفم صورت شکوه و گلایه داشته باشد مطلب را با او درمیان گذاشتم.

گفتم لیلاجان، تو دختر عموی منی و من چیزی نمانده که از زور غم و غصه هلاک شوم. یکی از همین روزها خواهی دید که غلامحسین را روی تخته انداخته‌اند و دارند به قبرستان می‌برند. لیلاجان تو با حسن هم میانه داری، من خبرش را دارم، تو با کریم حرف می‌زنی، حاشا نکن، تو با سلیمان می‌گوئی و می‌خندی و من به چشم خودم دیدم که (ای کاش کور شده بودم و ندیده بودم) که با عبدالله شوخی می‌کردی. من قبول دارم که این جوانها هم مثل خود من همه پسردائی و پسرعمو تو هستند و هیچ کار بدی نمی‌کنند و تو به قولی که به من داده‌ای که جز من کس دیگری را دوست نداری وفا می‌کنی و قسمی را که خورده‌ای فراموش نمی‌کنی و راضی به غم و غصه من نیستی، اما هرچه باشد من دارم از غصه هلاک می‌شوم و چیزی نمانده که جانم به لبم برسد و به جان خودت نه خواب دارم و نه خوراک، و هر دقیقه مرگ را به چشم خودم می‌بینم و آرزوی مردن می‌کنم و اصلاً دیگر نمی‌دانم که زنده‌ام یا مرده‌ام و بدان که ممکن است بمیرم و خاکم کنند و دیگر تو مرا نبینی.

این را گفتم و اشکم مثل ناودان روان شد و دست لیلا را گرفتم و حق‌کنان گفتم ای لیلا، ای لیلا، تو جان منی، جز تو در این دنیا چیز دیگری ندارم، من نوکر و چاکر تو هستم و جانم مال تست، بیا و به حال

من رحم کن و راضی نشو که در راه محبت تو جوانمرگ شوم. اختیار از دستم بیرون رفته بود و بنای آه و ناله را گذاشتم و کلامم را از سر برداشته به زمین انداختم و با مشیت به سرم کوبیدم و با حال زار خودم را هم در جلو پای لیلا به خاک انداختم و حالا ننال و اشک مریز و کی بنال و کی اشک بریز.

لیلا مات و متحیر به من نگاه می کرد و معلوم بود که حرفهایم در او تأثیر کرده است. خودش را در آغوش من انداخت و سر و صورتم را غرق بوسه کرد و گفت:

قربانت بروم، مرا ببخش، غلط کردم، نفهمیدم و پشیمانم. من به خدا و به پیغمبر و دوازده امام و چهارده معصوم و سربریده امام حسین و دست بریده حضرت عباس و به جان مادرم دیگر از این کارها نخواهم کرد و برای اینکه تو یقین داشته باشی که این حرفی که می زنم راست است و شبیه پيله ای در کار نیست، دلم می خواهد همین الان یکر است بروی پیش پدرم و بگوئی می خواهی با من عروسی کنی. من می خواهم کنیز تو باشم و تا آخر عمرم شب و روز و هر ساعت و هر دقیقه مال تو باشم و پای تو را ببوسم و جز تو احدی را نمی خواهم و نمی خواهم ببینم.

لیلا دوباره خود را در بغل من انداخت و سر و صورتم را از نو غرق بوسه کرد، در حالیکه اشک در چشمهایش حلقه زده بود.

من مردد و دودل ماندم. نمی دانستم چه بایدم کرد. متحیر بودم و پیش خود فکر کردم درست است که از جان و دل می خواهمش ولی هرگز به او بروز نداده ام که پول و مولی هم دارم. کی می داند که اگر خبردار شود سر

توقعش باز نشود و هزار چیز از من نخواهد، ولی مگر ممکن است نگویم و بروز ندهم. این را می خواست و آن را می خواست و وقتی زن چیزی را بخواهد مگر کسی حریفش می شود. فکر کردم که اگر پای عروسی به میان بیاید چاره‌ای نیست جز اینکه به همه، یعنی به پدر و مادر لیلا و به پدر و مادر خودم و به خود لیلا پولی را که به قیمت جان، یک شاهی یک شاهی کنار گذاشته بودم و داروندارم بود بروز بدهم. تا چشم بهم بزنی، نیست و نابود می شد و علی می ماند و حوضش. باز دست خالی و یک لا قبا باید از سر بگیرم و عرق بریزم و پدرم درآید تا باز صد دینار سه شاهی بتوانم به هزار زور و زجر پیدا کنم و کنار بگذارم و خدا خودش می داند که آیا اصلاً بتوانم پیدا کنم یا نکنم.

از طرف دیگر لیلا را مثل جانم دوست می داشتم و خوب می دانستم که سعادت در این است که با او عروسی کنم و فکر هم می کردم وقتی او زن می شد دیگر غم و غصه‌ای را که از دست حسن و کریم و سلیمان و عبدالله داشتم و مانند زهر، شب و روزم را تلخ کرده بود نخواهم داشت. با این همه نمی توانستم خودم را رضی کنم که پولی را که ذخیره کرده بودم و مایه امید عمر و جوانی‌ام بود از دست بدهم و باز... برهنه بمانم. اشکم از نو جاری شد و بنای آه و ناله را گذاشتم و در عین بدبختی و بیچارگی، لیلا را در بغل کشیدم و صورت نازنینش را غرق اشک و بوسه ساختم.

لیلا خیال کرد که تنها او مایه بدبختی من شده است و با لحنی که دل سنگ را آب می کرد گفت عزیزم، قربان تو بشوم، زاری نکن، مگر نه این است که من مال تو خواهم شد و تا عمر باقی است مال یکدیگر خواهیم

بود.

به شنیدن این حرفها که در مذاق من از هر قند و عسلی شیرین تر بود دیگر حال و حواسی برایم باقی نماند و در حالی که دستهایش را می بوسیدم گفتم:

لیلا، لیلا، جانم به قربان تو، آخر من حقیر و بی چیزم و هیچ در بساط ندارم و حتی این قبائی را که می بینی پوشیده ام با قرض و قوله خریده ام و قیمتش را هنوز بدهکار هستم و به جان عزیز خودت قسم از فروشنده خجلم و از جلو دکانش رد نمی شوم که مبادا پنج صاحبقرانی را که هنوز به او مقروضم مطالبه کند. اگر با پدرت صحبت از عروسی بکنم فوراً خواهد پرسید چه داری و چه نداری و چه خواهی آورد و تو که پدرت را خوب می شناسی، وعده سرش نمی شود و پول نقد می خواهد و منی که در هفت آسمان یک ستاره ندارم جوابش را چه باید بدهم. من جوان هستم و یک لاقبا و پدر تو هزار توقع دارد. آیا خیال نمی کنی که محال است بتوان تنها با وعده او را راضی کرد؟

لیلا که هنوز اشکهای من به روی صورت ماهش می درخشید تصدیق کنان گفت: بله، محال است. به کلی محال است. من پدرم را خوب می شناسم. مگر دیوانه شده است که دختر خوب و قشنگش را تنها در مقابل وعده سرخرمن به کسی بدهد. عقل هم خوب چیزی است، هرگز، هرگز...

وقتی این حرفها را می زد چشمانش را به آب رودخانه دوخته بود و با دستش گلهای صحرائی را که در کنار آب روئیده بود می چید و به روی آب روان می انداخت. در آن لحظه قیافه اش به اندازه ای دلکش و

محبوب بود که نزدیک بود دیوانه‌ام کند.

دستش را گرفتم و گفتم افسوس و هزار افسوس که جیبم خالی است و در این دنیا چیزی که قابلیت تو را داشته باشد ندارم، به جز همین چند قطره خون که یک قاز سیاه ارزش ندارد.

لیلا نگاهش را به من انداخت و بازوانش را به دور گردنم آویخت و سر را قدری خم کرد و با لبخندی که دیوانه‌کننده بود گفت راستش را بگو! اختیار یکباره از دستم رفت و مانند کسی که در خواب حرف بزند گفتم:

بله، سی تومان دارم و همه را سکه طلا کرده‌ام و در همین نزدیکی زیر خاک پنهان کرده‌ام. این را گفتم و با انگشت تنه درختی را نشان دادم که پول را در پای آن چال کرده بودم.

خندید و چون غنچه شکفته شد و مرا که عرق از پیشانی‌ام سرازیر شده بود نگاه کرد و گفت ای دروغگو، ای شیطان.

و در حالی که چشمان اشک‌آلودم را می‌بوسید گفت پس معلوم می‌شود لیلا را دوست نمی‌داری و من به زور اشک باید مطلب را از تو درآورم. دیاالله، برو پیش پدرم و بگو می‌خواهی با من عروسی کنی. گفتم پس پول چه خواهد شد.

گفت غصه نخور. بگو هفت تومان خواهی داد. پنج تومانش را نقد بده و بگو دو تومان دیگرش را بعد خواهی داد و بعد هم خدا بزرگ است و هرگز نخواهی داد. از پنج تومانی که نقد تحویل می‌دهی هرطور شده من دو تومانش را برات برخواهم گرداند و روی هم رفته من برای تو فقط سه تومان تمام خواهم شد. بگو که می‌ارزد. حالا باز بگو که لیلا دوست

نمی دارد.

عروسی

از شنیدن این حرف خیلی کیف کردم و یک راست به سراغ عمویم رفتم. گفتم و شنود دو روز تمام طول کشید و عاقبت به زور التماس و قسم و وعده و یک مشت اشک، حرفم را به کرسی نشاند و عمو رضایت داد و بشکن زنان مژده را به لیلا بردم.

لیلانگو، یک قطعه ماه تابان، به قدری ناز و غمزه معصومانه داشت که هرکاری را می خواست به یک اشارت انگشت از پیش می برد. بعدها خوب فهمیدم که رمز این امر در چیست و چگونه هر نیتی بکند از پیش می برد و هرچه دلش بخواهد جز آن نخواهد شد.

هنوز چندروزی از عروسی نگذشته بود که دو پا را در یک کفش کرد که باید برویم در زنجان که پایتخت ایالت خمسه است زندگی کنیم. به هر وسیله ای بود از پدرش یک الاغ سواری اعلا و یک قطعه فرش هم دست و پا کردیم و به راه افتادیم. حقا که لیلا در عالم مانند ندارد و از هر حیث تمام است.

در زنجان منزل مناسبی پیدا کردیم و از برکت بیست و پنج تومانی که برایم باقی مانده بود شروع کردیم به عیش و نوش و خوشگذرانی، جای شما خالی. روزی ناگهان سروکله کریم پیدا شد. کریم پسرعموی لیلا بود و چنانکه داستانش را برایتان نقل کردم از جمله خاطرخواه های سرسخت لیلا بود و چشم نداشتم او را ببینم.

حسادتم باز گل کرد ولی لیلا مرا دست انداخت و به قدری مسخرگی

کرد که خودم هم خنده‌ام گرفت و نسبت به کریم که الحق پسر خوبی هم بود تغییر رفتار دادم.

طولی نکشید که کریم رفیق جان جانی من شد و چون پسر بسیار خوشمزه و متلک‌گو و مسخره‌ای بود کارمان شب و روز خندیدن بود و لاغیر.

هر شب سه تنه یک بطری عرق را خالی می‌کردیم و می‌گفتیم و می‌شنیدیم و می‌خندیدیم و خوش بودیم. عاقبت کار به جایی کشید که کریم را هم با خودمان هم‌منزل کردیم.

سه ماه اول به خوبی و خوشی گذشت. اما طولی نکشید که چشم و گوشم باز شد و دیدم کار از جای دیگر آب می‌خورد. رفته رفته آن عشق و شوری که نسبت به لیلا داشتم فرونشست و وقتی تنها می‌شدم فکر می‌کردم آن همه دیوانگیها برای چه بود و مگر مرا جادو کرده بودند که آن طور گلویم پیش این دختر گیر کرده بود. روزی چشمم باز شد و ملتفت مطلب شدم که لای آستر کلاه‌م کیسه کوچکی پیدا شد که مقداری نخ و ابریشم رنگارنگ و یک قبضه مو از موهای لیلا لای آن دوخته شده بود. فوراً فهمیدم مسأله از چه قرار است و طلسم بکار برده شده است و مرا جادو کرده بوده‌اند.

کیسه را پنهانی درآوردم و در کنار آب انداختم و از همان ساعت دنیا را به رنگ دیگری دیدم. لیلا برایم علی‌السویه شد و احساس کردم که دیگر هیچ علاقه‌ای به او ندارم و تنها چیزی که دلم را می‌سوزانید سی تومانی بود که با آن همه خون دل ذخیره کرده بودم و دود شده به هوا رفته بود. تغییر اخلاق من بر چون لیلا دختری پنهان نماند. چون دید که دیگر با

شوخیها و باردیها و غمزه خود نمی تواند کلاه به سرم بگذارد او هم روی دیگرش را نشان داد، بی خبر از اینکه طلسمش را تو منجلاب انداخته ام و دیگر در من تأثیری ندارد.

کریم هم از لیلا جانبداری می کرد و کار به دعوا و فحش و کتک کاری می کشید. حالا دیگر یادم رفته است که او چه گفت و من چه جواب دادم ولی همینقدر است که قمه کشیدم و چیزی نمانده بود که فرقش را بشکافم، اما او پیشدستی کرد و چنان ضربتی به سرم زد که خون راه افتاد. لیلا وقتی چشمش به خون افتاد بنای جیغ و داد را گذاشت و در و همسایه خبردار شدند و پلیس هم به آنهمه سرو صدا راه افتاد و کریم را گرفتند و بازوهایش را بستند و می خواستند ببرند که فریاد زنان به جلو دویدم و گفتم:

«خدایا خداوند، ولش کنید، من گذشتم، پسر عموی من است، دستم به دامنات. دوست جان در جان من است. عزیز من است. خون من بر او حلال است، شما را به خدا و پیغمبر ولش کنید.»

راستش هم این است که در آن وقت من کریم را به مراتب بیشتر از لیلا دوست می داشتم و اگر خدای نخواستہ صدمه ای می دید دیگر زندگی بر من حرام می شد. کاری بود شده بود و ربطی به احدی نداشت و میان خودمان بود و خودمان با هم کنار می آمدیم.

به قدری عجز و التماس کردم که کریم را ول کردند و رفتند و همین که تنها ماندیم کریم به دست خودش زخم سرم را که هنوز هم خونس روان بود مرهم گذاشت و بست و هر سه اشکریزان همدیگر را بوسیدیم و گرفتیم خوابیدیم، گوئی نگوئی که اصلاً و ابداً اتفاقی افتاده است.

مقدمات کار

فردای همان روز دارالحکومه مرا احضار کرد و خبر داد که اسمم را در دفتر ثبت کرده‌اند و باید وارد خدمت سربازی بشوم. حقش بود خودم فکرش را کرده بودم که در شهری مانند زنجان که هیچ، کس و کاری نداشتم و احدی را نمی‌شناختم که شفاعت بکند و راه چاره‌ای پیدا کند البته کسانی که در صدد بوده‌اند خود و یا کسانشان را از سربازی معاف کنند این چاله را جلو راه من کنده‌اند.

بنای داد و فریاد را گذاشتم که ای مسلمانان، مسلمانی کجا رفته است. هزارها جوانهای دیگر را گذاشته چرا یقه مرا چسبیده‌اید. مگر دوره آخرالزمان است. یا علی. یا امام حسین...

اما کسی گوش به این حرفها نمی‌داد و تا آمدم به خودم بجنبم که پاهایم را در فلکه کرده بودند و حالا زن کی بزن. مرا انداخته بودند روی زمین و پاهایم را در فلکه گذاشته بودند و یک فراش این سرفلکه و فراش دومی آن سرفلکه را گرفته بودند و دو فراش دیگر چوب به دست به جانم افتاده بودند، چیزی که هست زرنگی کرده بودم و در همان حیص و بیص پنهانی یک صاحبقران کف دست هرکدامشان گذاشته بودم و به جای آن که چوب را به کف پا بزنند به چوب فلکه می‌زدند.

وقتی از زیر فلکه بیرون آمدم دستگیرم شده بود که روزگار از چه قرار است و نتیجه خیره‌سری و نه نو، چه خواهد بود.

وانگهی پیش خود فکر کردم که مردک تو الان دیگر یک شاهی در بساطت نیست و... لخت و جیب خالی در این شهر غریب چه می‌خواهی بکنی. درست است که کار سربازی هم آس دهان‌سوزی

نیست و از صبح تا شام به چپ چپ و به راست راست پا به زمین کوفتن کار بیحاصلی است ولی کی می داند و از کجا معلوم که همین شغل سربازی هم جنبه های خوب نداشته باشد. تقدیر خواسته که سرباز باشی، با تقدیر نمی شود دست به یقه شد، سرنوشت است و بهتر است چون و چرا را کنار بگذاری و مثل بچه آدم قبول کنی و خودت را در مخمصه نیندازی. حکم حاکم است و مرگ مفاجات... وای به وقتی که لایلا خبردار شد که سرباز می شوم. بنای گریه و زاری را گذاشت و با مشت به سر و سینه می زد و موهایش را می کند و می گفت خودم را خواهم کشت.

هرطوری بود، من از یک طرف و کریم از طرف دیگر آرامش کردیم و همین که قدری آرام گرفت با ملایمت و مهربانی هرچه تمام تر به او گفتم: لایلا جانم، جانم به فدای هر تار موی تو، به خدا و پیغمبر و آنچه در این دنیا مقدس است قسم می خورم، به جان عزیز خودت که هزار بار از جان خودم برای من عزیزتر است که من بدون تو یک دقیقه نمی توانم زنده بمانم و بی تو زندگانی برای من جهنم است و مرگ را بر چنین زندگی صدبار ترجیح می دهم. امروز که تقدیر چنین خواسته که از تو جدا شوم (وای کاش می مردم و از تو جدا نمی شدم) تمام فکر و ذکر من متوجه تو و سعادت توست و فکر می کنم شاید در نفع و صلاح تو باشد که از من طلاق بگیری و زن مردی بشوی که بهتر از من بتواند خوشی و رفاه تو را تأمین نماید.

در آغوشم افتاد و سر و صورتم را غرق بوسه کرد و گفت تو جان منی، تو عمر منی و بدان که هر قدر هم مرا دوست داشته باشی محبت و عشق

من نسبت به تو صدچندان است و خودت خوب می‌دانی که محبت جنس زن به مراتب از عشق و علاقه مرد شدیدتر است. زن همیشه برای هرگونه فداکاری حاضر است و من هم برای اینکه تو از قید هر غم و غصه‌ای نجات بیایی و فکر من تو را عذاب ندهد حاضرم دندان به روی جگر بگذارم و از تو جدا شوم تا تو آزاد باشی. این فداکاری را فقط و فقط در راه محبت به تو می‌کنم. پس از جدائی از تو باز همینجا خواهم ماند و شب و روز در فراق تو خون خواهم خورد و آنقدر اشک خواهم ریخت تا چشمهایم کور شود و دیگر دنیا و مردم دنیا را نبیند. از خدا می‌خواهم که عمرم هرچه زودتر به سر برسد و از غم و غصه فراق تو خلاص شوم.

حرفهای لیلا دلم را آتش زد. هر سه نفر، خودم و لیلا و کریم بنای گریه و زاری را گذاشتیم. رویه روی یکدیگر روی نمد نشسته بودیم و مدام گیلان آبی رنگمان را از عرق دو آتشی که در شیشه بغلی بود پر می‌کردیم و خالی می‌کردیم و سرهایمان را از شدت بیچارگی از راست به چپ و از چپ به راست می‌جنبانیدیم و زار زار اشک می‌ریختیم و آه و ناله می‌کردیم.

اطاق پر شده بود از صدای: «یا علی، یا امام حسین، یا ابوالفضل العباس، ای وای، ای فغان، تف بر این روزگار، خداوند مرگ را برسان».

و باز یک گیلان عرق می‌خوردیم و همدیگر را ماچ می‌کردیم و باز از نو بنای نوحه خوانی را می‌گذاشتیم. والله و بالله که لیلا در دنیا تا و نظیر نداشت. خدا چنین دختری نیافریده است و دیگر هم نخواهد آفرید. دختری که این همه اهل محبت و صداقت و وفا باشد. بله، بله، راستش همین است و جز این نیست و عین حقیقت است و هنوز هم هر وقت

به فکر او می افتم آه از نهادم برمی خیزد و جلو اشکم را نمی توانم بگیرم.

طلاق کشی و دو پسر عمو

صبح فردای همان روز من و لیلا با هم رفتیم منزل آخوند محله و لیلا را سه طلاقه کردم و پس از آنکه لیلا اشک ریزان به من خدانگهدار گفت همانجا از هم جدا شدیم.

من یک راست رفتم بازار به سراغ کریم که می دانستم در پستوی دکان یک عرق فروشی ارمنی نشسته و دارد عرق می خورد. سه روز بود که یک فکری به کله ام آمده بود و مرا راحت نمی گذاشت. همین که یک پیاله عرق به سلامتی یکدیگر خالی کردیم گفتم کریم همین امروز باید بروم پیش سرهنگ قشون. خبرش را دارم که آدم ایرادگیر و بددماغی است و می ترسم اگر مرا با این قبای چرک و وصله دار ببیند در نظرش خوار و حقیر بیایم و اعتنائی به من نکند و از همین حالا کارم در آینده زار باشد. بیا و در عالم رفاقت و برادری این کلیجه ای را که تازه خریده ای به من امانت بده تا در نزد سرهنگ اعتباری پیدا کنم و خدا گواه است به جان خودت که از جان خودم صدبار عزیزتر است فوراً برایت پس خواهم آورد.

کریم که تازه پیاله اش را خالی کرده بود دک و دهانش را با پشت دست پاک کرد و گفت به جان خودت که نمی توانم کلیجه ام را به تو عاریت بدهم. همین امروز کار مهمی در پیش دارم و کلیجه برایم لازم است. مگر نمی دانی که امروز روز عروسی من است و در نزد کس و کار و رفقا باید سر و وضعم مرتب باشد. خودت می دانی که این کلیجه از جنس مرغوبی است، پوستش از پوستهای ممتاز همدان است و حاشیه اش از نوارهای

کار قندهار و به دست استاد طاهر دوخته شده که تمام بزرگان شهر رخت و لباسشان دوخته دست اوست. با من رفاقت دارد و قسم خورد که تاکنون کلیجه‌ای به این خوبی از زیر سوزن و قیچی‌اش بیرون نیامده است. من خیال دارم پس از عروسی همین کلیجه را جایی گرو بگذارم و پول و مولی دست و پا کنم و قرضم را که این عروسی بالا برده است بپردازم.

حالا دیگر خودت فکرش را نکن که چطور می‌توانم کلیجه را به تو عاریت بدهم.

گفتم پس وای بر من که در این دنیا احدی به فکرم نیست و روزگارم خراب اندر خراب است و خراب تر هم خواهد شد (و ضمناً اوقاتم تلخ بود که نتوانسته بودم این کلیجه‌ای را که طرف علاقه‌ام شده بود از دست کریم بیرون بیاورم).

کریم به شنیدن آه و ناله من در صدد نوازش من برآمد و برای تسلای خاطر من چه حرف‌ها که نزد و چه دلسوزیهایی که نکرد ولی باز از عروسی و از فقر و فاقه خود و از هزار چیز دیگر به تفصیل برایم حکایت‌ها گفت و همین که دید به چه اندازه مستأصل و بیچاره‌ام برای دل‌داری گفت: اگر قول بدهی که پس از یک ساعت کلیجه را برایم پس خواهی آورد شاید فکری بکنم.

گفتم هر قسمی بخواهی حاضرم بخورم که یک ساعت بعد برایت برگردانم.

دوباره گفت آیا یقین داری که پس از یک ساعت برخوایی گردانند؟ گفتم: لعنت خدا و پیغمبر بر من اگر برنگردانم. همین که خودم را نشان

دادم و کارم تمام شد فوراً برمی‌گردانم، به جان خودت، به جان لیلا، به دوستی قسم. از سگ بدتر خواهم بود اگر حتی از یک ساعت زودتر برنگردانم.

- حالا که چنین است، بگیر و هرچه زودتر برگردان که چشم به راهم. مرا برد به اطاقش و کلیجه را نشانم داد. عجب کلیجه‌ای. مثل طلا می‌درخشید. از خوشی روی پای خود بند نبودم. گرفتم و همانجا پوشیدم. کریم نگاهم کرد و گفت الحق که نظیر ندارد. واقعاً که این استاد طاهر معجزه کرده است و باید هر وقت شده طلبش را بپردازم که مشغول ذمه‌اش نباشم.

آنگاه باز سر و وضعم را برانداز کرد و گفت این کلیجه که با این شلوار کثیف متقال نمی‌خواند. حالا که چنین شد بیا این شلوارم را هم که از ابریشم سرخ است بپوش و هر دو را به محض اینکه کارت سکه شد برایم پس بیاور.

شلوار را هم پوشیدم و دیدم واقعاً به صورت یک شاهزاده حقیقی درآمد‌ه‌ام و ذوق‌کنان از خانه پریدم بیرون.

دو ساعت تمام در کوچه و بازار گردش کردم و افاده فروختم. حتی زنها هم با نگاه خریداری براندازم می‌کردند. به قدری خوش بوده که گفتنی نیست. سراز پا نمی‌شناختم.

زندگی سربازی

در همان حبص و بیص یا دو نفر جوان دیگری که آنها هم سرباز شده بودند تصادف کردیم. هر سه در یک فوج سرباز بودیم و رفیق شده

بودیم. یکراست رفتیم منزل یک نفر یهودی عرق فروش و حسابی دمی به خمره زدیم. هر دو بنا بود عصر همان روز عازم طهران بشوند: سربازخانه شان همان جا بود.

من هم تصمیم گرفتم که با آنها همسفر بشوم و گفتند اغور بخیر، باز چند تکه لباس از یکی از آنها قرض کردم و از دیگری هم چیزهای لازم دیگر را گرفتم و کلیجه و شلوار نازنیم را در بقیچه ای پیچیدم و به محض اینکه چشم یهودی عرق فروش را دور دیدم زدیم به چاک و طولی نکشید که از دروازه بیرون جستیم. می گفتیم و می خندیدیم و هزار جور جاهلی به خرج می دادیم و دیوانه وار به جلو می رفتیم. کم کم رسیدیم به صحرا و همانطور تا نیمه های شب راه رفتیم.

مسافرت بسیار خوشی بود و من در عین کیفوری به خود گفتم بابا من نمی دانستم که زندگانی سربازی هم به این خوبی باشد، از این بهتر چه و خدا را شکر گفتم.

یکی از دو نفر رفیقم که اسمش رستم بیک بود به من گفت که من در فوج درجه وکیلی دارم و خوب است تو هم بیایی در همین فوج. فوراً قبول کردم و گفتم بالای چشم.

گفت داداش جان، می دانی. مردم احمق خیال می کنند که سربازی کار بد و منحوسی است ولی خبر ندارند. تو هم چنین خیالی را از سر دور کن. در این دنیا کسی بدبخت است که احمق و ابله است. تو خدا را شکر نه احمقی و نه ابله. رفیقمان خورشید هم از خودمان است و راه و چاره را خوب می داند، حالا بگو ببینم آیا کاری هم از دست ساخته است. آیا شغل و حرفه ای داری.

گفتم: شکارچی هستم.

گفت: شکارچیگری به درد طهران نمی خورد. بین خورشید آهنگر است، تو هم خوب است بنا باشی، خود من هم حلاجم. اگر یک ربع جیره و مواجب سریازی خودت را به من بدهی کاری به کارت نخواهم داشت. نصف این ربع را هم من باید بدهم به سلطان فوج. خودت هم زرنگی و خوب می دانی که گاه گاهی باید دهان نایب را هم شیرین بکنی و دمش را ببینی. آدم بدی نیست ولی سرش چندان تو حساب نیست و کنار آمدن با او کار مشکلی نیست. معلوم است که آنچه از جیره و مواجب باقی بماند می رود تو جیب سرهنگ و از این راه چیزی برایت باقی نمی ماند اما چیزی که هست سریاز فوج هستی و از شغل بنایی و هزارراه دیگر می توانی کیسه را پر کنی و مثل شاه زندگانی کنی. می توانی سبیلت را تاب بدهی و روی سبیل صدراعظم نقاره بزنی.

گفتم پس معلوم می شود که بنا در تهران برای خودش آدمی است و دخل خوبی دارد.

گفت کار و بار بنا بد نیست ولی دخل هزارراه دیگر هم دارد که یادت خواهم داد.

رستم بیک در همان بین راه یکی از راه های دخل را به من نشان داد و دیدم واقعاً راه دخل بدی نیست. این راه دخل عبارت بود از اینکه چون رستم بیک حکم وکیل باشی بودنش را در جیب داشت هر دو با هن و تلمب زیادی که بیا و بین وارد دهی شدیم و گفتیم از طرف دولت برای وصول مالیات آمده ایم. دهاتیها مردم ساده و ترسوئی بودند و به آسانی باور کردند و به روی دست و پای ما افتادند و بنای التماس و تضرع را

گذاشتند عاقبت پس از هزار آری و نه قرار شد که تعارف به قاعده‌ای به ما بدهند و ما هم در عوض پانزده روز به آنها فرجه بدهیم و دادیم و با جیب پر به راه افتادیم در حالی که مرد و زن از پیغمبر و امام سلامتی و عزت ما را و یک سال عمرمان را صد سال می‌خواستند.

طهران: پس از آنکه در چندین ده همین بساط را راه انداختیم و جیب رعیتها را بریدیم و به ریششان خنندیدیم روزی از دروازه شمیران وارد شهر شدیم و سراغ سربازخانه را گرفتیم و خودمان را به جناب سرهنگ مهدی‌خان معرفی کردیم.

داشت از منزلش بیرون می‌آمد که تعظیم کردیم و وکیل‌باشی که او را می‌شناخت قدری جلوتر رفت و خورشید و مرا به اسم و رسم معرفی کرد و شرح مبسوطی درباره شجاعت و ادب و سلوک و اطاعت ما به عرض رسانید.

سرهنگ سری تکان داد و بسیار خوب بسیار خوب‌گویان گفت بروید به سربازخانه تا من هم بیایم. از آن دقیقه به بعد من تا بین (تابعان) فوج دوم خمره به شمار آمدم.

اما حالا که به اینجا رسیدیم باید دروغ را به کنار بگذارم و راست پوست‌کنده بگویم که زندگی سربازی همه‌اش هم نان و حلوا نیست و تلخیهای هم دارد. از چندرقازی که به سرباز می‌دهند یک شاهیش در جیب سرباز باقی نمی‌ماند. اما خدا را شکر که همانطور که امراء حق سرتیپ را می‌خورند و سرتیپها حق حکام را به جیب می‌زنند و حکام... سرباز هم باید به هر وسیله‌ای شده کاری بکند که سرش بی‌کلاه نماند و کسی را پیدا کند که دست چربی هم به سر کچل او بمالد بخصوص که

احدی هم مانع نیست و جاده صاف و هموار است...

معلمهای نظامی فرنگی

افسوس که یک مشت فرنگی لگن به سر آورده‌اند به اسم اینکه سربازها را مشق بدهند و این فضولهای آمرعلی و دایه‌های از مادر مهربان‌تر دوپایشان را در یک لنگه کفش کرده‌اند که وظیفه و حقوق سرباز باید به او برسد.

این یاروهای... نشسته مدام از درستی و شرافتمندی صحبت می‌دارند و جانشان به لبشان می‌رسد که حق هر سربازی را به خودش بدهند. خدا پدرشان را بیامزد، ما هم حرفی نداریم و از پول سیاه و سفید کیست که بدش بیاید ولی بدی کار در آنجاست که با ما مثل حیوان رفتار می‌کنند و مدام ما را به چپ و راست می‌دوانند و حکم و فرمان می‌دهند و از ما طاعت و فرمانبرداری انتظار دارند و فرصت نمی‌دهند سرمان را بخارائیم. زندگی آرام و بی‌دردسرا در مذاقمان مثل زهرمار تلخ می‌کنند. مدام فریادشان بلند است که سرباز باید در قزاقخانه بماند و اینطرف و آنطرف نرود و حتی هرشب در همانجا بخوابد و فقط ساعتهای معینی حق دارد از قزاقخانه بیرون برود و آن وقت هم باز سر ساعت معین باید به سربازخانه برگردد. جز ساعت و دقیقه چیز دیگری حالیشان نمی‌شود و پدر قزاق بیچاره را با این ساعت بازی و دقیقه‌شماری پیش چشمش می‌آورند. مگر ما ماشین هستیم و اگر اینطور بود که خدا ما را با عقربک ساعت آفریده بود در صورتی که این آقایان لامذهب می‌خواهند که نفس کشیدن ما هم از روی ساعت باشد. بی‌خود و بی‌جهت چه در

آفتاب سوزان و چه در زیر سیل باران ما را می‌کشند تو صحرا که باید مشق بکنند و تو گرد و خاک پدر صاحب خر را در می‌آورند و هیچ معلوم نیست فایده این همه ذلت به راست و چپ و پا به زمین کوبیدن و زانو خم کردن و بازوها را مثل عمر کاغذی جنباندن چیست و به چه درد می‌خورد.

والله بالله و تالله و به خدا به پیغمبر قسم که هیچکدامشان جواب این سؤال را نمی‌تواند بدهد و هیچ معلوم نیست که چرا ما بندگان خدا و آدمهای مسلمان را به این کارهای مضحک و امی دارند از خدا نمی‌ترسند. خدا گواه است هر وقت می‌بینم یکی از این فرنگیهای ادبار دارد نزدیک می‌شود مانند آدم گلی خودم را جمع و جور می‌کنم که مبادا باز یکی از این ایرادهای غریب و عجیب از من بگیرد. خدا رحم کرده است که اگر آنها را شرور و پـرسـوخته آفریده در عوض یک مثقال عقل تو کله‌شان نگذاشته است و به آسانی می‌شود سرشان را شیره مالید و خرشان کرد. خدا او را هزار مرتبه شکر که ما بندگان مسلمانان را در مقابل این فرنگیهای خدانشناس و بی‌عقل و بی‌ایمان خوار و زبون نمی‌خواهی.

خدا را شکر می‌کنم که من از همان اول خوب فهمیدم که نباید دم به دست این جماعت فرنگی بدهم و همانطور که آدم عاقل از مار و عقرب گریزان است من هم از این دیوانه‌های زیان آدم نفهم گریزان بودم. وکیل باشی مرا به سلطان سپرده بود و من در خدمت سلطان بودم و هیچوقت در موقع مشق نظام حاضر نمی‌شدم و کار و خدمتی که داشتم اسان و بی‌درد سر بود. فوج من جای فوج سلیمانیه را گرفته بود که مأمور شیراز شده و به شیراز رفته بود. من جزو گروهی بودم که در بازار پایتخت ساخلو داشت. این فرنگیهای لعنتی اصرار داشتند که هر روز باید پست را

عوض کرد و سربازها را فرستاد به سربازخانه جز اینکه در دسر برای سرباز بیچاره فراهم سازد کاری از آنها ساخته نیست. خوشبختانه سلطان ما به این حرفها اعتنائی نداشت و همین که آدم در قراولخانه‌ای جا گرم می‌کرد کار یک روز و دو روز نبود و چه با دو سه سالی همانجا خوش‌تشین می‌شد و در هر صورت مادامی که فوجش در پایتخت بود او هم همانجا در همان سربازخانه می‌ماند و برای خود آسوده روزگاری می‌گذرانید.

وصف قزاقخانه

در سربازخانه ما زندگی راحت و آسوده بود. در سر دوراهی خیابانی که به بازار می‌رفت واقع شده بود و مشتمل بود بر یک اطاق برای نایب و یک طالار پهن و درازی برای تابین‌ها. نه اطاق پنجره داشت نه آن طالار و تنها دری داشت که در دالان درازی باز می‌شد و هم اطاق و هم طالار به ارتفاع یک ذرعی از سطح زمین بلندتر بنا شده بود. دور و بر سربازخانه را دکانهای کاسبکارهای محله گرفته بود. اول یک دکان میوه‌فروشی بود و انگورهای عسگری و ریش بابا و صاحبی و یاقوتی آب به دهان می‌آورد و خربزه و هندوانه‌اش مثل کوه از سر و گردن مشتری بلندتر رفته بود. در یکی از گوشه‌های دکان یک طبق انجیر بی‌دانه بود که ما وقتی شبها آنجا جمع می‌شدیم و از هر دری صحبت به میان می‌آمد مرد بقال یک دو دانه به ما تعارف می‌کرد و دهانمان را شیرین می‌ساخت. قدری آن طرف‌تر دکان قصابی بود و گوشت پشت مازوی اعلا به ما می‌فروخت و کبابی می‌خوردیم که شاهانه بود. حقیقت این است که بسیار اتفاق می‌افتاد که

قطعه‌های گوشت بدون آنکه قصاب شستش خبردار بشود یک راست می‌رفت در جیب ما سربازها و آن بیچاره هم جرأت نمی‌کرد نطق بکشد و معما لاینحل می‌ماند. هر روز با ما درد دل می‌کرد که نمی‌دانم دزد یا گریه از کدام سوراخی وارد دکان می‌شود و یک چارکی از گوشت مرا می‌ریاید و ما هم به روی بزرگواری خود نمی‌آوردیم و در عوض گاهی که ملتفت می‌شدیم که آدم دست کجی چند سیر از گوشت او را دزدیده است دزد را می‌گرفتیم و در مقابل چشم قصاب کتک و افری می‌زدیم و دلش حال می‌آمد و ما هم در مقابل خدا و پیغمبر و روز قیامت شرمنده و سربه زیر نبودیم.

آن طرف دکان قصاب دکان کبابی واقع شده بود و چه کبابی که بیا و تماشا کن. «پولدار به کباب و بی پول به دود کباب»، هنوز هم وقتی به یاد آن دکان و آن کباب می‌افتم دهانم آب می‌اندازد. راستی که بوی باغ بهشت می‌داد و آدم را مست می‌کرد. استاد کبابی گوشت را چنان عمل می‌آورد که باورکردنی نبود و در دنیا نظیر نداشت. تو دهان نگذاشته آب می‌شد، گوشت را تو پیاز می‌خوابانید و وقتی کباب می‌شد آب روغن را مخلوط با نعنا و ریحان روی سیخ می‌ریخت و لای نان سنگک علیه السلام همانطور که هنوز بخارش بلند بود جلوی مشتری می‌گذاشت و هر لقمه که انسان در دهان می‌گذاشت گوئی مایده آسمانی بود. یادش به خیر که راستی فراموش شدنی نیست.

از همه اینها گذشته در نزدیکی همان کبابی مردکی معرکه راه می‌انداخت و نقالی می‌کرد که مانند او نقالی در تمام عمرم ندیده‌ام. بساطش را پهن می‌کرد و چنان که خودتان می‌دانید بهترین

نوحه خوانیهای مشهور داستانی از داستانهای جن و پری و شاهزاده‌ها و شاهزاده خانمها و پهلوانانی که با گرز فولادی هفتاد منی می جنگیدند و کله اژدها را می کوبیدند و با شمشیر بران دیوهای سفید و سیاه را از میان دو شاخ به دو نیم می کردند و از امیرارسلان رومی و حسین کرد شبستری و اسکندرنامه و رموز حمزه برایمان نقل می کردند که انسان دنیا و مافیها را فراموش می کرد و در وسط داستان شعرهایی چنان شیرین و لطیف می نشانید که هر شنونده‌ای نشئه و کیفور می شد و از این دنیا بیرون می افتاد.

روی هم رفته هیچ جای بر و برگرد نیست که زندگی در سربازخانه زندگی بسیار خوش و دلچسبی است و از زندگی معمولی این مردمی که من می بینم به مراتب بهتر است نایب ما جوان خوش صورت و خوش قامتی بود و کمتر آفتابی می شد و کسی او را نمی دید و نمی دانستیم کجا سرش گرم است. نه تنها تمام جیره اش تو جیب مافوقش می رفت بلکه هر دفعه هم که به سراغ سربازخانه می آمد برای هر یک از صاحبمنصبهای بالاتر از خودش چیزی تعارف می آورد. در یک خانه اعیانی سمت پیشخدمتی پیدا کرده بود و برای خودش مقام و اعتباری داشت.

زندگانی قراولخانه

گفتم که رفیق من رتبه داشت و وکیل باشی بود: هر روز صبحها راهش را می گرفت و می رفت و تا شب تاریک نشده بود بر نمی گشت. سالها از آن تاریخ گذشته است و هنوز با آن شلوارش که روز و روزگاری سفید بود و

به مرور ماه و سال به رنگ دیگر درآمده بود و آن لباس نظامی قرمزش که دو آرنجش از فرط استعمال سوراخ شده و وصله ندیده بود و آن حمایل و قداره رنگ پریده اش و آن کلاه نظامی که گرد و باران زیاد دیده بود و آن چوبدستی کذائی در مقابل چشمم مجسم است. چنانکه می دانید شغلش حلاجی بود و وقتی کاری پیدا می کرد گاهی هفته به هفته دیگر آفتابی نمی شد. اما ما که جائی برای خوابیدن نداشتیم مجبور بودیم برگردیم به قراولخانه و عموماً چند ساعتی از شب گذشته و حتی گاهی نیمه های شب و یک ساعت و دو ساعتی بعد از نیمه شب برمی گشتیم و نماز صبح هنوز آفتاب تیغ نکشیده باز در پی کار و روزی به قراولخانه خداحافظ می گفتیم و تنها یک نفر بیشتر در آنجا باقی نمی ماند و آن هم چون یا حالش درست سر جا نبود و یا به علت دیگری. در هر صورت خانه را تنها نمی گذاشتیم.

چنانکه همه می دانید تنها کار و وظیفه ما در قراولخانه این بود که هرگاه آدم معتبری رد می شد سلام نظامی بدهیم یعنی تفنگ را از دوش برداشته سلام فنگ بکنیم و از این کار غفلت نداشتیم. به مجرد اینکه خانی از خوانین سوار بر اسب در میان خیل سواران و نوکرانش از دور پیدا می شد دکاندارهای اطراف ما را خبردار می ساختند و با جیغ و داد حاضریش می گفتند. ما در قراولخانه بیست نفری بیش نبودیم ولی عموماً تعداد سربازهای حاضر از چهارپنج تن تجاوز نمی کرد و آنها هم یا خوابیده و هفت پادشاه را خواب دیده بودند و یا به سر فراغت با هم مشغول صحبت و اختلاط بودند ولی از آنجائی که دکاندارها و شاگردان دکاندارها به صرافت طبع نعم البدل ما شده بودند در مواقع لزوم دوان

دوان خود را از هر سو به قراولخانه می‌رسانیدند و از گوشه و کنار تفنگها را برداشته به کول می‌کشیدند و به حال سلام صف می‌کشیدند و یکی از آنها وکیل و دیگری نایب می‌شد و همین که صدای فرمان سلام بلند می‌شد با انضباط و وقاری که از وقار و انضباط نظامیان فرنگستان دست کمی نداشت تفنگ فنگ می‌کردند و چنان سلامی می‌دادند که گوئی نظامی و تفنگ به دوش از شکم مادر بیرون آمده‌اند.

ارباب محترمی که طرف چنین سلام معتبری بود سر را به رسم جواب و امتنان فرود می‌آورد و رد می‌شد و نظامیان موقتی هم به دکانها برمی‌گشتند و جای ایرادی برای احدی باقی نمی‌ماند. خداگواه است که با آنکه سالیان درازی از آن تاریخ گذشته است هنوز هر وقت آن روزگاران را به خاطر می‌آورم متأثر می‌گردم و آرزو می‌کنم که باز عمر باقی و طالع یار باشد و ایام پیری را هم در چنان قراولخانه گوارا و سازگاری بگذرانم. ان شاء الله، ان شاء الله...

... من هم در قراولخانه مانند سایر رفقا زیاد از خوردن و خوابیدن و بی‌کاری خوشم نمی‌آمد. چنان که معروض افتاد به موجب راهنمایی رفیقم وکیل باشی بنا از آب درآمد بودم و عایداتی هم داشتم ولی عایدات واقعی عایداتی بود که از پول قرض دادن و تنزیل به دست می‌آوردم. کلیجه‌ای را که کریم با آن سوابقی که می‌دانید به من عاریت داده بود در بازار سمسارها فروختم و سرمایه‌ای برای معامله به دست آوردم. به رفقا و آشنایان پول قرض می‌دادم و روز به روز بر عده مشتریانم می‌افزود. سبالغی که قرض می‌دادم جزئی بود و به وعده خیلی کوتاه و به قول آخوندها قصیرالمدة. احتیاط شرط بود و غفلت نمی‌کردم. با این

همه بازگاهی با بدهکارهای بد حسابی سروکار پیدا می‌کردم که زورم به آنها نمی‌رسید و در پرداختن بدهی خود امروز و فردا می‌کردند. برای تلافی و جای خالی را پر کردن خود من هم از اشخاص دیگری پول قرض می‌گرفتم و در باطن نیتم پس ندادن بود. خلاصه آنکه با کلاه کلاه کردن حسابها روبه راه می‌شد و خسارتی متوجهم نمی‌گردید.

روابط رئیس و تابین

لازم نیست بگویم که در تمام آن مدت فکر و ذکر من این بود که حتی المقدور با صاحب منصبها و رؤسای خود میانه خوبی داشته باشم و بدین منظور مرتباً به دیدن کلنل و مازور می‌رفتم و در دید و بازدید با سلطان غفلت روا نمی‌داشتم و مسلم است که هیچ وقت دست خالی به خدمت این سروران محترم نمی‌رسیدم. نایب دیگر با من رفیق جان جانی و هم‌کاسه و حریف گرمابه و گلستان شده بود و راز و نیازی نداشت که با من در میان نگذارد.

کار به جائی رسید که اصلاً دیگر پا به قراولخانه نمی‌گذاشتم و از مشق و به راست و به چپ هم کمترین خبری نبود و تمام اوقاتم را صرف معاملات و دید و بازدید و خوشی و تفریح می‌کردم بدون آنکه احدی به فکر بیفتد که سربه سرم بگذارد و بپرسد یارو خرت کجاست.

ارمنی‌ها و یهودی‌ها جاهائی داشتند که به مشتریهای خود مشروب می‌فروختند و از آنجاها خیلی خوشم می‌آمد اما یک روز چنان اتفاق افتاد که از جلو مدرسه شاه می‌گذشتم و داخل شدم و معلوم شد ملای معروف طهران جناب ملا آقا در آنجا مجلس درس و وعظ دارد. گوش

دادم و خیلی خوشم آمد و از آن روز به بعد رغبت مخصوصی برای صحبت با علماء و اهل دانش و حکمت پیدا کردم و چه بسا وقتی فرصتی پیدا می شد به مدرسه شاه می رفتم و در میان طلاب و مؤمنین می نشستم و گوش می دادم و عالمی را سیر می کردم.

سرباز و حکمت الهی

آخوند ملاآقا خیلی مقام بلندی داشت و از من گذشته و صرف نظر از طلاب علوم دینی که گروه انبوهی بودند جمعی هم از طبقه های دیگر و حتی از نظامیها و سوارهای ایلاتی و اعیان و اشراف و مردم کاسب کار در مجالس درس و وعظ حاضر می شدند و آنها هم مثل من چنان می نمود که واقعاً استفاده می کنند و لذت می برند. چه بسا اتفاق می افتاد که مستمعین از نوع ما هم داخل مباحثه می شدند و درباره مسائل عالی حکمتی اظهار عقیده می کردند و از روح و جسم و لاهوت و ناسوت و این قبیل حرفها صحبت می داشتند.^۱

برای من مایه سرافرازی بود که با این قماش اشخاص با معرفت و با معنی و متقی سر و کار پیدا کرده بودم. با اشخاص متواضع و متفکری آشنا شدم و از آنها درسهای معنی داری نصیبم شد که تا آن تاریخ توجهی به آن نداشتم و کم کم دستگیرم شد که در این دنیای خراب نشیب و فراز

۱. نویسنده داستان خواسته است از صفات روحی ایرانیان صحبت بدارد که حتی مردم کم سواد هم رغبتی به مسائل حکمتی دارند و به اصطلاح سرشان برای این نوع گفت و شنودها درد می کند و الحق صفت بیار پسندیده است و بسیاری از مردم فرنگستان (حتی اشخاص درس خوانده و با سواد) از آن محرومند. (ج. ز.)

بسیار است و چه بسا کارها به دست کاردان نمی چرخد. برایم مسلم گردید که امور مهم دنیا در دست اشخاص پاچه ورمالیده است که اگر با یک گلوله مغزشان را داغون کنیم خدمتی به نوع بشر کرده ایم.

اما به خود می گفتیم فایده اش چیست مگر آنهایی که جانشین آنها می شوند بهتر خواهند بود و آیا باز با همان آش و همان کاسه سر و کار نخواهیم داشت و به این نتیجه رسیدم که باید رضا به رضای پروردگاری بود که حکمت بالغه اش خواسته که شرارت و قساوت و حماقت حکمفرمای جهان و جهانیان باشد.

از شما چه پنهان که گاهی هم به فکر لیلای عزیز و کریم مهربان می افتادم. اشک در چشمانم حلقه می بست ولی خوشبختانه دوامی نداشت و باز امور معاملاتی و بدهکاران و بستانکاران و فکر بنائی و قهوه خانه و میخانه و رفقا و آشنایان و درس و وعظ آخوند ملا آقای طهرانی بر خاطرم مستولی می گردید و کار را به کاردار یعنی به خدای زمین و آسمان می سپردم که کارها درید قدرت اوست و بر حسب مشیت او اداره می شود.

لشکرکشی و نبرد

یک سال تمام روزگار به همین منوال گذشت و واقعاً روزگار خوشی بود. من امروز سرباز کهنه کاری هستم و باور بفرمائید که حرفی که می زنم از روی بصیرت و تجربه است نه از بخار معده. همه کارها بر وفق مراد پیش می رفت و همه راضی و شاکر بودیم. اما یکی از روزها طرفهای عصر وقتی خواستم سری هم به قراولخانه زده باشم دیدم دنیا، دنیای دیگری

شده است. سه روز تمام بدانجا برنگشته بودم و از جریان امور به کلی بی خبر بودم. بسیار مایه تعجبم شد که دیدم تمام رفقا جمعند و حتی خود نایب هم حاضر است. دور هم روی زمین و دور چراغ حلقه زده بودند و زار زار می گریستند و نایب در گریه برهمه بود.

سراسیمه خطاب به نایب گفتم حضرت اجل خدای نخواسته مگر پیش آمد بدی رخ داده، چه خبر است. این عزا و گریه برای چه؟ سرش را تکان و با دهان جواب داد که فلانی نمی دانی چه بدبختی سرمان آمده دولت تصمیم گرفته که نسل ترکمن را از روی زمین بردارد و حکم رسیده است که همین فردا فوج باید عازم مشهد بشود. همین که این خبر به گوشم رسید گوئی دنیا را به فرقم کوبیده باشند، من هم نشستم و بنای گریه را گذاشتم.

ترکمنها مردم شقی و خونخواری هستند و کارشان همه چپو و غارت است و رعایای بیچاره را صدها صدها اسیر می کنند و از حدود ممالک محروسه بیرون برده به اوزیکهای خبیوه و بخارا به قیمت بخش می فروشند و نه از خدا ترسی دارند و نه از پیغمبر شرم و خجالتی. البته دولت فخیمه حق دارد که بخواهد تخم این طایفه خدانشناس را از روی زمین بردارد ولی چرا باید فوج ما را به جنگ با آنها بفرستد.

مخلص کلام آنکه تا نیمه های شب هی زار زدیم و دست توسل به دامان پیغمبر و امام بند کردیم ولی چون فهمیدیم که چاره ای نیست و زاری کردن دردی را دوا نمی کند گفتیم خدا خودش هرچه بخواهد همان خواهد شد و با خاطر آسوده تری بنای گفت و شنود و شوخی و خنده را گذاشتیم. تازه خوابمان برده بود که معلوم شد فوج دامغان وارد قراولخانه

شده که پس از حرکت ما به خراسان جای ما را بگیرد. جای چون و چرا نبود و تفنگ‌ها را به دوش کشیدیم و پس از وداع و خداحافظ دور و دراز با بازارها و کاسب‌کارهایی که دوست و رفیقمان شده بودند به طرف دروازه دولت که وعده‌گاه فوجمان بود به راه افتادیم.

هم‌سان و هم‌تماشا

آنجا خبردار شدیم که شاه شخصاً سان خواهد دید و منتظر موکب همایونی بودیم. چهارفوج سرباز بودیم و هر فوجی اسماً هزار نفر بود ولی در واقع از سیصد چهارصد نفر تجاوز نمی‌کرد. این چهارفوج عبارت بود از فوج ما یعنی فوج خمه و فوج اصفهان و فوج قم و فوج اردبیل. دو باتری توپخانه و در حدود هزار نفر سوار هم از سوارهای سیلاخورو و کاکاوند والاوند هم باما همراه بود.

منظره بسیار عالی بود و لباسهای نظامی فوج ما که به دورنگ سرخ و سفید بود در مقابل لباس نظامی فوجهای دیگر که سرخ و آبی بود جلوه مخصوصی داشت. صاحبمنصبهایمان هم با آن شلوارهای نظامی تنگشان و یراقهای طلایی و کلیجه‌های نارنجی و یا آبی آسمانی کم‌رنگ و یا تا بخواهی تو چشم می‌زد و واقعاً تماشائی بود. جلوه‌گری میرپنج‌ها و سرتیپ‌ها و سرهنگها و امیرتومان (که بر دو برابر نفرات ما و بر سواره نظام فرماندهی داشت) و حتی سپهسالار و اتباعش و از همه مهمتر شخص شاهنشاه جمجه با وزراء عظام و ارکان دولت فخیمه و اعیان و اشراف

والامقام چناه شکوه و جلالی داشت که گفتنی نیست.^۱
صدای طبل و نقاره و شیپور گوش را کر می کرد. موزقانیهای فرنگی
هم با آن آلات و اسباب جورواجور و کج و معوجشان پا به زمین
می کوبیدند و با زنبورکچیهای شترسوار و با بوق و کرنا همصدا شده
هنگامه ای برپا ساخته بودند که قابل وصف نیست.

جمعیت هم از نرینه و مادینه و صغیر و کبیر و فقیر و مالدار تا چشم کار
می کرد دور ما نظامیان حلقه زده بود و از فرط شعف چنان غوغا و
ولوله ای راه انداخته بود که هر سرباز ساده ای هم حق داشت بدان ببالد.
ناگهان از بالای جای بلندی که شاهوارکان دولت در آنجا قرار گرفته
بودند فرمان همایونی شرف صدور یافت که صاحب منصبها باید نمایش
بدهند. واقعاً جای تعجب است که این فرنگیهای نحس که زیانشان هم
مانند عقلشان پارسنگ می برد این کلمه «تماشا» را از ما ایرانیان گرفته و از
فرط نادانی آن را «اتامزور» تلفظ می کنند در صورتی که معنی واقعی
آن که همان تماشا باشد بر هر کس مثل آفتاب روشن است و الحق که از آن
همه جست و خیزهایی که به اسم مشق نظام این آقایان برای ما آورده اند
تنها همین یکی است که خالی از کیف و حال نیست. جوانان رعنا و زیبا و
خوش لباس که بر اسبهای از خود برازنده تر سوارند بدون آنکه حق
یورتمه رفتن داشته باشند مانند برق یمانی از چپ به راست و از راست

۱- خواننده نباید تعجب نماید که یک نفر سرباز خسته ای بدین طرز تکلم می نماید ولی
نباید فراموش کرد که بسیاری از هموطنان بی سواد ما و یا کسانی که تنها به اصطلاح «کوره سواد»
بیش ندارند قوه حافظه خوبی دارند، عموماً سعی دارند خود را با فهم و کمال نشان بدهند و از
استعمال کلمات و اصطلاحات و تعبیرات ادبی خودداری ندارند بطوری که شنونده گاهی تصور
می نماید که با اشخاص با فضل و دانشی طرف و هم صحبت شده است.

به چپ چهار نعل بنای تاخت و تاز را گذاشتند و نه تنها من بلکه تمام جمعیتی که در آن روز و در آن ساعت در آنجا حاضر بود شکر پروردگار را به جا آورد که از نعمت چنین نمایش و تماشائی برخوردار است.

همین که تماشا پایان یافت برای اینکه به شخص شاه نشان بدهند که چه شیرهای ژيانی هستند و چگونه دمار از روزگار هرچه ترکمن است برخواهند آورد نارنجکی را که قبلاً تدارک دیده بودند ترکانیدند که گوئی آسمان غرید اما چون احتیاط لازم به عمل نیامده بود نارنجک در میان سربازها ترکید و چند تن از افراد را مجروح و سه و چهار نفر را مقتول ساخت. از این گذشته تماشای بسیار عالی و ممتازی بود و چنان لذتی داشت که فراموش شدنی نیست.

آنگاه سه عدد بالون رنگارنگ به هوا کردند و مردم از زور خوشحالی چنان غیه می کشیدند و دست می زدند که آن سرش پیدا نبود. سرانجام پیاده نظام و سواره ها و توپخانه ها همه به قدم و سلام نظامی از مقابل ذات شاهانه سان دادند و رد شدند و نمایش پایان یافت.

حرکت قشون ظفر رهنمون

همان شب امر صادر شد که باید فوراً حرکت کنیم و هرچند امر فوری بود اما دو روز بعد حرکت کردیم.

هفته اول مسافرت به خوبی گذشت. فوج از پای کوه در امتداد شمال شرقی در حرکت بود و آرام آرام جلو می رفتیم. به ما گفته بودند که سرتیپ و سرهنگ و یاورها و قسمت عمده سلطانهایمان در مشهد یا نقطه دیگری به ما ملحق خواهند شد و از این رو فوج تنها با سه چهار تن

از نایب‌ها و وکیل‌ها حرکت می‌کرد. با دل خوش به جلو می‌رفتیم. هر روز دو ساعتی از روز بالا آمده به راه می‌افتادیم. ظهر که می‌شد در جائی که آبی داشت لنگ می‌کردیم و هر سربازی یا دوستان و رفیقانش در گوشه‌ای لم می‌دادند و نیز وقتی به راه می‌افتادند به دلخواه با هم بودند.

وقتی خسته می‌شدیم سایبانی پیدا کرده جای شما خالی می‌گرفتیم می‌خوابیدیم و همین که بیدار می‌شدیم و خستگی رفع شده بود باز به راه می‌افتادیم تا به دیگران می‌رسیدیم.

به رسم معهود فوجمان یک عده خر و الاغ همراه داشت که حامل بار و بته و آذوقه بودند. این آذوقه شخصی بود و هرکس آذوقه‌ای داشت خری هم دست و پا کرده همراه آورده بود. تفنگ و اسلحه و اسباب یراقمان را بار همین خرها می‌کردیم و معلوم است که آدم باهوش خر نیست که خر را بگذارد و بار سنگین را خودش به دوش بکشد. بعضی از رؤسا و صاحبمنصبان ما هر یک دارای ده دوازده رأس خر بودند ولی دو تن از سربازهای فوج دارای بیست تائی بودند که قبل از حرکت از تهران خریده بودند و من هم با آنها شرکت کرده بودم و شستم خبردار شده بود که معامله خوبی است.

بار این بیست رأس خر همه برنج و روغن و توتون و تنباکو بود و همین که به منزل می‌رسیدیم بارها را پائین می‌آوردیم و خرید و فروش شروع می‌گردید و معلوم است که به چه قیمتی می‌فروختیم. آنها هم مجبور بودند بخرند و الا از همان روزهای اول دچار قحط و غلا و گرسنگی می‌شدند.

خودتان خوب می‌دانید که در دره‌های بزرگ خاک ایران ده و قصبه

کمیاب است بخصوص در اطراف جاده‌های معروف چون که دهاتیها مغز خر نخورده‌اند و دیوانه نیستند که در معبر نظامی‌ها و سرباز سکونت داشته باشند. این قبیل رعایائی که با قشون و سرباز سروکار پیدا می‌کنند دیگر مزه آسودگی را نخواهد چشید و با صد نوع دردسر و بیچارگی دست به یقه خواهند بود و سرانجام از بیچارگی و گرسنگی تلف می‌شوند از این جهت است که عموماً دور از جاده منزل می‌کنند که از رنج سرباز درامان باشند. چیزی که هست سربازها هم کار خودشان را می‌دانند و درسشان را خوب خوانده‌اند.

فوج ما در هر منزل اول کاری که می‌کرد از کسانی که به احوال آن حول و حوش و قوفی داشتند مشغول کسب اطلاع می‌گردید که چه دهی نزدیک تر است و کدام خانوار پول و مول و آذوقه‌ای دارد. آنگاه جوانهائی که کمتر خسته بودند راه می‌افتادند و حتی اگر یک یا دو فرسخ هم راه بود اباء و امتناعی نداشتند. گیوه حرص و طمع را بالا می‌کشیدند و به امید خدا به طرف مقصود روان می‌شدند.

اصل کار در این بود که دهاتیها از نزدیک شدن ما خبردار نشوند و این هم کار آسانی نبود. این رعایای بی‌پیر به قدری حرام‌زاده‌اند که گوئی نزدیک شدن سرباز را بو می‌کنند و آن وقت است که داروندارشان را بار می‌کنند و می‌زنند به کوهستان و از زن و مرد و بچه احدی در ده باقی نمی‌ماند.

وقتی به چنین دهی داخل می‌شدیم می‌دیدیم جز چهار دیوار خانه‌ها هیچ چیز دیگری باقی نگذاشته‌اند و مجبور بودیم دهمان را روی کول گذاشته با جیب خالی و پر شغالی به فوج برگردیم و هدف شوخیهای

بی مزه و خنک رفقا واقع شویم.

آمدیم و دهاتیها را غافلگیر کردیم و مانند اجل معلق به سرشان وارد می شدیم. آن وقت مرد بد ندیده بیا و ببین که شلاق چه می کند. بالا می رفت و پائین می آمد و تا برنج و گندم و گوسفند و مرغی به میان نمی آمد سر و دست و شانه هایشان بود و ضرب شلاق.

بدبختانه گاهی هم سر و کار با مردمی پیدا می کردیم که چشم نترس داشتند و چون عده شان از ما بیشتر بود و تفنگ و ساچمه و باروت هم داشتند زیاد خوش استقبال نبودند و در این گونه موارد جز گریز چاره ای نبود و همینقدر که جان سلامت بدر می بردیم خدا را شکر می کردیم و کلاهمان را به هوا می انداختیم که پای فرار داشتیم و الا حسابمان با کرام الکاتبین بود.

اتصاف باید داد که دولت فخریه ایران به ما اطمینان داده بود که در تمام دوره مسافرت و جنگ به فکر ما خواهد بود و برای رفاه ما از هیچ چیز مضایقه نخواهد داشت اما راستش این است که احدی باور نکرده بود و خوب می دانستیم که از این حرفها زیاد می زنند و باید از این گوش شنید و از گوش دیگر بیرون ریخت. دولت از این وعده های سرخرمن زیاد می داد ولی خودمان خوب می دانستیم که مرد این کارها نیست و وفای به این وعده ها گاو نر می خواهد و مرد کهن. آیا باور کردنی است که فرمانده قشون پولی را که می تواند به جیب بزند برای پر کردن شکم سرباز خرج کند.

قحط و غلا در سپاه جمجاه

در هر صورت پانزدهم روز بود که من و رفقایم چون دیگر برنج و روغن‌ها را تمام فروخته بودیم و جنسمان ته کشیده بود دکان‌مان را بستیم و روزی رسید که در تمام فوج دو قرص نان پیدا نمی‌شد و کار به جائی کشید که مجبور شدیم خرها را بکشیم و گوشتشان را به نیش بکشیم.

باور کنید که در دنیا آدمی به قساوت بعضی از اشرار خراسان پیدا نمی‌شود. خدا رحم و مروت در دلشان نیافریده است. دهاتشان همه دارای قلاع و استحکامات بود و به محض این که یک سرباز گرسنه و بیچاره را از دور می‌دیدند درهای خانه‌هایشان را می‌بستند و خودشان را به بالای بام‌ها رسانیده و اگر سرباز مادرمرده دو پا داشت و دو پای دیگر هم قرض نمی‌کرد و پا به گریز نمی‌گذاشت طعمه‌ی ساچمه و گلوله می‌گردید که شمر ذی‌الجوشن جلودارشان نمی‌شود. خدا کوچک و بزرگشان را به آتش جهنم بسوزاند که در خشونت مانند ندارند.

چنان که معروض افتاد از راه اضطرار خرهای بینوا را خوردیم. افسوس که بسیاری از این رفقای درازگوش جان به جان‌آفرین تسلیم نموده بودند و تنها عده‌ی قلیلی باقی مانده بود، بیچاره‌ها چون بی‌کاه و علف مانده بودند تاب و توانی در آنها باقی نمانده بود به تدریج به خاک افتاده در کنار جاده چشم بسته و طعمه‌ی لاشخوران کوه و دره شده بودند، خدا گواه است که ما هم مخلوق بی‌رحم و مروتی نبودیم و چه بسا وقتی می‌دیدیم که طاقت این چهارپایان چنین طاق شده که دیگر حتی نیروی عرعر کردن هم ندارند تفنگ و اسبابمان را از کول آنها برداشته و ناچار در صحرا می‌انداختیم که شاید بارشان سبک‌تر شده بتوانند باز ما را به منزل

برسانند ولی افسوس که اجلشان رسیده بود و زیر چشمان سقط می شدند و خودمان هم روزگار بهتری نداشتیم. از همه بدتر قحطی آب بود که خدا نصیب گرگ بیابان نکند. ساعتها زمین را به امید این که به آبی برسیم می کندیم و چه بسا اگر آبی هم پیدا می شد چنان به گل و لای و لجن آلوده بود که تا صاف نمی کردیم محال بود بتوان قطره ای از آن را آشامید. قربان لب تشنه شهیدان کربلا بشوم که هر ساعت مرگ از تشنگی را در مقابل چشم می دیدیم.

عاقبت روزی رسید که مجبور شدیم با علف بیابان سد جوع بکنیم و آن هم باز به قدر کافی به دست نمی آمد. بسیاری از قشون همان راهی را رفتند که خرها رفته بودند یعنی طعمه اجل شدند.

با این همه دست از بیعاری بر نمی داشتیم و به زور آواز خواندن و متلک گفتن و خنده و سر به سر گذاشتن همدیگر راه را بر خود هموار می ساختیم و مرگ و هلاک را فریب می دادیم و باشکم خالی و کفش پاره به جلو می رفتیم و تنها امیدمان خدا بود و بس و عاقبت هم روزی به مشهد رسیدیم.

راستش را بخواهید ورود ما به شهر مقدس رضوی چندان باشکوه و جلال برگذار نشد. یاورمان با چند تن سلطان و جمعی از کاسب کارها و بازاریها به استقبالمان آمدند و فروشندگان ارزاق را هم با خود همراه آورده بودند گرسنه بودیم و مجال چانه زدن نبود و اجناس را به هر قیمتی که خواستند آب کردند. آدم گرسنه و محروم که شکمش قارقار می کند می فهمید که در این قبیل موارد تماشای یک کاسه کله پاچه چه کیفی دارد. خوردیم و انگشتهایمان را چنان لیسیدیم که گوئی یک سال قحط و

غلا کشیده بودیم. جایتان خالی بود که نان خالی حکم مایده آسمانی را پیدا کرد. یاور ملتفت شد که تفنگ‌هایمان را در راه از زور اضطراب و خستگی انداخته‌ایم فحشهایی به نافمان بست که در قوطی هیچ عطاری پیدا نمی‌شود. از هر جا بود تفنگهای تازه‌ای برایمان دست و پا کرد و تعدادی از آنها را از فوج دیگری^۱ به رسم امانت گرفتند.

فهمیدیم که باید سبیلش را چرب کنیم و هریک از سربازها سهم مختصری داد و پولی جمع شد و دو دستی تعارفش کردیم و از نو یار غارمان گردید و از آن همه دشنام و «پدرسگ» و «مادر به خطا» و صدها فحش و ناسزای دیگر کمترین اثری باقی نماند. قول داد که شرح حال ما را به طور شایسته‌ای به سرهنگ بدهد و ما هم کوتاه نیامدیم و چشم روشنی آبرومندی که برایمان ده دوازده تومان تمام شد تقدیم جناب سرهنگ کردیم و آنها از آسیاب افتاد و رفاقت کامل برقرار گردید.

پس از این مقدمات بنا شد که ورود رسمی قشون بماند برای فردا. سر ساعت معین موزقانی‌های قشونی که پیش از ما وارد شده بودند با طبل و شیپور و نقاره جلو افتادند و خدائی شد که بی‌موسیقی نماندیم چون موزقانی‌های فوج خودمان اسباب و آلت خود را در راه به دور انداخته بودند و دست خالی مانده بودند.

صاحب منصبان که بر اسبهایی که معلوم نبود از کجا دست و پا کرده‌اند سوار بودند در پس موزقانی‌ها به راه افتادند و در دنبال آنها پیاده‌نظام چه بسا بدون نظم لازم به راه افتاد. دویست سیصد نفری بودیم.

۱- در متن اصلی تصریح شده که از فوج «خسروا» گرفت بر مترجم معلوم نگردید که مقصود چه فوجی است و احتمال می‌رود که غلط مطبعه باشد.

اهل شهر زیاد مسرت و شادی نشان ندادند در طول آن چند هفته مکرر افواج گوناگون وارد شهر شده بودند و دیگر برای آنها تازگی نداشت.

محلّی را برای اردو معین کردند که چون باتلاق زار و مرطوب بود طولی نکشید که همه متفرق شدیم و هر فردی از افراد فوج به طرفی روان شد که در شهر منزل مناسب‌تری برای خود دست و پا کند و ضمناً جائی باشد که بتواند شکم را هم سیر کند.

من شخصاً یکراست به طرف حرم مقدس به راه افتادم. شوق تام و تمامی داشتم که به ضریح مبارک برسم و زیارتی بکنم و استخوان سبک نمایم. شنیده بودم که خوراک هم توزیع می‌کنند و سخت محتاج آش و خوراک بودم. درست است که خوراک وقف فقرا بود اما مگر من فقیر و محتاج و مستحق نبودم.

مشهد رضا و صحن حضرت به قدری زیبا و با شکوه است که در دنیا نظیر ندارد. گنبد و بارگاهش چنان عظمتی دارد که چشم را خیره می‌سازد. دیوارها همه با کاشیهای معرق کبودرنگ و زرد و سیاه مزین است و صحن وسیع و حوض و رواق به قدری شکوه دارد که روح آدمی را به پرواز می‌آورد. از صبح سحر تا غروب آفتاب هزار زایی که از اطراف دنیا و مخصوصاً از خود ایران و از ترکستان و از اقصی نقاط هندوستان و از صفحات دور افتاده خاک روم مشرف می‌شوند همه برای حضرت امام رضا علیه التحیه والسلام هدایائی می‌آورند که با تعظیم و تکریم و احترام هرچه تمامتر به رسم وقف و پیشکش تقدیم خاک پای مقدس امام هشتم می‌کنند و قسمتی از آن به صورت آش و آبگوشت و پلو شکم گرسنگانی

چون من گنهکار را باید سیر نماید. ظهر و شام گروه انبوهی از فقرا و دراویش و مسافران تهیدست هجوم می آورند و متولیهای عظام به آنها خوراک می دهند و این سپاه بی پناه حاضر است جانش را در راه امام قدا سازد.

دیدار ناگهانی

خودم را به یک نفر از خدام که عمامه بزرگ گنبدمانندی بر سر داشت نزدیک ساختم و پرسیدم کجا خوراک قسمت می کنند. از زیر آن دستار انبوه و وزین چشمهائی پیدا شد که با تعجب هرچه تمامتر به من نگاه می کرد و دهان فراخی دیدم که خنده شادی آن را در وسط ریش تویی قیرگونی مانند غاری به روی من باز کرد. صاحب چنان عمامه و چنین دهانی فریاد برآورد که بابا آقا، این تو هستی، اینجا چه می کنی، آیا بیداری است یا خواب می بینم. به همین حضرت قسم که باور کردنی نیست. با تعجب هرچه تمامتر چشمهای خیره خود را به آن قیافه عجیب دوختم و طولی نکشید که دستگیرم شد که در مقابل چه کسی ایستاده ام. خودش بود، پسرعمویم سلیمان بود که بدان صورت در آمده بود. صدایم بلند شد که والله و بالله و تالله که سلیمان است، سلیمان خودمان و پسرعموی خودم است.

مرا در آغوش کشید و گفت البته و صد البته که خودش است. چشم روشن، قلبم گلشن، تو را در آن طرف دنیا می دانستم و اینجا می یابم. عجب! عجب! قربانت بروم، تصدق روی ماهت بشوم، اینجا چه می کنی. تو کجا و اینجا کجا از لایلا چه خبر داری.

صورتک غم و غصه بر صورت بستم و گفتم افسوس و هزار افسوس که لیلای عزیزتان جانش را به شما داد و ما را به عزا نشانید. با یک دنیا تعجب فریاد برآورد که لایلا مرد، چرا مرد، وای بر ما، چرا جوانمرگ شد. خاک بوسرم شد...

با صدائی که ماتمزدگی را می‌رسانید گفتم هرچه خاک اوست عمر تو باشد. اگر نمرده بود من اینجا چه می‌کردم، کارم چه بود. از غم و غصه او وارد قشون شدم. در فوج دوم خمره سلطان هستم و نمی‌دانی از دیدن تو چقدر خوشحالم.

دلم نمی‌خواست که گفتگو درباره مرگ لیلای زیاد دنباله پیدا کند و سعی می‌کردم که هرطور شده سر صحبت را به جانب دیگری بچرخانم ولی طرف دست بردار نبود و دنباله سخن را گرفته گفت:

ای خدا، وای بر من. لایلا مرده است، رفته است. چرا گذاشتی بمیرد، ای نامرد، ای بی‌غیرت مگر نمی‌دانستی که عاشق او بودم و او هم در دنیا احدی را جز من دوست نمی‌داشت. وای بر تو، وای بر من! نتوانستم جلو غیظم را بگیرم خشمناک گفتم این حرفها چیست می‌زنی. مگر عقل از سرت پریده است. از کجا معلوم شد که تو را دوست می‌داشت. اگر دوستش می‌داشتی چرا نگرفتیش...

گفت اگر نگرفتم برای این بود که جیم خالی بود و در هفت آسمان یک ستاره نداشتم ولی همان روزی که عروسی شما بود به قید قم به من وعده داد که به محض اینکه سر و سامانی پیدا کنم از تو طلاق خواهد گرفت و هرجا باشم خودش را به من خواهد رسانید تا با هم عروسی کنیم و زن من باشد. من هم به همین جهت بود که به مشهد آمدم

و حالا جزو خدام صحن هستم و خیال داشتم برایش پیغام بفرستم که هرچه زودتر خودش را به من برساند که خبر مرگش را برایت آوردم، وای بر من! از غصه هلاک خواهم شد!

مرا فراموش کرد و در حالی که سر عمامه دارش را از چپ به راست و از راست به چپ می‌جنبانید بنای گریه و زاری را گذاشت. دلم می‌خواست همانجا با مشت کله دماغش را داغان می‌کردم ولی به یادم آمد که چنین کاری وظیفه من نیست و وظیفه کریم است و با دلسوزی هرچه تمام‌تر به تسلیت او پرداختم و گفتم:

آری والله، بیچاره و ناکام لیلا. ما هر دو را خیلی دوست می‌داشت. خدا بیامرزدش که دختر بی‌همتائی بود.

آنگاه سلیمان خود را در آغوش من انداخت و گفت:

ای پسر عمو جان، قربانت بروم، این درد ما هر دو را عاقبت خواهد کشت، دیگر در سرتاسر دنیا تسلیتی برای ما دو نفر پیدا نخواهد شد بیا برویم منزل من تا در مغز چشمم جایب بدهم. میهمان از جان عزیزتر من هستی و تا وقتی در مشهد هستی باید جان و مال و خانه و اسباب خانه مرا مال خودت بدانی.

محبت سلیمان مرا سخت متأثر ساخت و احساس کردم که مثل همیشه از صمیم دل و جان عزیزش می‌دارم و غم او را غم خود دانستم و دلم به حالش سوخت و من نیز به گریه افتادم و هر دو اشک می‌ریختیم و برادروار اشکمان را مانند جان و مالمان درهم می‌آمیختیم.

به طرف خانه او به راه افتادیم. در راه مرا به دوستان و همقطاران خود از متولی و زیارت‌نامه خوان و خدام صحن و رواق معرفی می‌کرد و همه

خوش آمد می گفتند و دعا به جانم می کردند.

به هریک از دوستان و آشنایان خود که می رسید مرا به جلو می کشید و می گفت آقاخان پسرعمویم را که در قشون و در فوج خمسه سمت یآوری دارد به شما معرفی می کنم، دلاوریها کرده است. که ورد زبان کوچک و بزرگ است. رستم و افراسیاب به قوزک پایش نمی رسند. خواهشمندم بنده را سرافراز فرموده بیائید در بنده منزل یک پیاله چای میل بفرمائید و با جناب یاور بیشتر آشنا بشوید.

نشان به همان نشان که پانزده روز تمام در خانه جناب ملاسلیمان بسر بردم. افسوس که مثل برق یمانی زود گذشت. آنقدر خوش گذشت که چه بگویم، جای همه دوستان خالی بود و چطور خالی بود.

در همان اثنا بزرگان قشون مشغول جمع آوری بقیة السیف افواج بودند چون که فوج های دیگر هم به همان صورت فوج ما بودند و مسافرت دور و دراز تا مشهد سر و وضعی برایشان باقی نگذاشته بود، مسلمان نشنود کافر نبیند که دچار چه روزگاری شده بودند باورکردنی نبود.

به عده ای از سربازها توانستند کفشی بدهند به همه تفنگ دادند اما چه تفنگ هائی که تنها اسمش تفنگ بود. بعداً شرح این تفنگ ها را به عرضتان خواهم رسانید.

حرکت به مرو

همین که سر و وضعمان قدری بهتر شد خبردار شدیم که حکم رسیده است که فوج ما باید به طرف مرو حرکت کند، این خبر غنجی به دل من نمی زد. سر منزل ترکمنها بود و خدا خودش می دانست که چه بر سر ما

خواهد آمد. شب غم افزائی با ملاسلیمان گذراندم. بیچاره می خواست مرا تسلی بدهد و دست و پایش را گم کرده بود و مدام چای داغ و شیرین به نافم می بست و از شما چه پنهان به سلامتی یکدیگر نیم بطری عرق دو آتشی را هم با هم خالی کردیم.

ناگهان باز فیل ملاسلیمان به یاد هندوستان افتاد و با آنکه ده بار داستان مرگ لیلا را از سر تا ته برایش حکایت کرده بودم باز خواست یکبار دیگر جزئیات مرگ دختر ناکام را از زبان من بشنود. چیزی نمانده بود که حقیقت امر را صاف و پوست کنده فاش کنم و بگویم که فریبش داده ام ولی باز عقل به من هی زد که مردک فایده اش چیست که از نو این بیچاره را از یقینی که برایش حاصل شده است بیرون بیندازی. مرگ لیلا را از نو با مقداری جزئیات ناگفته با صدای محزون برایش حکایت کردم و نکاتی را به خاطر آوردم و نقل کردم که می رسانید لیلا چقدر به یاد او بوده است و در لحظه مرگ نام او را بر زبان آورده بوده است. راستش این است که تمام آنچه برایش گفتم بالتمام دروغ هم نبود و در آن موقع چنان دلم پر بود و خودم نیز محتاج تسلیت بودم که دلم به حال خودم هم می سوخت و با یک نوع صمیمیت خاصی صحبت می داشتم.

اشکمان باز جاری شد و تا می توانستیم قربان صدقه یکدیگر رفتیم و تا صبح مکرر از زور غم و غصه از خواب بیدار شدیم و به حال همدیگر دلسوزی کردیم و وقتی آفتاب زد و خواستم با او وداع کنم به قید قسم به او قول دادم که هرگز او را فراموش نخواهم کرد و تصدیق می فرمائید که الحق به وعده خود هم وفا کرده ام، او هم اشکریزان مرا بوسید و مرا به خدا و به امام هشتم سپرد و از هم جدا شدیم.

سپاه از جا جنبید

قشون حرکت کرد و من نیز در پهلوی رفیقم که وکیل بود به امید پروردگار به راه افتادم.

عده زیاد بود. اول سواره نظام جلو افتاد. سوارهایی بودند از ایلات جنوب و غرب. سر و وضعشان حسابی بود و با ما قابل مقایسه نبود. چیزی که هست چون اسبهایشان خوراک کافی نداشتند قدری بی حال به نظر می آمدند.

سران سپاه در مشهد مانده بودند. می گفتند که قاعده اش همین است چون از دور بهتر می توان حرکات لشکری و زد و خورد را اداره کرد سرتیپها هم تاسی به سردارها و سرهنگها نموده آنها نیز در مشهد مقدس مانده بودند. روی هم رفته قشونی که در حرکت بود صاحب منصب کم داشت و همه می دانستند که صاحب منصب برای جنگیدن خلق نشده و سر و کارش بیشتر با جیره و مواجب تابین است و بس. رؤسای ما در حقیقت همان رؤسای سوارهای چریک بودند و خودتان خوب می دانید که این نوع اشخاص عموماً بی تربیت و بدزبان و خشن هستند و تمام فکر و ذکرشان فقط جنگ و خونریزی و زد و خورد و تاخت و تاز و تاراج است و اندیشه دیگری در کله پوک خود ندارند.

توپخانه را جلو جلو فرستاده بودند و حالا نوبت به ما رسیده بود، سه روز پس از توپخانه ما به راه افتادیم. باران مثل دم اسب می بارید و به قدری سرد بود که چه عرض کنم. زمین گل آلود و ناهموار و با سختی هرچه تمامتر جلو می رفتیم. گاهی تا زانو در گل فرو می رفتیم و گاهی چنان می غلطیدیم که به زحمت می توانستیم دوباره برخیزیم. عبور کردن

از آن همه گودالهای پرآب و لجن کار حضرت فیل بود و هرچه بگویم کم گفته‌ام.

من هم مثل بسیاری از همقطارهایم کفشم را گم کرده و پابرهنه مانده بودم و از بس در گل و کثافت غلطیده و واغلطیده بودم سرتاپایم خیس شده بود و مثل حلاجها از زور سرما می‌لرزیدم و دندانهایم به هم می‌خورد. درست بیست و چهار ساعت بود که یک لقمه نان هم نخورده بودم و دیگر تاب و توان نداشتم.

جنگ مغلوبه

ناگهان صدای غرش توپ به گوش رسید همه سر جایمان خشکمان زد. چندین بار شلیک شد و بعد دیگر خاموشی در و دشت را فرا گرفت. تا آمدیم به خود برسیم که دیدیم توپ و توپخانه و توپچی فراری مثل اجل معلق سر رسید و بی محابا اسبها را شلاق زنان در حال گریز هستند، پیاده بیچاره را زیر می‌گرفتند و رد می‌شدند. میدان الفرار، الفرار بود. توپها در نشیب و فراز صحرا فرو می‌رفتند و بالا می‌آمدند و با چرخ و بی‌چرخ و غلطان و گیج و خراب و گل‌آلود گاهی چنان در سوراخها و گودالها گیر می‌کردند که چاره‌ای نبود جز آنکه بندهای چرمی را با چاقو و کارد ببرند. توپچیها هم کوتاهی نمی‌کردند، می‌پریدند و برگرده اسبها جسته مثل باد صرصر فرار می‌کردند. چنان غلغله و ولوله‌ای برپا شده بود که آن طرفش پیدا نبود و واقعاً سگ صاحبش را نمی‌شناخت. وانفساء کامل و تمامی بود که هنوز که هنوز است گاهی خواب آن را می‌بینم و سراسیمه از خواب برمی‌جهم.

قشقره عجیبی بود و تا آمدیم به خود بیائیم و بفهمیم قضیه از چه قرار است که هیاهویی برخاست و دیدیم گروه انبوهی از سواران مثل صاعقه دارند به طرف ما می تازند.

فریاد برخاست که ترکمن ترکمن. و یا الله شلیک کنید! اما کی به این فکرها بود. عده زیادی به دنبال توپخانه در حال فرار بودند. از شما چه پنهان من هم داشتم به راه می افتادم که وکیل باشی یقه ام را چسبید و فریاد برآورد که آقا بیک بی خود فرار نکن که به درد نمی خورد و هلاک می شوی.

حق کاملاً با او بود. به چشم خودم دیدم که سوارهای ترکمن مثل گردباد دسته دسته شده اند و به هر طرف می تازند و می جوشند و می خروشدند و سربازهای فراری را اسیر می کنند و با ضرب شلاق و شمشیر سر و صورتشان را خونین و مالین می کنند و از گرگ بیابان بی مروت ترند.

وکیل باشی ترکمنها را نشان می داد و می گفت ببینید چه بلایی به سر کسی می رسد که بخواهد بگریزد. فایده ای ندارد. نترسید، خودتان را نیازید، شجاعت داشته باشید. پس تفنگ را برای چه به شما داده اند. آتش کنید. آتش کنید.

وکیل باشی حق داشت. حرفهایش ما را سر غیرت آورد و یک پنجاه نفری به هم نزدیک شدیم و به محض اینکه گروهی از ترکمنها را دیدیم که به طرف ما می تازند تفنگهایمان را به طرف آنها کشیدیم و آتش دادیم، آن هم نه یک بار، بلکه دوبار، سه بار و چهار بار. به خدائی خدا قسم که به چشم خودم دیدم که چند تن از آنها، از این افراد خدانشناس، این

آدمهای لعنتی که طرفدار شمر و یزید و... هستند از اسب سرنگون شدند. به درک اسفل، خدا بخواند که یک راست رفته باشند در جهنم و تا قیام قیامت طعمه آتش باشند.

تماشای این جهنمی ها مایه قوت دل ما گردید و وکیل باشی به جلو و ما به دنبالش به طرف دشمن به جلو رفتیم. ترکمنها یکه خورده بودند و جلو اسبهایشان را کشیده همانجا ایستاده بودند و همین که دیدند داریم به آنها نزدیک می شویم رکابکشان بنای فرار را گذاشتند در صورتی که رفقایشان در اطراف باز مشغول اسیر گرفتن بودند و اسرا را به ضرب شلاق به جلو می رانند.

فریاد فتح و فیروزی ما به آسمان می رسید. یا علی یا حسین، یا یدالله الغالب! هر یک خود را رستم دستان می دیدیم و از فلک نمی ترسیدیم و مبارزجویان به جلو می رفتیم.

اسلحه و مهمات سپاه

روی هم رفته خوش و سربلند بودیم چون که افرادمان بالغ بر پنجاه نفری می شد و دیدیم تفنگهای سی نفرمان به درد می خورد و کار می کند. اما دو کلمه هم از تفنگ خود من بشنوید. نه تنها چخماق نداشت بلکه لوله اش هم ترکیده بود. با وجود این بعدها بر من معلوم گردید که به کار می خورد و سلاح خوبی است. دسته سرتیزه اش هم افتاده بود و به زور نخ قند به تفنگ نصب بود و در پی فرصت بودم که دل و قلوه دشمن را با همان سوراخ کنم.

از شما چه پنهان که شجاعت ما برای دیگران سرمشق شد و به چشم

خود دیدیم که سه چهار دسته از سربازها به طرف دشمن آتش می دادند و ترکمنها جرئت نمی کردند جلو بیایند. سوارها هم به عده سیصد چهارصد نفر حمله کرده بودند و مقداری از اسرا را پس گرفته و حتی یک عراده توپ هم به تصرف درآورده بودند اما بدبختانه معلوم نشد که توپچیهای ما کجا گذاشته رفته بودند و لهذا از توپ نتوانستیم استفاده ای بکنیم و آن را در گودالی انداختیم. باز یک ساعتی از دور ترکمنها را می دیدیم که مشغول اسیر گرفتن بودند و بعد یک مرتبه با اسیرهایی که گرفته بودند ناپدید شدند و وقتی باز جمع شدیم و به حساب رسیدیم معلوم شد جمعاً هشتصد نفری بیش نیستیم و باید تصدیق کرد که چنین حسابی مایه قوت قلب نبود چون که از مشهد شش هفت هزار نفر بیرون آمده بودیم و اکنون بقیة السیف به هفتصد هشتصد نفر رسیده بود. باز هم روی هم رفته ناراضی نبودیم و به خودمان می گفتیم که هرکس می داند که ما مثل شیرزبان به ترکمنها حمله کرده بودیم و از این به بعد هم اگر جای محکمی پیدا کنیم دشمن نخواهد توانست به ما دست یابد. خوشحال بودیم که شجاعت به خرج داده بودیم و هرکاری در نظرمان آسان می آمد و با سرافرازی می گفتیم که پدرشان را در خواهیم آورد.

وضع سپاه بعد از جنگ

از قضا رئیس و سرکرده ما یک نفر یوزباشی سواره نظام بود. کردی بود به نام رضی خان، با قد و قامت بلند و ریش کوتاه و چشمهایی که گوئی دو مشعل سوزان است و لباس و سرو وضعش هم الحق کاملاً سزاوار او بود. به قدری خوش و سر دماغ بود که گوئی اسبش هم خبردار شده در زیران

چنین رستم دستانی به رقص می آمد و مانند یک شعله آتش در حرکت بود. یک نفر بختیاری هم که دلاور سروقدی بود به اسم عبدالرحیم با ما همراه بود و سمت ریاست و سرجوقگی داشت و با صدای بلند خطاب به ما می گفت مرحبا به شما پسران رشید. شما امروز تخم دشمن را از زمین برداشتید و به شمشیر آبدار و سنان آتشیار و تیر دلدوز و سرنیزه جگرسوز خاک این سرزمین را از خون دشمن سیراب ساختید. شما امروز دست رستم و اسکندر را از پشت بستید. کاری کردید که در تاریخ روزگار ثبت خواهد شد. آفرین و صد آفرین! به اقبال بی زوال شیران نری چون شما دمار از روزگار هرچه ترکمن است برخواهیم آورد و یک نفر از آنها باقی نخواهیم گذاشت و چنان نیست و نابودشان می کنیم که تو گوئی ترکمن هرگز از مادر نژاد...

از شنیدن این حرفها سرمست می شدیم و هورا می کشیدیم و سبیلها را تاب می دادیم و صداها را درهم انداخته از «شاهنامه» شعر می خواندیم.

پیاده نظام دو سرکرده داشت. یکی از آنها را که سمت نایی داشت من نمی شناختم و دیگری همان وکیل رفیق خودم بود و صدایش بلند گردید که بچه ها، حالا چیزی که لازم داریم آذوقه است و باروت.

حق داشت. داشتیم از گرسنگی می مردیم و کلاغ نحس گرسنگی شکمها را به قار و قور انداخته بود و نا در بدنمان نمانده بود. خدا را شکر که در صحرا علف پیدا می شد و تا دلت بخواهد علف خوردیم و مقداری هم به اسبها دادیم. زبان بسته ها نزدیک بود سقط بشوند و به جانشان رسیدیم. بعداً هم مقداری آتش علف درست کردیم و با آن معده را پر

ساختیم.

باران شدیدی می بارید و آتش را زود خاموش می کرد و اسباب زحمت و دردسر شده بود و از همه بدتر چوب و هیزم هم به دست نمی آمد.

خواستیم با علف خشک آتش درست کنیم ولی علف خشک کجا پیدا می شد، باران چنان تو مغزش نفوذ کرده بود که محال بود روشن بشود. چاره نبود و کم کم به جای آتش علف خود علف را خوردیم و خلاصه علفخوار شدیم. جایتان خالی نباشد غذای دلچسبی نبود اما هرچه باشد جلو گرسنگی را می گرفت.

اما باروت، به جای باروت نمی شود علف صحرا تو توپ و تفنگ چپانید. راستش این است که وقتی قشون از مشهد حرکت کرد باروت زیادی با خود نداشتیم و همه می دانستیم که سرکرده های قشونی قسمت عمده آن را فروخته و آب کرده بودند. باروت نایاب و مجبور شدند فشنگهایی را که روی جنازه های سربازان مقتول به دست آمد میان سربازان قسمت کنند. روی هم رفته وقتی شمردیم معلوم شد سیصد تفنگی باقی مانده است که به درد می خورد و وقتی فشنگها را تقسیم کردند به هر تفنگداری سه عدد فشنگ رسید. رضی خان حکم اکید کرد که تا فرمان ندهد احدی حق ندارد تفنگ در کند. اما این حرفها به گوش کسی نمی رفت. سربازان فاتح به قدری سرمست فتح و ظفر بودند که در همان شب اول به رسم جشن غلبه بر دشمن همان سه فشنگی را هم که داشتند آتش دادند و گفتند پس سرنیزه به چه کار می خورد، با سرنیزه جگر ترکمن را بیرون خواهیم کشید.

طالع یار بود و در همان حول و حوش قلعه خرابه‌ای پیدا شد که می‌گفتند از عهد پیشدادیان باقی مانده است. جرزه‌هایش باقی بود و در وسط حوضی داشت که به صورت باطلاق درآمده بود. شب را سپاهیان در آنجا بسر بردند و خدائی شد که چنین پناهگاهی به دست آمد چون فردا صبح هنوز هوا تاریک و روشن بود که ترکمن‌ها حمله کردند و اگر آن پناهگاه را نداشتیم حسابمان با کرام‌الکاتبین بود و نمی‌دانم چه بلائی به سرمان می‌آمد.

در پس دیوارهای قلعه کمین نشستیم و شلیک کردیم و چند نفر از آنها را به خاک غلطاندم. وقتی چنین دیدند آتش خشم و غضبشان شعله‌ور گردید و پا از رکاب بیرون کرده پیاده شدند و مانند مور و ملخ به جانب ما حمله‌ور شدند. ولی رضی‌خان در جلو و ما به دنبال او سرنیزه به دست هجوم آوردیم و پس از ده دقیقه زد و خورد آنها را عقب نشانیدیم و فراری شدند. افسوس و هزار افسوس که در آن معرکه قتال هم رضی‌خان و هم آن سرکرده شجاع بختیاری که وصفش را گفتم و هر دو مانند پلنگ غران جنگیدند به خاک افتادند. خود من هم بازویم زخم برداشت ولی خدا را شکر که خراشی بیش نبود.

امان از دست این ترکمنها

امان از دست این ترکمنها، شیطانهای لعنتی فرار کردند ولی جای دوری نرفتند. بلافاصله برگشتند و دور و دیوارهای قلعه بنای تاخت و تاز را گذاشتند. فهمیده بودند که باروت و فشنگمان ته کشیده و به سراغمان آمده بودند. طولی نکشید که به کلی فشنگمان تمام شد و

دیگر صدای تفنگی از طرف ما به گوش نمی رسید. اگر یک مثقال باروت برای دوا می خواستی به قدرتی خدا پیدا نمی شد.

طرف هم مطلب را فهمیده بود و با جسارت بیشتری هجوم آورد و تا آمدیم به خودمان برسیم که دیدیم دارند از دیوارها بالا می آیند. وکیل باشی حکم حمله به ما داد و خودش به جلو افتاد و حمله کردیم. ده دوازده نفرشان را به خاک انداختیم و به حکم دستور جاودانی که:

گریز بهنگام و سر پر بجای به از پهلوانی و سر زیر پای
فرار را برقرار اختیار کردند. اما ناگهان سوارهایشان ما را دوره کردند و وقتی به خود آمدیم که به چشم خود دیدیم که سر بریده وکیل باشی را نوک نیزه کرده اند و مانند گردباد و فرفره به دور ما می چرخیدند.

خوب شد که به خاطر آمد که ناگفته نماند. شب پیش آن روز از سرما خیلی صدمه دیده بودیم و لباسمان چنان رطوبت دیده بود که گوئی از خزانه حمام بیرون آمده ایم. باران هم دست بردار نبود و مثل دم اسب می بارید و شکمهایمان را هم علفی که خورده بودیم عذاب می داد. دیگران را درست نمی دادم ولی خودم حال خوشی نداشتم. در همان حبص و بیص شصت نفری از افراد ما مرده بودند و خاکشان کردیم بدون آنکه درست معلوم شده باشد که علت مرگشان چیست. خدا خودش می داند تقدیر در کف اوست و بس.

باز شب سختی گذراندیم. برای اینکه قدری کمتر سرما بخوریم تمام شب را مثل موشهای آب کشیده ای که در جوالی انداخته باشند بهم چسبیدیم که از سرما هلاک نشویم.

فردا هوا روشن شد ولی باز سرما معرکه می کرد و باز منتظر بودیم که

دشمن حمله کند و از همه بدتر معلوم شد که نایب مان را هم شب سرما تلف کرده است و بی سر و بی سرکرده مانده ایم.

نزدیکیهای ظهر بود که از نو سر و کله ترکمنها پیدا شد. چیزی که هست زیاد نزدیک نیامدند اما طرفهای عصر بر جسارت افزودند و نزدیک شدند و به دور اردو بنای تاخت و تاز را نهادند و بدون آنکه صدمه ای برسانند باز راهشان را گرفته دور شدند.

همین که شب تاریک شد باز عده یی از سربازهای ما پنهانی راهشان را پیش گرفته هر یک به طرفی روان شد و خلاصه آنکه تعداد ما دیگر از چهارصد نفر تجاوز نمی کرد و از همه بدتر آنکه به کلی بی فرمانده مانده بودیم. درست است که فرمانده نداشتیم اما خودمان به خودی خود تکلیفمان را می دانستیم و حساب به دستمان آمده بود و می دانستیم که اگر ترکمنها باز هجوم بیاورند جوابشانرا با سرنیزه باید داد و بس. افسوس که ضعف و سستی بر ما استیلا یافته و رمقی باقی نگذاشته بود.

تقریباً موقع نماز عشا بود و آفتاب داشت غروب می کرد که از دور سر و کله ترکمنها پیدا شد و معلوم بود که بر عده خود افزوده اند.

چاره ای نبود و دست به تفنگ خود را برای زد و خورد حاضر ساختیم ولی با تعجب هرچه تمامتر دیدیم که دشمن در فاصله زیادی ناگهان از حرکت ایستاد و تنها چهارپنج تن از سواران آنها دارند به طرف ما می آیند و با حرکات دست و سر می خواهند به ما بفهمانند که قصد و نیت دوستانه دارند و می خواهند با ما صحبت بدارند.

چند نفر از خودمانیها معتقد بودند که بهتر است دستگیرشان بکنیم و سرشان را از بدن جدا بسازیم. اما معلوم بود که چنین کاری بیهوده و

بی حاصل خواهد بود و عقیده خود من و رفقای دیگر نیز به همین منوال بود و طولی نکشید که همه با این نظر متفق شدند.

ما نیز به جانب این سوارهای پدرسوخته به راه افتادیم و بالاتفاق بار دو برگشتیم. سوارهای ترکمن را روی جل اسبها نشانیدیم و خود ما به دور آنها حلقه زدیم.

باید اقرار نمود که بین ما و آنها تفاوت فاحشی دیده می شد. ما حکم مرده های از گور گریخته را داشتیم که سر تا پا در گل و لجن فرو رفته باشد در صورتی که آنها لباسهای گرم و نرمی از پوست داشتند و کلاههای عالی بر سر و تفنگهای نو نواری بر دوش داشتند.

همین که سر و صدا خوابید و مجلس آغاز گردید با لحن دوستانه ای ترکمنها را مخاطب ساخته گفتم حضرات سلام علیکم، خدا شما را سلامت بدارد چه فرمایشی دارید.

آنها هم با وقار تمام جواب سلام ما را دادند و آن که از دیگران مسن تر به نظر می آمد و دماغ پهن و صورتی به گودی یک هندوانه داشت و چند موئی بیشتر به رسم ریش بر چانه نداشت و چشمهای مورب و ریش ماه شبهای اول ماه را به خاطر می آورد نگاهش را به من دوخت.

گفتم خواهشمندم هر امر و فرمایشی دارید بفرمائید که بدانیم و ممنون خواهیم شد.

پیرمرد سری تکانید و گفت ما آمده ایم که به جنابان مستطابان عالی مطلبی را به عرض برسانیم. آقایان محترم می دانند که ما بیچارگانی هستیم عیالبار و کارمان زراعت است و آرزویمان این است که یک لقمه نانی به دست بیاوریم و به سلامتی ذات مبارک اعلیحضرت همایونی

شاهنشاه جمجه بخوریم و دعاگو باشیم. ما قرنهایست که جز این آرزویی در دل نمی‌پرورانیم و همیشه با تمام وسایل سعی داشته‌ایم که علاقه خودمان را به اثبات برسانیم. اما بدبختانه ما مردم فقیر و بی‌توانی هستیم و سال دوازده ماه زنها و بچه‌هایمان از گرسنگی می‌نالند و حاصل کار و زراعت ما کفاف نمی‌دهد و اگر از معامله جزئی خرید و فروش اسرا صرف نظر کنیم - معامله‌ای که به‌احدی ضرر نمی‌رساند - از بزرگ و کوچک و مرد و زن همه از گرسنگی تلف خواهیم شد. با این وصف آیا خدا را خوش می‌آید که مدام در صدد آزار و اذیت ما باشند.

در جواب گفتم فرمایشات جناب مستطاب عالی را کاملاً تصدیق می‌کنم. ما هم سربازهای بیچاره‌ای هستیم و هیچ نمی‌دانیم اصلاً برای چه و به چه مقصود و منظوری ما را از خانه و زندگی جدا ساخته و بدین جا فرستاده‌اند و الان هم اگر از راه لطف و کوچک‌پروری به ما اجازه بدهید که به مشهد برگردیم خدا را شکر و تا زنده‌ایم ممنون مزاحم شما خواهیم بود.

ترکمن پیر در جواب گفت ای کاش خدا می‌خواست و این کار امکان‌پذیر بود. هم خود من و هم همراهانم با جان و دل حاضریم که هر نوع خدمتی از دستان ساخته باشد دریغ و مضایقه نداریم و حتی حاضریم اسبهای خودمان را هم در اختیار شما بگذاریم. اما محض رضای خدا خودتان حکم بکنید و ببینید وضع و روزگار ما دل‌سنگ را آب می‌کند یا نه. دولت ابد مدت ایران بی‌جهت بر ضد ما قشون کشیده و ما بیچارگانی را که آزارمان حتی به مار و مور هم نمی‌رسد مورد عذاب و عتاب قرار داده است خودتان متوجه قحطی هستید، اگر شما شام و ناهار

درستی نخورده‌اید ما هم الان درست یک هفته است، که شکمان خالی است و گرسنگی جانمان را به لبمان رسانیده است. آیا با این حال بهتر نیست که شما همراه ما بیایید. خدا گواه است که پشیمان نخواهید شد و ما نهایت محبت را در حق شما خواهیم داشت. مقصود ما این نیست که شما را در بخارا و یا در خیوه بفروشیم. ما شما را نزد خودمان نگاه خواهیم داشت و برادرانه با شما معامله خواهیم داشت و وقتی کس و کار شما در صدد بیایند و سربها داده شما را بخرند دربارهٔ قیمت ابداً سختگیری نخواهیم کرد. آیا این راهی که پیش پای شما می‌گذاریم بهتر از آن نیست که بروید تو این راههای خراب تلف و طعمه گرگ و لاشخور بشوید. آیا زندگی گرم و نرم در زیر چادرهای ما بهتر از این بیچارگی نیست.

ما همه ساکت و متفکر ماندیم. پیرمرد قیافه حق به جانبی داشت. رفقاییش هم به صدا درآمدند و حرفهائی که از نان تازه و ماست و پنیر و کباب گوسفند زدند آب به دهان‌ها آورد.

نمی‌دانستم چه جوابی بدهیم و همینقدر می‌دانم که طولی نکشید که همه تفنگهایمان را به زمین انداختیم و به دنیال ترکمنها به راه افتادیم.

اسیر ترکمنها

همین که به دنیال فرستادگان به محل موعود رسیدیم یک صدا، خندان و شاد، به ما تبریک و خوش آمد گفتند. طولی نکشید که ما را در میان انداخته به راه افتادند. ترس ما زایل شده بود و با آنها می‌گفتیم و می‌خندیدیم و فقط اگر کسی از ما پا سست می‌کرد مورد عتاب و خطاب

صاحب و اربابش واقع می‌گردید و پشتش مزه ضربت شلاقی می‌چشید. از این گذشته واقعاً حق شکوه و شکایتی نداشتیم. افسوس که با آن خستگی و کوفتگی هشت ساعت تمام مجبور بودیم با پای پیاده خودمان را به جلو بکشیم قبل از آنکه به اردوگاه برسیم.

زنان و کودکان به استقبالمان شتافتند جشن پر سر و صدائی بود ولی افسوس که ما شوهران و برادران بعضی از آن‌ها و پدرهای برخی از آن کودکان را در همان ایام کشته بودیم و دل پری از ما داشتند. خودتان خوب می‌دانید که زن جنساً در هر نقطه‌ای از دنیا بدجنس و شریر و خبیث است ولی چنین زنی از هر زنی شریرتر و جانورتر است. بلائی که بر سر ما آوردند گفتنی نیست. اگر مردها گذاشته بودند تمام ما را با دندان و ناخن تکه و پاره کرده بودند. بچه‌ها هم دست کمی از آنها نداشتند و چیزی نمانده بود که ما را به ضرب سنگ شهید کنند. خدا را شکر که مردها نفع و صلاحشان در این نبود که اسرا را به دست این‌ها و بچه‌های گرگ‌صفت بسپارند و هرطور بود گاهی به زور فحش و دشنام و احیاناً سیلی و لگد زمانی با خنده و شوخی ما را از چنگ این عفریتهای کوچک و بزرگ بیرون آوردند و به جایی که اختصاص به اسیرها داشت بردند. راستش این است که از فحش و ناسزای این‌ها و کودکان زیاد آزاری به ما نمی‌رسید ولی سوز چنگ و دندان‌شان مسأله دیگری بود که آدمیزاد قوه تحمل آن را ندارد.

همین که ما را از حریم هلاکت بار‌زنها و کودکان دور ساخته به محل نسبتاً امنی بردند بنای سرشماری را گذاشتند و نام و نشانمان را ثبت کردند و چنانکه شاید و باید گوش‌زدمان ساختند که اگر خدای نخواسته

شیطان در پوست کسی از ما برود و به خیال گریختن بیفتد جابجا با گلوله کارش را خواهند ساخت.

سپس ما را میان سوارانی که ما را اسیر گرفته بودند تقسیم کردند و هر کدام از ما فهمیدیم که از آن ساعت به بعد بنده و برده کیستیم که خدا نصیب گرگ بیابان نکند...

سهم سوارها مساوی نبود بلکه به نسبت مقام به بعضی ده سر اسیر و به برخی دیگر پنج و یا حتی دو سر بیشتر رسید. من نصیب جوانی شدم که از همانجا مرا یک راست به چادر خود برد.

به محض اینکه وارد چادر ارباب تازه‌ام شدم فهمیدم که آدم فقیر و تداری نیست. چادر از آن نوع چادرهایی که به نام آلاچیق می‌خوانند. با نی به هم وصل شده ساخته شده بود و با نمد آستر کرده بودند. سطحش از چوب بود و روی چوب را فرش انداخته بودند. اثاثه عبارت بود از سه چهار صندوق رنگارنگ و یک رختخواب و چند متکا، در وسط چادر اجاقی بود و بوی بسیار خوش و دلپذیری از آن به دماغ می‌رسید.

زن ترکمن

در چنین چادر پاک و پاکیزه زن جوانی را دیدم که داشت طفلی را شیر می‌داد. به ادب سلام دادم و یقین داشتم که زن اربابم است ولی ابداً جوابی نداد و حتی شوهرش را هم نگاه نکرد. عیبی هم نداشت چون الان برایتان حکایت خواهم کرد که بعضی از زنهای ترکمن از چه قماش زنهایی هستند. روی هم رفته چنگی به دل نمی‌زنند. بقدری بداخلاق تشریف دارند که آدم از رویشان گریزان می‌شود. زن ارباب من با آن که

مشهور بود که از زیباترین زنان ناحیه است از این قاعده مستثنی نبود و خدا گواه است که من ابتدا چیز زیبایی در این زن پیدا نکردم. بی شباهت به مردان تبریز نبود. شانه‌های برجسته و پهنی داشت و سرش به قدری بزرگ بود که کلاه من به سرش نمی‌رفت. چشمهایش درست کوبیده ریزه بود و لپهایش مثل لپهای مغولی بیرون تلغیده بود و دهانی داشت که تنور نانواها را به خاطر می‌آورد، دهان نگو تغار بگو، پیشانی که گویا اصلاً نداشت. دو پستانی که بیرون انداخته بود درست و حسابی دو مشک نیم‌خالی بود. باز خدا پدر زن اریاب من را بیامرزد که می‌شد نگاهش کرد. زنهای دیگری در میان جماعت ترکمن دیدم که راستی راستی دیدنشان کفاره داشت و خدا نصیب گرگ بیابان نکند.

صورتشان تعریفی نداشت ولی اخلاقشان دیگر از صورتشان هم بدتر است. عقل و شعورشان کم و بدجنسی‌شان تا بخواهی. جز زدن و کوفتن و فحش و اخم و تخم کاری از دستشان ساخته نیست و مردها هم از چنین زنهایی سخت کار می‌گیرند و رحم و مروت را در حقشان جایز نمی‌شمارند (اگر بتوانیم فرض کنیم که شوهرشان رحم و مروت هم سرش می‌شود).

همین که وارد چادر شدیم اریاب چنانکه گوئی با سگ حرف می‌زند به زنش گفت د زودباش بچه را بگذار زمین و یک چیزی بیار بخوریم. زن فوراً اطاعت کرده کاسه و بشقاب‌ها را حاضر کرد و به من اشاره نمود که دنبال من بیا و از چادر بیرون رفت. من هم گفتم بالای چشم و دنبالش افتادم. از چنین موجودی چشمم آب نمی‌خورد و صلاح را در اطاعت دیدم. وارد کلیه مانند جایی شد که مثلاً مطبخشان به حساب

می آمد. کما جدان بزرگی روی آتش غل می زد. اشاره ای به من کرد که درست معنی آن را نفهمیدم و بی محابا چوبی برداشت و نواخت روی کله ام.

پیش خود فکر کردم که با این سلیطه بی پدر و مادر چه روزگاری خواهم داشت. خدا خودش رحم کند.

اما بد خوانده بودم و درست این زن را به جا نیاورده بودم. بعد فهمیدم زن نازنینی است درست است که دست کتک زدنش بلند بود و اگر یک ثانیه دیر اطاعت می کردی با چوب به کله ات می کوبید و هرکاری برایش قاعده و زاکونی داشت اما در خوراک مضایقه نداشت و شکم را حسابی پر می کرد و کم کم همین که با من آشنائی بیشتری پیدا کرد گاهی با من حرف هم می زد و چون از هوش و ذکاوت بهره زیادی نداشت به آسانی می توانستم کلاه به سرش بگذارم.

این زن وقتی سردماغ بود بنای اختلاط را با من می گذاشت و می خندید و تکیه کلامش این بود که بگو ببینم آیا می دانی که شما فارسها از الاغ هم احمق تر هستید.

چه می توانستم جواب بدهم جز این که بگویم زن اریاب، حق با تست، خدا خواسته است و خدا خواسته را چاره نیست.

قاه قاه می خندید و می گفت ما ترکمنها مال و دارائی شما فارسها را غارت می کنیم و خودتان را هم اسیر و بنده می کنیم و پدرتان را می سوژانیم و شما هنوز راه چاره ای برای جلوگیری پیدا نکرده اید.

لبخند زنان در جوابش می گفتم حق با تست اما چه می توان کرد که شما ترکمنها هوش و فراست دارید و ما فارسها تسلیم شما هستیم.

قاه قاه می خندید و با همین حرفها دلش را خوش می کرد و متوجه نبود که دیگ غذایش روی آتش دارد سر می رود و شیر و کره اش مدام تو شکم من بدبخت الاغ سرازیر می شود بدون آنکه شستش خبردار بشود. تجربه به من فهمانده است که آدم هر قدر قوی تر و پرزورتر باشد عقل و هوشش به همان نسبت کمتر می شود. مثلاً همین فرنگیها را نگاه کنید. تا بخواهید کلاه سرشان می گذاریم و پدرشان را درمی آوریم و بدبختها خیال می کنند که عقل و تدبیرشان از ما بیشتر است و ارباب ما هستند. احمقها هرگز نخواهند فهمید که عقل چیز شریفی است و اول عقل است و بعد آب و خاک و چیزهای دیگر. ترکمنها هم کاملاً مثل فرنگیها هستند و خودشان را از ما بالاتر خیال می کنند در حالی که آنها هم مانند فرنگیها یک مشت جوان لایعقلی بیش نیستند.

وظایف اسیر ترکمنها

وظیفه ای که اربابم برایم معین کرد عبارت بود از شکستن هیزم و آوردن آب و چراندن گله. وقتی دیگر کار نداشتم می رفتم به گردش و کسی هم با من کاری نداشت.

چون ته آوازی داشتم و برایشان گاهی آواز می خواندم چند نفر رفیق پیدا کردم. بخصوص که برایشان تله هم درست می کردم و موشها را می گرفتم و از من ممنون بودند. چون از آشپزی هم بی سر رشته نبودم به زنهای یاد دادم که چطور کوکو و شامی و فسنجان باید پخت و خیلی خوششان آمد به مذاق مردها چسبید و مدام تعریف می کردند. به جای انعام چای یا کره و نان قندی به من می دادند.

هر وقت عروسی داشتند برایشان می‌رقصیدم و ادا و اطوار درمی‌آوردم و همه را می‌خنداندم. اساساً ترکمن از تفریح و خنده خوشش می‌آید و من هم مرد میدان بودم و کوتاه نمی‌آمدم. اردوی ما و اردوهای اطراف از فتحی که در جنگ با ایرانیان نصیبشان شده بود کیفی داشتند و کاملاً سردهماغ بودند. اردوها پر از اسیر و حسابش را کرده بودند که پول خوبی تو جیبشان خواهد رفت.

دختران و بیوه‌زنان

در میان ترکمنها به دختر اعتنای زیادی ندارند و قیمت دختر از پنج تومان بالاتر نمی‌رود و در صورتی که زن بیوه خیلی خواهان دارد. می‌گویند دخترکاری از دستش ساخته نیست و هنوز تجربه نیاموخته است در حالی که زن بیوه هزار کار از دستش برمی‌آید. و خرج کم دارد و کار زیاد می‌کند و توقعش هم کمتر است. چیزی که هست پیش از آنکه مردی یا یک زن بیوه عروسی کند باید اطمینان پیدا کند که زنش بچه خواهد زائید و نزا نیست. می‌پرسید در میان این مردان و زنان عشق و محبت از چه قرار است. جانم به شما بگویم که با چنین زنهایی که خرس و بوزینه از لحاظ حسن و زیبایی از آنها گرو می‌برد این صحبتها در میان نیست. در تاریکی بچه‌ای راه می‌اندازند و همین و بس.

داستان لیلی و مجنون

روزی به صرافت افتادم که داستان عشق پرشور لیلی و مجنون را برای

زن ترکمن که غلام شوهرش بودم حکایت کنم بخصوص که این داستان مرا به یاد لیلائی خودم می‌انداخت و عوالمی را سیر می‌کردم که گفتنی نیست. اوقاتش تلخ شد و با چوب به سر و صورتم کوبید که چرا با این مزخرفات سرم را به درد آوردی. یادم رفت بگویم که این زن گرچه هنوز جوان بود ولی پیش از شوهر کنونی خود سر دو شوهر دیگر را خورده بوده است و از آنها سه بچه داشت که خدا نصیب گرگ بیابان نکند.

به همین ملاحظه در میان ترکمنها اعتبار زیادی داشت و لوله‌نگش آب بسیار برمی‌داشت و برای من بایستی مایه افتخار و سربلندی باشد که بنده چنین سلیطه‌ای بودم.

سه ماهی گذشته بود که به دست ترکمنها اسیر شده بودیم و روزگاری می‌گذشت که حالا که خودمانیم زیاد سخت هم نبود یک روز صبح که از زور بیکاری در اردو سرگرم گردش و تماشا بودم با دو نفر ایرانی دیگر روبرو شدم که مانند خودم اسیر بودند. معلوم شد از فوج قم هستند و پس از خوش و بش به من مژده دادند که همان روز آزاد خواهیم شد و به مشهد بر خواهیم گشت. باور نمی‌کردم و به زور قسم و آیه قول دادند که حقیقت امر همین است و جز این نیست.

از این نوع حرفها به قدری به گوش ما رسیده بود که وقتی باز تکرار می‌شد می‌خندیدم و گوینده را دست می‌انداختم. به این دو نفر هم گفتم بشنوید و باور نکنید و به قول خواجه حافظ عمل کنید که گفته‌اند «صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند» باید صبر و حوصله داشته باشیم تا ببینیم خدا چه می‌خواهد. اما باز وقتی آنها رفتند و تنها ماندم کلاهم را قاضی کردم و به خودم گفتم از کجا که این حرفها اساسی نداشته باشد.

من خوب می دانستم که دیار ایران سرزمین حوادث بود و چه بسا کارهائی در آنجا می کردند که صورت خوبی نداشت و خدا را خوش نمی آمد ولی چه می توان کرد که ایران بود و وطنم بود و دوستش می داشتم و در تمام کره ارض جائی برایم عزیزتر از آن نبود. کجای دنیا به آدم آن همه خوش می گذرد و چه لذتی است که با لذت ایران برابری کند. کسی که هزار سال در این خاک زندگی کرده باشد باز آرزویش این است که بدانجا برگردد و آنجا به خاک برود.

حرفهای آن دو نفر را نمی توانستم باور کنم ولی چه کنم که قلبم به طپش افتاده بود و به قدری غصه ام شده بود که دیگر دماغ گردش برایم باقی نمانده و راه چادر را پیش گرفتم.

صاحبم تازه وارد شده بود و هنوز یک پایش در رکاب بود. دیدم حرفی به زنش زد و مرا صدا کرد و گفت آقا، تو دیگر بنده من نیستی و آزاد شده ای. قیمت را پرداخته اند و تو آزاد شده ای و حالا دیگر در حکم میهمان هستی و به زودی به مشهد خواهی رفت.

از شنیدن این حرفها چنان حالم بهم خورد که نزدیک بود غش کنم و دیدم چادر دارد دور سرم می چرخد، فریاد برآوردم که آیا راست است، آیا راست می گوئی.

زن خندید و گفت این ایرانیها عجب ساده و نفهم هستند. چرا نباید راست باشد.

دولت ایران اسیرها را خریده و برای هر اسیری ده تومان پول نقد داده است. اگر چانه زده بودند ارزانتر هم ممکن بود ولی حالا دیگر معامله گذشته است بروگورت را گم کن و خودت را به خربت زن.

گوشم زنگ می زد و درست حرفهای این جانور را نمی شنیدم. گیج و مبهوت بودم و چشمم جائی را درست نمی دید.

مستی آزادی

فکر آزادی دیوانه‌ام کرده بود. خودم را در دره خمسه دیدم جائی که آنجا به دنیا آمده بودم، جائی که آنجا بزرگ شده بودم. وطنم، شهرم، خانه‌ام. مثل این بود که رودخانه خودمان در پهلویم روان بود و صدای باد را در درختهای بید می شنیدم و تماشای آن همه سبزی و طراوت و علف و گل و درختی که پولهای ذخیره‌ام را در پای آن زیر خاک پنهان کرده بودم داشت عقلم را زایل می کرد. همانجا بود که لیلا جانم را در بغل فشرده بودم و بوسیده بودم و همانجا بود که روزها شکار کرده بودم و به دنبال آهوها دویده بودم و هوای آنجا را نفس کشیده بودم و همانجا بود که خوش بودم و با عزیزان خودم کریم مهربان و سلیمان با جان برابر و عبدالله نازنین و پسرعموهایم و دوستان و کسانم خوش بودم. حالا می توانم به تهران بروم و در بازار بی نظیر پایتخت گردش بکنم و به عطاری و کباب فروشی خودم بروم و کباب بخورم و به دیدن دوستان و رفقا بروم و مثل شاه خوش و آزاد باشم، بله، بله، در آن دقیقه تمام طومار عمرم از جلو چشمم گذشت و صدای دلنوازی در گوشم آواز می داد که آزادی و زندگانی را از سر خواهی گرفت. خوشا به حالت که زنده‌ای و آزادی. شعری به یادم آمد که در خمسه آخوندمان یادم داده بود.

شاید درست به خاطر منمانده باشد. عیبی ندارد. همینطورها بود و

دلم می خواست آوازی داشتم که در دنیا می پیچید. دیوانه وار زدم زیر آواز که:

آزادم و جوان و برابر نمی کنم

پشمین کلاه خویش به صد تاج خسروی
و کلاه پشمینی را که بر سر داشتم انداختم به زمین و حالا لگدش بکن
و کی نکن.

زن اربابم فریاد کشید که احمق عرق خورده است. بیندازش بیرون.
شوهرش خندید و گفت چه عرق خورده باشد و چه نخورده باشد
دیگر دست تو بش نمی رسد. آزاد است و همین امروز می رود لادست
پدرش.

آنگاه از نو خطاب به من گفت تو آزادی.

آزاد بودم. از چادر بیرون جستم و به طرف میدان وسط اردو دویدم.
اسیران دیگر هم بیرون ریخته بودند و الم شنگه حسابی بود. همدیگر را
بغل می گرفتیم و می بوسیدیم و شکر پروردگار را به جا می آوردیم که
عاقبت دعاهاى ما را به درگاه حضرت رسول و دوازده امام مستجاب کرد
و ما را نجات داد.

فریادها بلند بود که ایران، ایران، ایران عزیز، نور چشم و قوت دل،
کجائی. ما فرزندان توایم، ایران، ایران.

کم کم مطلب دستگیرم شد و فهمیدم که چطور شده که از تاریکی
به نور و روشنی رسیده ایم. معلوم شد مادامی که قشون ما شکست
خورده و اسیر شده بودیم وقایعی در داخله رخ داده بود. شنیدیم که
همین که قبله عالم خبردار شده بود که ما اسیر شده ایم سخت غضب ناک

شده و فرماندهان قشون را خائن و بی آبرو خوانده است و گفته آیا خجالت نمی کشید که افراد خودتان را به دست دشمن سپرده‌اید و خودتان فرار کرده‌اید. شنیدم که به آنها گفته من خبر دارم که آذوقه و اسلحه و مهمات و حتی لباسهای سربازها را فروخته و به جیب زده‌اید و مثل دزدهای فراری آمده‌اید که هزار دروغ به قالب بزنید. باز شنیده شد که گفته سرتان را از بدن جدا و زنهایتان را بیوه خواهم ساخت.

ای کاش به این حرف خود عمل کرده بود و این بی شرفها را زنده نگذاشته بود. اما چیزی که هست کسی را جای آنها می گذاشت که بدتر از آنها نباشد. مگر ما اوضاع روزگار را ندیده و نمی شناسیم.

بعد معلوم شد که قبله عالم عقل و احتیاط را بر خشم و غضب ترجیح داده بوده‌اند و فرماندهان سپاه مغلوب هم به کمک رشوه‌ای که به وزرا و سران سپاه و بزرگان و اعیان دادند سر و صدا را خوابانده و آنها را از آسیاب انداخته‌اند.

یکی دو تن از فرماندهان خیانت پیشه را معزول کردند و آن هم دو سه ماهی بیش طول نکشید و از نوبه کار و سمت خود منصوب شدند و آنها از آسیاب افتاد یعنی به کمک رشوه و پیشکش‌های گرانبها خشم و غضب سلطان را خوابانند و سرانجام فرمان همایونی شرف صدور یافت که چون همین فرماندهان قشونی سبب گردیده‌اند که عده زیادی از سربازان رشید و جانباز اسیر ترکمانها گردند باید خود آنها با پول خود اسیران را بخرند و آزاد سازند و اسباب رضایت خاطر ملایک مظاهر شاهانی را فراهم نمایند.

باز خریدن اسیران

در انجام اوامر همایونی سرتیپ‌ها فوراً به عملیات لازم پرداختند و به سروقت سرهنگها و یاورها رفتند و گناه شکست را به گردن آنها انداختند و گفتند که در انجام وظیفه مقدس خود کوتاهی روا داشته‌اند و مستحق هستند که معزول و منکوب شوند و در زیر چوب و فلکه ناخنهایشان را بگیرند و آنهایی را که مرتکب خیانت بیشتری هستند سرشان را از تن جدا سازند.

باز بازار رشوه و پیشکش گرم گردید و جیبهایی که خالی شده بود از نو پر گردید و گنهکارها و خیانت‌کاران مانند برف سفید شدند و حالا نوبت آنهاست که به جان زیردستان خود بیفتند و جبران و تلافی مافات نمایند. مقارن همان اوقات فرستادگانی از طرف دولت نزد ترکمانها اعزام شده و مأمور بودند که دربارهٔ باز خریدن و خونبهای اسیران با تراکمه گفتگو نموده معامله را به جایی برسانند. گفتگو بین مأمورین دولت و سران ترکمن به درازا کشید. هر دو گروه در کار چانه زدن ورزیده و با تجربه بودند. از یک طرف همه صحبت از هزار بود و از جانب دیگر قدم را از صد نمی‌خواستند بالاتر بگذارند. به قدری قسم و آیه و به جان عزیز خودت و بچه‌هایم را به دست خودم کفن کرده‌ام رد و بدل شد که پنداشتی هرگز پایانی نخواهد داشت ولی از آنجایی که در این دنیا هرکاری آخر و پایانی دارد جانبین گره‌ها را به انگشت تدبیر گشودند و راه موافقت و معامله را پیدا کردند و عاقبت روز و ساعتی فرا رسید که اسیرها مانند مرغی که از قفس جسته باشد با سرو صدای بسیار و همه‌همه سرشار و شادمانی نگفتنی با اربابهای ترکمن خودمان از نرینه و مادینه

وداع کریم و راه آزادی و وطن را پیش گرفتیم و به جانب مشهد مقدس
به راه افتادیم.

هوا هوای بهشت بود. شب که می رسید ستاره ها مانند دانه های
الماس در آسمان می درخشیدند.

روز اشعه خورشید گوئی خروار خروار سکه طلا و نقره است که از
بالای دایره تابناک فلک به سطح خاک فرو می ریزد. دنیائی بود سرتاسر
شادی و خنده. شیرینی آزادی ما سربازان بیچاره و بدبخت را مست کرده
بود و ما آدمهائی که تا دیروز بینواترین مخلوق روزگار بودیم اکنون با قدم
استوار به جانب امید رهسپار بودیم و دیوانه وار آواز می خواندیم که:

خوشا ایران و وضع بی همالش خداوندا نگهدار از زوالش
و سر از پا نمی شناختیم و گذشته را فراموش کرده به طرف آینده
روشن به جلو می رفتیم.

سرانجام از دور گنبد و مناره های دلفریب حضرت رضا با شکوه تمام
پیدا شد و چشممان در زیر سقف کبود آسمان به خانه ها و باغستانهای
پرصفاي شهر مشهد روشن شد و گوئی عطر امید در ذرات وجود و
گوشه های قلبمان پاشیده اند عالمی داشتیم که گفتنی نیست و خدا
نصیبتان کند تا بفهمید چه می گویم.

ورود اسیران به مشهد مقدس

دو ساعتی مانده بود که وارد شهر بشویم ناگهان خود را در مقابل دو
صف سرباز دیدیم و معلوم شد دو فوج از مشهد به استقبالمان
فرستاده اند. صاحبمنصبها چند قدم از سربازان روبروی ما ایستاده بودند.

همینکه نزدیکتر شدیم به همان رسم سربازی ایستادیم و سلام نظامی دادیم.

آخوندی با عمامه بزرگ از وسط صاحبمنصبان بیرون شد و به جانب ما آمد و وقتی مقابل ما رسید دو دست را به رسم دعا به طرف آسمان بلند کرد و با قرائت غلیظی «الحمد لله رب العالمین» جوهر داری تحویلیمان داد و بنای موعظه را گذاشت و گفت:

«ای فرزندان عزیز: خدای رحمان و رحیمی را می ستاییم که مالک دو جهان است و رزاق و قادر و مقتدر است و همچنان که حضرت یونس را از شکم ماهی نجات داد شما عزیزان ما را از بند قهر و خشونت دشمنان خدانشناس و بی رحم و مروت نجات بخشید. حمد و ثنای بی حد خدای را بجا می آوریم که ذات مبارکش دریای رحمت است.»
صداها را درهم انداخته به آواز هرچه بلندتر گفتیم آمین.
آخوند دنباله سخن را گرفته گفت:

«اکنون رسم سپاسگزاری از چنین موهبت عظمائی بر شما لازم است که با قلبی مملو از ایمان و خاطری لبالب از سپاس بی قیاس و شکر و ایقان بی حد و حصر با گردنهای خمیده و قد و قدم افتاده و افسرده ای که درخور اسیران است وارد شهر امام هشتم بشوید.

باز یکصدا گفتیم بالطلوع والرغبة، مطیع و فرمانبرداریم.

آخوند با صدای ملایم پدرا نه ادامه داد:

«خداوند تبارک و تعالی یار و یاورتان باشد. خشوع و خضوع از شرایط دین مبین ما و از خصال حمیده پیغمبران و اولیاء علیهم النحیه و الثناست و فروتنی و تواضع نشانه مسلمانی است و لهذا به منظور اثبات استحکام

تام و تمام عقیده و ایمان شما چنان صلاح و مقتضی دانسته‌ایم که زنجیر به دست و پای شما ببندیم و شما را مانند اسرای کر بلا وارد شهر نمائیم تا اهالی شهر قدر و مقام شما را بهتر بجا بیاورند و به شرایط مسلمانی و ایمان عمل نموده برای تسکین مصائبی که کشیده‌اید و تخفیف تلخیها و ناکامیهای که چشیده‌اید علی مراتب الاستحقاق پاداش کافی و اجر وافی چنانکه شاید و باید به شما بدهند.

دیدیم عجب فکر بکری است و بسیار شادمان شدیم و کلاهمان را از فرط ذوق و شوق به هوا انداختیم، آن وقت عده‌ای از سربازان از دو فوج خارج شده به طرف ما آمدند و غل به گردن و زنجیر به دستهایمان نهادند و هر هشت یا ده نفری را به هم بستند و بدین ترتیب چندین گروه ترتیب دادند. درست است که سنگینی غل و زنجیر آزارمان می‌داد ولی از این شوخی بی سابقه کیف می‌بردیم و گاهی قاه‌قاه می‌خندیدیم و چون می‌دانستیم که طولی نخواهد کشید و کار دو سه ساعتی بیش نیست غصه‌ای نداشتیم و برعکس مایه تفریح ما شده بود.

وقتی سر و وضعمان را چنانکه دلخواه بود مرتب ساختند دسته موزقانیچیان نظامی و صاحبمنصبان به جلو افتادند و ما در دنبال فوج اول و در جلو فوج دوم به راه افتادیم. ظاهر دلخراشی داشتیم ولی در دل خوش بودیم و به ریش دنیا می‌خندیدیم که عجب کلاهی سرشان گذاشته‌ایم.

طولی نکشید که چشممان به جمعیتی افتاد که از اهالی مشهد به استقبالمان آمده بودند. با ادب هرچه تمامتر سلام دادیم و آنها هم با مهر و عطوفت جواب سلاممان را دادند. طبل و شیپور غوغا می‌کرد و

غلغله و هلهله برپا خاسته بود و شلیک توپ که به افتخار قشون ظفر نمون پی در پی گوش فلک را کر می کرد بر شکوه آن روز تاریخی مبلغی می افزود.

همینکه وارد شهر شدیم راهمان از راه همقطارهای قشونی سوا شد، آنها از راهنی رفتند و ما زنجیرها را از راه دیگری داخل ساختند و فقط عده ای از سربازهای آزاد با ما همراه بودند.

مرا با هفت نفر رفیق دیگری که در یک گروه غل به گردن و زنجیر به دست داشتیم به فراولخانه ای بردند و به ما اجازه دادند که روی ایوان بنشینیم.

وقتی نایب جلو آمد و به ما فرمان داد که با عجز و ناله از عابرین پول گدائی کنیم بی نهایت متعجب شدیم اما مطلب دستگیرمان شد و دیدیم بسیار فکر عاقلانه ایست و الحق که از این بهتر نمی شود و با مهارتی به انجام این وظیفه نوظهور پرداختیم که گوئی تمام عمرمان از گداهای سرسخت سامره بوده ایم. دل مردم به حالمان می سوخت و از بزرگ و کوچک و زن و مرد برایمان نان و گوشت و برنج پخته و حتی شیرینی و تنقلات می آوردند ولی پای پول نقد کمتر به میان می آمد و علت هم پرواضح است، خود آنها هم کیسه و جیبشان از کیسه و جیب ما مزین تر نبود.

طرف های عصر بود که صاحب منصبی سر رسید. یکصدا گفتیم دیگر خوب است که غل و زنجیر را از گردن و دست ما بردارند و ما را آزاد بگذارند که در پی کار خود برویم و نفسی بکشیم. تمام فکر و خیال من شخصاً این بود پس از آن همه دریدری مجلس حالی که خودم را

به دوست جانی و رفیق شفیق و قوم خویش خودم ملا سلیمان برسانم و ترتیب بدهیم و خوش باشیم ولی صاحب منصب تازه وارد بنای نطق را گذاشت و گفت:

- بچه ها، شما همه فرزندان من هستید و باید معقول و مؤدب باشید و پا را از فرش خودتان بیرون نگذارید. شما خودتان خوب می دانید که اگر عموی من جناب اجل سرتیپ علی خان دلش به حال شما سوخته و شما را مشمول الطاف و مراحم بی زوال خود نداشته بود باز سالها و بلکه تا آخر عمرتان اسیر و بنده ی ترکمانها می ماندید و رنگ آزادی را هرگز نمی چشیدید. حضرت اجل برای هر یک از شما ده تومان خونبها داده است و آیا خدا را خوش می آید که چنین مبلغی را از جیب خود بدهد و مقروض و تهیدست بماند، نه والله، احدی به چنین کار و معامله ای راضی نخواهد بود. ما همه مسلمانیم و به ضرر برادران دینی خود نباید راضی باشیم. درست است که شما همه اشخاص دیندار و درست و با شرافتی هستید و اگر حضرت اجل شما را آزاد بگذارد دعا گو خواهید بود و نهایت کوشش را خواهید داشت که بدهی خودتان را بپردازید و حتی یک چیزی هم به رویش بگذارید ولی چیزی که هست خودتان بهتر از هر کس می دانید که بدبختانه محروم از مال دنیا هستید و اگر به شما برنخورد جا دارد بگوئیم همه یک لاقبا هستید و در هفت آسمان یک ستاره ندارید. سرباز بینوا کجا و پول و نقدینه کجا. پول از سرباز مانند شیطان از بسم الله گریزان است. قولی است که جملگی بر آنند و احدی منکر آن نیست. عموی عزیز بزرگوار من از راه بنده نوازی و به حکم حی علی خیر العمل دلش به حال شما می سوزد و می خواهد پول و

سرمایه‌ای به شما برساند که با جیب خالی نمائید و در مقابل آشنا و بیگانه شرمنده و سربه زیر نباشید. خدا عمرش بدهد که هر یک از شماها را درست مانند فرزند دل‌بند خود دوست می‌دارد و خیر و صلاح شما را بر خیر و صلاح خودش مقدم می‌دارد و ورد زبانش این است که اول آنها بعد خودم.

تسلیم و رضا

مات و متحیر این حرفها را می‌شنیدیم و دهانمان از تعجب باز مانده بود و نمی‌دانستیم که آیا باید بخندیم یا بگرییم. صاحب‌منصب دنباله حرفهای خودش را گرفته گفت: حضرت اجل صلاح و مقتضی دانسته‌اند که این غل و زنجیر را از گردن و دستهای شما برندارند تا هر کدام از شما پانزده تومان جمع‌آوری کرده بدهی خودتان را به ایشان بپردازید و ایشان هم قول صریح داده‌اند که تا جایی که از دستشان برمی‌آید ترتیبی بدهند که دل مردم این شهر به حال شما زیاد بسوزد و از کمک رساندن به شما مضایقه و خودداری نداشته باشند. مردم مسلمانند و کمک به اسیران در دین اسلام ثواب بسیار دارد و خواهید دید که زودتر از آنچه فکر می‌کنید این مبلغ پانزده تومان را تهیه خواهید کرد. شما هم تا می‌توانید کاری بکنید که دل مردم به حال شما بیشتر بسوزد، این شهر تعلق به امام هشتم دارد که ضامن آهو بوده است و مردمش اهل ترحم و شفقت به فقرا و بیچارگان هستند و آه و ناله شما در آن‌ها بی‌اثر نخواهد ماند. شما خودتان دیده‌اید که تاکنون شما را گرسنه و تشنه نگذاشته‌اند و نخواهند گذاشت ولی شما باید طوری دلسوزی و ترحم آنها را به جوش بیاورید که کم‌کم

سرکیسه را هم باز کنند و از دادن پول نقد هم مضایقه روا ندارند.
 خدا گواه است که من خیرخواه شما هستم و دلم به حال شما خیلی
 می‌سوزد و دعا می‌کنم که هرچه زودتر بتوانید بدهی خودتان را بپردازید
 و آزاد و دلشاد به طرف کس و کار و خانه و لانه روانه شوید و به خوشی و
 سلامتی راه طهران و اصفهان و شیراز و کرمان‌شاه و شهرهای دیگری از
 خاک مقدس ایران را که وطن از جان عزیزتر ماست پیش بگیرید.
 وقتی صحبت بدین جا رسید صاحب‌منصب لبخندی تحویل داد و
 ساکت ماند.

تعجب و حیرت‌ها به زودی مبدل به خشم و غضب گردید و هرچه از
 دهنمان بیرون آمد به ناف این پدر سوخته از خدایی خبر و عمو جان از
 یزید بدترش بستیم و زن و خواهرش و مادرشان را هم بی‌نصیب
 نگذاشتیم و حاضر بودیم تا صباح قیامت بر جد و ابائشان نفرین و لعنت
 بفرستیم اما افسوس که به امر و اشاره او پاسبانها به جانمان افتادند و با
 ضرب لگد ما را به زمین انداختند و حالا زن و کی بزن. یک دنده‌ام
 شکست و دو جای سرم باد کرد و خون افتاد.

فهمیدم که ناله و فریاد ثمری ندارد و باید تسلیم شد، در کف شیرتر
 خون‌خواره‌ای غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای. تسلیم شدیم و فضولی را
 به کنار گذاشتیم. من بیچاره هم پس از آن که درست و حسابی یک ساعت
 اشک ریختم و به طالع منحوس لعنت فرستادم آرام شدم و از نو با لحن و
 صدائی که دل سنگ را می‌سوزانید بنای گدائی را گذاشتم.

آدمهای مسلمان و خداپرست که اهل انصاف و ترحم باشند، خدا را
 شکر، کم نیست، از دستگیری بیچارگان و اسیران کوتاهی نمی‌کردند.

زن‌ها مخصوصاً خیلی دلسوزی نشان می‌دادند. دورمان جمع می‌شدند و اشکشان روان می‌شد و صد جور سؤال از ما می‌کردند. داستان بدبختی ما سخت ترحم‌انگیز بود ولی چنان که خودتان حدس می‌زنید، ما هم یک کلاغ چهل کلاغ مبالغه‌نگفتی بر آن می‌افزودیم و یکی برده با حال زار و نزار برایشان حکایت می‌کردیم و مانند روضه‌خوانها مشک مشک اشک تحویل می‌گرفتیم. هر یک از ما دارای چند زن و مادر و یک گله بچه صغیر مریض و عاجز می‌شد و می‌گفتیم همه اشک می‌ریزند و خون دل می‌خورند و چشم به راه ما هستند و چیزی نمانده که از گرسنگی بمیرند. می‌شنیدند و آه و اشک تحویل می‌دادند و هرچه پول خرد در جیب و کیسه داشتند در راه خدا می‌دادند و گاهی هم اتفاق می‌افتاد که صاحبقران نقره نثارمان می‌کردند و چنین رزق و نعمتی نصیب آنهایی از میان ما می‌شد که بختشان از دیگران بلندتر بود.

طرز و طریقه سربازگیری

شما خودتان خوب می‌دانید که قزاق را از بین مردم فقیر و یک‌لاقبا می‌گیرند که صاحب و حامی و طرفداری و دلسوزی ندارند و ناچار باید لباس سربازی را بپوشند. همین که سربازگیری شروع می‌شود اشخاصی که مأمور این کار هستند چه در شهر و چه در دهات می‌افتند تو کوچه و پس کوچه‌ها و قهوه‌خانه‌ها و تو هر سمبه و سوراخی سر می‌کنند و هر بینوائی را که گیر بیاورند می‌گیرند و راه می‌افتند و معلوم است جای چک و چانه و چون و چرا هم نیست. ما اسیرهای مشهد هم از همین قماش

اشخاص بودیم و در زیر غل و زنجیر هم بچه‌های خردسال پانزده شانزده ساله دیده می‌شد و هم پیرمردهای شصت هفتاد ساله و علت هم این بود که در این خاک وقتی این لباس قزاقی را به تن کسی کردند دیگر تا وقتی که در گور سرازیر بشود نمی‌تواند از تنش بیرون بیاورد مگر آنکه کس و کاری داشته باشد که دستشان به دهانشان برسد که بیایند و سبیل صاحب کار را چرب کنند و سرباز را آزاد کنند و یا آنکه خود قزاق به زور مکر و حيله بتواند بگریزد و دیگر هم پیدا نشود.

در بین ما آنهایی که جوانتر بودند و سن کمتری داشتند در گدائی وضع و احوالشان از دیگران بهتر بود. از آنجمله جوانی بود شانزده ساله از اهالی زنجان که آب و رنگی داشت و به قدری پول جمع کرد که پس از پانزده روز آزادش کردند. اما حالا که خودمانیم مستحق هم بود چون به خوشگلی یوسف کتغان بود.

اما من، کاری که توانستم بکنم این بود که برای ملاسلیمان پیغام فرستادم که هرچه زودتر خودت را برسان که می‌ترسم اگر دیر بررسی کنج قسم مشت پری بیایی. خدا پدرش را بیامرزد که فوراً خودش را به من رسانید و به حال دلسوزی کرد و برای خاطر لیلای عزیزمان یک تومان کف دستم گذاشت. پول خوبی بود و صد جور دعا در حقش کردم. باز هم ممکن بود که جیبش را خالی کنم ولی فردای همان روز ما را از مشهد بیرون آوردند و به سمت طهران راه انداختند.

در راه از مشهد به طهران

راه افتادیم و تصنیفی ساختم که داستان بلائی بود که به سرمان آمده

بود و صداها را درهم انداخته برای دهاتیها با لحن سوزناک نوحه می خواندیم و آنها هم ما را گرسنه نمی گذاشتند. جای تعجب بود که همان رعیت هائی که وقتی قشون از طهران به مشهد می رفت خانه و زندگی را گذاشتند و فرار می کردند و به کوه می زدند حالا دلشان به حال اسرا می سوخت و محض رضای خدا و رسول کمک می رساندند و حتی پاسبانهای ما را هم از خوان نعمت خود بی نصیب نمی گذاشتند. چیزی که هست اگر کمترین غفلتی می شد رفقاً جیبمان را خالی می کردند و این صد دینار سه شاهی را هم که از راه گدائی به دست آورده بودیم از جیب و بغلمان می ربودند. من پولم را تو یک تکه پارچه آبی رنگ که پیدا کرده بودم، پیچیده بودم و ریسمانی به آن بسته بودم و در چاک پیراهنم روی گوشت سینه ام پنهان کرده بودم و احدی از آن خیر نداشت و مانند ماری که روی گنج خوابیده باشد یک ثانیه از آن غافل نبودم.

روزی که به طهران رسیدیم راستش این است که علاوه بر اشرفی طلای یک تومانی که پسرعمویم در مشهد به من داده بود صاحب چندین صاحبقران و مقداری پول سیاه بودم که وقتی شمردم معلوم شد سر به سه تومان و نیم می زند. یقین دارم که در میان همقطارها کسانی بودند که سرمایه شان از مال من هم چاق تر بود. اما از من فقیرتر هم زیاد بود و مثلاً ابراهیم توپچی که هم پیر بود و هم زشت جیش خالی مانده بود.

همین که به طهران رسیدیم ما را یکر است بردند به همان قراول خانه قدیمی و روی ایوان جلو قراولخانه نشاندند و باز گدائی شروع شد. مردم محله هجوم آوردند و دور ما را گرفتند. بسیاری از آنها مرا به جا آوردند و من هم با آب و تاب هرچه تمامتر مشغول بودم داستان اسیری خودم را

برای آنها حکایت می‌کردم که ناگهان معجز شد و چشمم چیزی دید که هرگز نمی‌توانستم باور کنم. ای خداوند عالمیان، آیا باور کردنی است. قسم به دوازده امام و چهارده معصوم که در خواب هم ندیده بودم. شرح این قضیه از این قرار است که خبر ورود ما به گوش زنهای پایتخت هم رسیده بود و خانه و زندگی و بچه‌هایشان را ول کرده و همچنان که به روضه‌خوانی و تعزیه می‌روند شتابان خود را به ما رسانده بودند و قشقره‌ای راه انداخته بودند که آن سرش پیدا نبود و واقعاً جا دارد بگویم حمام زنانه شده بود. کم‌کم چنان جلو آمدند و در مقابل من با چادرهای سیاه و رویندهای سفید کوه سفید و سیاهی حائل ساختند که یک وجب آن طرف‌تر را نمی‌توانستم ببینم. من هم در کار خود استادی به خرج می‌دادم و با صدائی که دل شمر را به رحم می‌آورد اشک می‌ریختم و می‌گفتم ای مسلمانان، ای شیعیان مرتضی علی، والله و بالله که مسلمانی از میان رفته و از دین و مذهب اثری باقی نمانده است ای برادران و خواهران دینی، من بیچاره را که می‌بینید من از اهالی زنجانم. مادر پیر کورم چشم به راه من است. و دو تا خواهر عاجز و شل دارم و زنم افلیج است و هشت تا بچه پسر و دختر دارم که دارند از گرسنگی می‌میرند. ای مسلمانان، به خاطر غریب خراسان و دست بریده حضرت عباس و شش گوشه قبر نور چشم فاطمه زهرا به من بیچاره رحم بکنید. بچه‌های معصوم دارند از گرسنگی می‌میرند و من از غم و غصه آنها دارم جان می‌دهم.

معجز ناگهانی

ناگاه صدای فریادی به گوش رسید. صدای آشنا بود و مانند تیر آتشی بر هدف قلبم نشست. شنیدم که کسی فریادکنان می‌گفت: خدایا خداوندگارا، این همان آقای خودمان است.

صدای لیلای عزیزم بود و فریادی هم بلند شد که لایلا تو هستی! خودش بود و هرچند در چادر و چاقچور بود صورتش مانند ماه شب چهارده می‌درخشید و به ماه می‌گفت تو درنیا من درمی‌آیم. از خوشحالی نزدیک بود دیوانه بشوم. خود را در آسمان هفتم می‌دیدم و هرچه بگویم کم گفته‌ام. لایلا بود و صدای نازنینش به گوشم می‌رسید و می‌گفت، غصه نخور که همین امروز و منتهایش فردا آزادت خواهم کرد. آسوده باش و غم نخور.

این را گفتم و با دو زن دیگری که با او همراه بودند ناپدید شد ولی عصر همان روز صاحب‌منصبی با یک نفر وکیل وارد شد و زنجیر را از گردن و دست و پای من برداشتند و گفتند (برو هرجا دلت می‌خواهد که آزادی).

هنوز این کلمات از دهان آن صاحب‌منصب بیرون نیامده بود که خود را در آغوش کسی یافتم که مرا می‌بوسید و سر و صورتم را غرق بوسه نموده بود. آیا می‌دانی کی بود. پسر عمویم عبدالله بود.

نمی‌دانید از دیدن عبدالله چه حالی به من دست داد. گنجهای دنیا را به من داده بودند. داشتم از شادی دیوانه می‌شدم.

مرا در آغوش خود می‌فشرد و اشک شادی می‌ریخت و می‌گفت قربانت بروم. تصدقت بشوم، جان من، عزیز من، وای که از خوشحالی

دارم از حال می‌روم. خدا را شکر که نمردم و چشمم باز تو را دید. خدا گواه است که وقتی پسرعمویمان کریم به من خبر داد که تو را به سریازی گرفته‌اند و برده‌اند چیزی نمانده بود از غصه هلاک شوم.

گفتم خدا تو را زنده بدارد و خدا به این کریم عزیز هم عمر دراز بدهد که من و او مثل دو برادریم و همدیگر را از دو برادر هم بیشتر دوست می‌داریم. درست است که گاهی سلیمان را از او هم بیشتر دوست می‌داشتم... اما آیا هیچ خبر از سلیمان داری و می‌دانی چه به سرش آمده است.

خبری نداشت و به تفصیل داستان سلیمان را برایش نقل کردم و گفتم مرد معتبری شده و از علمای محترم شهر مشهد به شمار می‌رود و برای خودش شخصیت مهمی شده است.

عبدالله از شنیدن این خبر ذوق بسیار کرد و به به و آفرین فراوان تحویل داد و گفت افسوس و هزار افسوس که کریم دستش به جایی بند نیست و آن هم تقصیر خودش است. پرسیدم مقصودت چیست.

گفت لابد در خاطرت هست که به چای سرد زیاد معتاد شده بود و همان چای سرد روزگارش را سیاه کرد.

لابد خودتان اهل حسابید و می‌دانید که مقصود از «چای سرد» عرق ولدالزناست. سر را به علامت تاسف جناباندم و گفتم خوب یادم است که کریم عرق را مثل آب می‌خورد و هر قدر سعی کردم که این عادت را از سرش بیندازم دستم به جایی بند نشد و سعیم بی‌حاصل و حرفهایم یاسین به گوش خربود.

عبدالله گفت خدا را شکر که هنوز زنده است و کرکری می کند و روی هم رفته باید شکر خدا را به جا بیاورد که در خدمت خود من است و قاطرچی شده و اجناس متعلق به مرا از تبریز به طرابوزان می برد و کار و بارش چاق است.

تعجب کنان گفتم مگر تو تاجر شده ای. چه حرفها که نمی شنوم. لبخند زنان گفت آری جانم، تاجر شده ام و لقمه نانی دارم و دستم به دهانم می رسد و خدا را شکر که امروز وقتی زنم خبر آورد که تو در چه حال زاری هستی دیدم می توانم وسیله خلاصی تو را فراهم بسازم... پرسیدم چه زنی. کدام زن.

عبدالله به آرامی گفت مگر نمی دانی که چون کریم وسیله نداشت که چنین حب نباتی را نگاه بدارد خودش حاضر شد که او را طلاق بدهد و من گرفتمش.

خودتان می توانید حدس بزنید که از شنیدن چنین خبری چه بر من گذشت ولی به روی خودم نیاوردم و دندان بر روی جگر گذاشتم و صدایم در نیامد و در دل گفتم هرچه پیش آید خوش آید. نباید با تقدیر جنگید. و باز یک بار دیگر فهمیدم که سرنوشت مخلوق در دست قضا و قدر است و می کشد آنجا که خاطر خواه اوست.

لب فرو بستم و به دنبال عبدالله به راه افتادم. رفتیم و رفتیم تا به دروازه نو رسیدیم. وارد خانه حسابی و معتبری شدیم و یگراست مرا برد به اندرون.

رسیدن عاشق و معشوقه به هم

چشمم به لیلا افتاد که مثل طاووس مست روی قالی نشسته مشغول
دوخت و دوز بود. از دیدن من ذوق کرد و باید اقرار کنم که از سابقش هم
قشنگ تر و دلربا تر شده بود. اشکم جاری شد و خدا را شکر کردم که زنده
مانده‌ام و باز به دوستان عزیزم رسیده‌ام.

فهمید که غم و غصه دلم را دارد می‌سوزاند و همین که عبدالله در پی
کارش رفت و تنها ماندیم با صدای ملایم و با مهربانی هرچه تمام تر گفت
می‌بینم که غصه داری.

سر را به زیر انداختم و گفتم خیلی هم غصه دارم. بیش از آنچه تصور
کنی.

گفت آدم باید عاقل باشد و احتیاط را از دست ندهد. تو خودت
خوب می‌دانی که من چقدر تو را دوست می‌داشتم و هنوز هم دوست
می‌دارم. چیزی که هست سلیمان هم خیلی خیرخواه من بود و
نمی‌توانستم قدرشناس نباشم و جواب محبتش را ندهم. کریم هم
خودت خوب می‌دانی به قدری شوخ و خوشمزه و تو دل برو است که
آدم نمی‌تواند دوستش ندارد. عبدالله هم الحق جوان کاردان و زرنگ و با
لیاقتی است و آدم نباید کور و نمک‌ناشناس باشد. اگر امروز از من پرسند
که از این چهار پسر کدام یک را بیشتر دوست می‌داری خواهم گفت که اگر
هر چهار نفرشان را در دیگی با هم بجوشانند که یکی بشوند چنین
وجودی را با تمام ذرات وجودم دوست خواهم داشت والی الابد
دوست خواهم داشت.

پس از ادای این کلمات نگاهش را به روی صورت من دوخت و گفت

واقعاً که باور کردنی نیست. الله اکبر بیخود غصه نخور و مطمئن باش که در گوشه قلب لیلا جای گرم و نرمی داری و به قول مردم «حقه مهر بدان مهر و نشان است که بود». خودت تصدیق می کنی که سلیمان در هفت آسمان یک ستاره نداشت و من چطور می توانستم با او عروسی کنم. پس از آن خواستم زن تو بشوم و جواب های سربطاقی دادن و به جان خودت قسم که به دل نگرفته ام و از تو گله ای ندارم. من خوب می دانم که تو مرا چقدر دوست می داشتی و یقین دارم که هنوز هم دوست می داری. اما کریم، به آن جیب خالی مرا از گرسنگی می کشت و من طاقت آن همه فقر و فاقه را نداشتم در صورتی که عبدالله الحمد لله برو بیایی دارد و می تواند شکم زنش را سیر کند و زندگی آبرومندانه ای برای او فراهم بسازد. حالا دیگر پس من هم باید زن سربه راهی باشم و تا لب گور نسبت به او وفادار و صدیق باشم ولی البته فکر و خیالم پیش شما سه نفر است و هر سه نفر شما سه نفر مرد... خودت می دانی چه می خواهم بگویم و تو آدم فهمیده ای هستی و نگفته می دانی و ننوشته می خوانی. عبدالله پسر عموی توست، سعی کن خیلی دوستش بداری و دوست صدیق و دو جان در یک قالب با او باشی و مطمئن باش که او هم هر چه از دستش برآید در حق تو مضایقه نخواهد کرد و معلوم است که من هم هیچ کمک و خدمتی را دریغ نخواهم داشت.

لیلا باز هم حرفهای زیادی به من زد که همه سرتاپا نشانه محبت و مهربانی او بود. ابتدا بسیار مایه غم و اندوهم گردید ولی کلاهم را قاضی کردم و گفتم غم بی حاصل چه فایده دارد. باید عاقل بود و سر تسلیم فرود آورد و فهمیدم که از آن ساعت به بعد باید تنها پسر عموی لیلا باشم

و بس.

تجارت عبدالله

ضمناً ملتفت شدم که عبدالله در معاملات تجارتي خود با اشخاص معتبري سروکار پیدا کرده بود و نظر به خدمتهائي که در نفع آنها انجام می داد لولهنکش در نزد آنها کم آب نمی گرفت. از او خواهش کردم کار آبرومندی برایم دست و پا کند و طولي نکشید که از برکت وجود چنین پسرعموئی خودم را سلطان فوج خمسه دیدم. این فوج از افواج خاصه بود و لهذا همیشه در پایتخت می ماند و این ور و آن ور فرستاده نمی شد و افرادش مأمور پاسبانی قصر سلطنتی بودند و اوقات آزاد خودشان را که بسیار بود به هیزم شکنی و سقائی و عملگی و بنائی می گذراندند.

همین که در قشون دارای مقام سلطانی شدم دیگر سر از پا نمی شناختم و همچنان که تا آن وقت صاحبمنصبها پدرم را سوزانده بودند حالا من پدر سربازهائي را که زیر دستم بودند به آتش می زدم. همین طرز معامله اسباب اعتبارم گردید و نام و نشانی پیدا کردم و روی هم رفته از کار و بار خود راضی بودم و ابداً شکوه و شکایتی نداشتم.

آخر ما پاسبانان شاهي بودیم و مکرر صحبت به میان آمده بود که «اونیفورم» و لباس نظامی مخصوص ممتازی برای ما درست کنند و هنوز هم همین صحبت در میان است و میان خودمان باشد خیال می کنم تا دنیا دنیاست این صحبت ادامه خواهد داشت.

گاهی می خواهند از روی اونیفورم پاسبانهای امپراطور روس برایمان اونیفورم درست کنند و از قرار معلوم اونیفورم سبزرنگی است با

سردوشی‌ها و نوارهای طلائی. روز دیگر خیالشان تغییر می‌یابد و مصمم می‌شوند که او نیفورم پاسبانها باید سرخ‌رنگ باشد ولی با همان سردوشی و زینت و حاشیه و نوار طلائی. من شخصاً گاهی فکر می‌کنم که اگر چنین لباسی به ما بپوشانند ما چطور خواهیم توانست انجام خدمت بدهیم. وانگهی چنین کاری مخارج زیادی دارد و کی باید این مخارج را پردازد. جیب خالی و پز عالی که می‌گویند همین خواهد بود. ولی فعلاً که افراد فوج بجز شلوارهای پاره و وصله‌دار لباسی ندارند و چه بسا کلاهی هم ندارند که بر سر بگذارند.

همین که خودم را صاحب منصب و مقام دیدم نخواستم از دیگران عقب بمانم و به خود گفتم باید با کسانی که مانند خودم صاحب مقام و اعتبار هستند نشست و برخاست بکنم و همقطار آنها باشم و طولی نکشید که آرزویم برآورده شد. از همه بیشتر با سلطان جوانی اخت شدم که الحق والانصاف جوان تمام عیاری بود و در عالم رفاقت همتا نداشت. او را برای تعلیم نظامی به فرنگستان فرستاده بودند و مدتی با فرنگیها بسر برده بود و در حق فرنگی جماعت داستانهای برایم نقل می‌کرد که هرگز به گوشم نرسیده بود و از شنیدن آن لذت می‌بردم شبی که قدری بیشتر از معمول عرق خورده بودیم (به اصطلاح جای سرد) بنای درد دل را گذاشت و حرفهای زد که به نظرم همه درست و حسابی بود و در خاطر من نقش بسته است.

می‌گفت داداش جان، خودت هم خوب می‌دانی که ایرانی جماعت ساده است و فرنگیها هم احمق تمام عیارند و چیزی سرشان نمی‌شود. مرا که می‌بینی در میان آنها بزرگ شده‌ام و آنها را خوب بجا آورده‌ام. وقتی

مرا به فرنگستان فرستادند اول مرا در مدرسه متوسطه گذاشتند و همین که من هم مثل جوانهای خود آنها آن مدرسه را به آخر رساندم مرا وارد مدرسه نظامی کردند که اسمش «سن سیر» است. پس از دو سال به مقام صاحبمنصبی رسیدم و به ایران برگشتم که ای کاش هرگز برنگشته بودم. اینجا هم داخل نظام شدم و عقیده و نظر مرا درباره تشکیلات نظامی ایران پرسیدند و برایشان شرح دادم. به ریشم خندیدند و احمق خواندند و گفتند کافر و بیگانه و دیوانه شده است و انداختند زیر فلکه و تا بخواهی چوب به کف پاهایم زدند. در مدرسه نظامی به ما یاد داده بودند که صاحب منصب باید جانفش را برای آبروی خود فدا سازد و به قول آخوندهای خودمانی النار ولا العار...

وقتی حرف رفیقم بدینجا رسید یک گیلان دیگرا از عرق در گلو ریختم و گفتم چه حرفهای مزخرفی. آدم مگر چند تا جان دارد.

رفیقم تصدیق کنان گفت حق با توست و این فرنگیهای نادان نمی توانند بفهمند که اینجا در مملکت ما همه چیز و تمام عادات و رسوم و منافع و مصالح و آب و هوا و خاک و گذشته و حال و تاریخ و جغرافیا تمام آنچه را به نظر آنها آسان و لازم می سازد در اینجا غیرممکن و از محالات می سازد. وقتی دستگیرم شد که اگر بخواهم جانم را فدای آبرویم بسازم یک قاز سیاه ثمری ندارد تغییر فکر و عقیده دادم و فهمیدم که درست گفته اند که «خواهی نشوی رسوا هم رنگ جماعت شو» و من همان کسی بودم که همیشه گفته بودم «خواهی بشوی رسوا هم رنگ جماعت شو». از آن به بعد زیر آب هر عقیده ای را زدم و طوق این عبودیت را از گردن خود به دور انداختم و قید ایراد گرفتن و اعتراض

کردن و منکر شدن و سرزنش و ملامت کردن دیگران را یکباره زدم و من هم مثل همه مردم و قاطبه هموطنانم شدم و امروز دستی را که نمی توانم بگزم می بوسم و به همه «بله قربان»، «بله قربان» تحویل می دهم و لامحاله آسوده هستم و دشنام و حرفهای بیراه نمی شنوم و با آسودگی نفسی می کشم تا جانم به آخر برسد و یکسره آسوده بشوم.

با تعجب حرفهایش را گوش می دادم و کم و بیش داشت دستگیرم می شد که می خواهد چه بگوید و با ریختن پیاله عرق دیگری در گلو گفتم رفیق، خیال نکن چون مرد عوامی هستم و از دنیا بی خبرم داری یاسین به گوش خر می خوانی. هرکس به قدر همت خود خانه ساخته. من هم به سهم خود از این نمد کلاهی به سر داشته ام و بالکل ناشی و لرو بی خبر نیستم. بگو ببینم عاقبت کارت چه شد.

او هم پیاله عرقش را سرکشید و گفت خوب دیگر، خودت می توانی حدس بزنی که هنوز هم نظر خوبی در حقم ندارند و مرا لایق سر و سر نمی دانند و هیچ امیدی ندارم که از این سمت و مقامی که دارم بالاتر بروم باید همین یک لقمه نان سلطانی را تا آخر عمر بجوم و فرو بدهم و هضم بکنم (که گاهی قابل هضم هم نیست) و شکر خدا را به جا بیاورم که در گوشه زندان یا گور نخواهی بیده ام. مگر تو خودت سرهنگ و سرتیپهایی را نمی شناسی که ستنشان از پانزده تجاوز نمی کند و سردارهایی که هیجده ساله اند و چه بسا جنگاوران ما که هنوز نمی دانند چگونه باید گلوله و فشنگ در تفنگ گذاشت. مرا که می بینی پنجاه سال از عمرم گذشته است و یقین قطعی دارم که چون در کمال خوبی می دانم که به چه ترتیب و طریقه ای می توان در ظرف سه ماه ریشه ترکمن را کند و رفع این بلای

مبرم را نمود و راه نانخواری این مفتخواران صاحب مقام و اعتبار را برید
 در گرسنگی و بی نام و نشانی به زیر خاک خواهم رفت و باز هم در میان
 همکارانمان بدنام و خائن و هیچ ندان بشمار خواهم رفت. خدا خانه این
 فرنگیها را خراب کند که مرا بدبخت و بدنام کردند. یک پیاله عرق بده
 ببینم...

آن شب به قدری عرق خوردم که همانجا خوابمان برد و پاتیل شدیم
 و فردا عصر وقتی بیدار شدم دیدم رفیقم هنوز هم در پهلویم خواب است
 و چنان خفته است که گوئی هرگز بیدار نخواهد شد. واقعاً که عبدالله
 پسر عموی نازنینی است و امیدوارم که از برکت وجودش هنوز سال
 به آخر نرسیده به مقام یاوری برسم و از کجا که سرهنگ نشوم. ان شاء الله،
 ان شاء الله. خداوند همه را به آرزوی خود برساند آمین.

قسمت دوم

از
«جنگ ترکمن»

اطلاعاتی دربارهٔ ترکمنها و ترکمنستان
و کشمکشهای آنها با ایران و الحاق آنها به روسیه

«جنگ ترکمن»

(۱۲۷۴-۱۲۷۸ ق.)

(۱۸۵۷-۱۸۶۱ م.)

جنگی که موضوع داستان

«جنگ ترکمن» شده است

داستان این داستان یعنی لشکرکشی دولت ایران در دوره سلطنت ناصرالدین شاه قاجار بر ضد تراکمه به طور خلاصه در «تاریخ ایران» تألیف ژنرال سرپرسی سایکس (انگلیسی) (ترجمه فارسی سیدمحمد تقی فخرداعی گیلانی، تهران، ۱۳۳۰ شمسی) (صفحه ۵۱۵) به قرار ذیل آمده است:

در سال ۱۸۵۷ میلادی (۱۲۷۴ هجری قمری) سلطان مراد میرزا فرمانفرمای کل خراسان، هشتاد نفر از سران ترکمان را برای شرکت در کنفرانسی در مشهد دعوت نمود ولی همگی آنها را به خدعه و فریب دستگیر نموده زندانی ساخت. سلطان مراد میرزا پس از آنکه بدین وسیله از قدرت آدم دزدان کاست به سوی مرو حرکت نموده در نتیجه پیروزی

خود آنجا را به تصرف درآورد. سه سال بعد حمزه میرزا به جای او نشست و او برای بار دوم شهر مرو را بدون مواجهه با مقاومتی تصرف نمود اما در یک نبردی که در اردوگاه طق در نزدیکی همان مرو که اطراف آن محصور به خندق بود شکست خورد و سپاهیان او با بی نظمی کامل فرار کردند در حالی که توپهای خود را هم به دست ترکمانان فاتح دادند. در اثر این شکست و فرار قیمت اسیر و برده در آسیای مرکزی پائین آمد و حتی ارزان تر از زمان یک نسل پیش شد. بعد از آن برای اعاده حیثیت از دست رفته ایران هیچگونه کوششی به عمل نیامد و فقط در اثر حمله ای که از سرخس دژ مرزی ایران به ترکمانان شد عده ای از توپهائی که به دست ترکمانان افتاده بود مسترد گردید.

سایکس مورخ انگلیسی و مطالبی که درباره ترکمن ها نوشته است

در «تاریخ ایران» ژنرال سرپرسی سایکس (ترجمه سید محمد تقی فخر داعی گیلانی، تهران، ۱۳۳۰ شمسی) مطالبی چند درباره ترکمنها آمده است. از آن جمله موقعی که جوناس هانوی تاجر انگلیسی به قصد استقرار روابط تجارتی با ایران از راه روسیه (در سال ۱۷۴۳ میلادی) خود را به ایران رسانید و در صدد برآمد که مال التجاره خود را به استرآباد و مشهد ببرد و از راه بحر خزر بسوی خلیج استرآباد روانه شد و خود را بدان شهر رسانید مصادف گردید با تصرف استرآباد از جانب محمد حسین خان قاجار.

ترکمنهایی که در لشکرکشی قاجار شرکت کرده بودند ته تنها اموال و امتعه تاجر انگلیسی را تصرف کردند بلکه توقع داشتند که محمد حسین خان خود هانوی را نیز برای گله بانی به آنها تسلیم کند. خان قاجار به هر تمهیدی بود هانوی را از چنین سرنوشت شومی رهائی بخشید و به او اجازه داد که از استرآباد بیرون برود. هانوی تصمیم گرفت که برای احقاق خود شکایت به نادرشاه ببرد و پس از زحمات بسیار در

همدان خود را به اردوی نادر رسانید. نادر فرمانی مبنی بر استرداد اموال و امتعه‌اش به او داد و حتی متذکر شد که در صورتی که اموال و امتعه‌اش از میان رفته باشد، بهای آن را به او بپردازند. و از این رو هانوی از نو راه استراباد را درپیش گرفت و در خاطرات خود از منظره وحشتناکی سخن رانده است که در استراباد به چشم خود دیده بوده است یعنی تماشای دو مناره از سرهای بریده یاغیان^۱.

سایکس در کتاب نامبرده خود از پیشرفت روسها در آسیای مرکزی و لشکرکشی آنها به خیوه و تصرف دره سیر دریا و مناسبات آنها با بخارا و فتح خیوه صحبت می‌دارد و سپس می‌رسد به جائی که مستقیماً با ترکمنها و افتادن سرزمین آنها به دست روسها سروکار دارد و شرح آن بطور اجمال از قرار زیر است:

مغلوب و منهوب شدن قطعی ترکمنها

به دست روسها در سال ۱۸۸۰ میلادی (۱۲۹۸ هجری قمری) (صفحات ۵۱۵ به بعد):

پس از آنکه خیوه^۲ به دست روسها افتاد یگانه ناحیه مستقلی که در آسیای مرکزی باقی مانده بود و هنوز در تصرف روسیه درنیامده بود همانا سرزمین ترکمنها بود که ایرانیان نظارت و «کنترل» مبهم و بی تأثیری بر آنجا داشتند. هر سال روسها از محل موسوم به چکش لر (باج و کاف کسره‌دار) ستونهای قشونی به داخله آن ناحیه اعزام می‌داشتند و آنها

۱- تاریخ ایران، جلد ۲، صفحات ۳۹۰-۳۹۱

۲- مرکز سلطنت خوارزمشاهیان معروف.

به تدریج سواحل راست رودخانه اترک را تا محل موسوم به «جات» ضمیمه متصرفات خود ساختند.

ژنرال لوماکین روسی در سال ۱۸۷۷ میلادی به جانب قزل‌آروات پیش رفت ولی قبل از آنکه بتواند موقعیت خود را مستحکم سازد مجبور به عقب‌نشینی شد اما یک سال پس از آن توانست خود را به کوک تپه برساند. توپخانه او تلفات موحشی به ترکمن‌ها که در ناحیه تنگی جمع شده بودند وارد ساخت اما باوجود این سرانجام با تلفات سنگین مجبور به عقب‌نشینی گردید.

سایکس در اینجا می‌نویسد که این ضربه برای حیثیت روسیه بسیار وحشتناک بود و شاید بتوان این واقعه را (یعنی شکست خوردن از ترکمن‌ها را) با عقب‌نشینی انگلیسی‌ها از کابل مقایسه نمود.

سپس ژنرال سکوبلف (با باء و لام کسره دار) مأمور گردید که شهرت از دست رفته روسیه را از نو مستقر سازد. وی قبلاً ساختن راه آهن را در این جلگه وسیع لازم دانست و پس از کشیده شدن خط آهن توانست هشت هزار تن سپاهی و دو عرابه توپ و یازده مسلسل را به کوک تپه برساند.

ترکمن‌ها سخت ایستادگی کردند و در ژانویه سال ۱۸۸۱ میلادی با وجود حمله شدید ترکمن‌های محصور شده سپاهیان روس توانستند شکافی در خطوط دفاعی آنها احداث نمایند (در محل موسوم به طق که دارای قلعه‌ای بود) و سرانجام روس‌ها توانستند قلعه ترکمن‌ها را به تصرف خود درآورند و ترکمن‌ها منهزم شدند و بدین ترتیب آخرین موضع مستحکم بزرگ آسیای مرکزی سقوط نمود.

در اینجا سایکس در «تاریخ ایران» چنین نوشته است:

«چند سال پس از این پیروزی روسها وقتی که من برای احترام شجاعت مهاجمین در این خرابه‌ها گذر می‌نمودم از شجاعت ناامیدانه‌ای که ترکمنها با آن در مدت بیست روز تمام این قلعه را که تنها دارای دیوار ساده‌ای بود در مقابل ارتش روس حفظ کردند حیرت نمودم. این ضربه برای ترکمنهای «طق» ساکن واحه «آخال» خردکننده و قطعی بود. در سال ۱۸۸۴ میلادی شهر مرو به امپراطوری روسیه تعلق گرفت. این لشکرکشی موفقیت‌آمیز چهارمین و آخرین مرحله پیشرفت روسها را تشکیل می‌دهد و بدان وسیله قیصر (تزار) آقا و صاحب آسیای مرکزی گردید.

در اینجا سایکس شرحی درباره «تأثیر فتوحات روسها در ایران» آورده است. وی می‌نویسد که وقایعی که شرح آن گذشت در ایران دوگونه تأثیر بخشید: یکی اینکه دولت ایران قادر نبود از حملات دائمی ترکمنهای «طق» و «یموت» و «گوکلان» به خراسان جلوگیری نماید و بالنتیجه این اقدام و فعالیت دولت روسیه برای دهقانان بیچاره ایرانی به غایت مفید و نافع بود اما در عوض نباید از دست رفتن قسمتی از خاک ایران را در شمال و از بین رفتن نفوذ ایران را بر اثر انضمام مرو به روسیه از مدنظر دور داشت: مرز جدید که در طول رودخانه اترک تا «جات» و از آنجا تا «سمبار» امتداد داشت بطور غیرمساعد و نامطلوبی برای ایران در قسمت شرقی آن کشیده شده است. تمام ناحیه حاصلخیز «اتک» یا دامنه این رشته را روسها ضمیمه خاک خود ساختند و دهقانان ایرانی ساکن در مناطق مرتفعه دیگر اجازه نداشتند که بر وسعت اراضی متروک خود حتی یک متر بیفزایند و یا آنکه یک درخت بنشانند در صورتی که دولت

روسیه دولتی قوی باقی ماند و افسران او چه بسا به میل خود و خودسرانه از مرز ایران گذشته هرگونه تخلف و نقض معاهده را از طریق خراب کردن محصولات و یا به طریق دیگر مورد مؤاخذه و تنبیه و سیاست قرار می‌دادند و خلاصه آنکه ترکمنستان از ایران مجزا گردیده به خاک روسیه الحاق یافت.

ترکمنها (تراکمه) چه کسانی هستند؟

ما می‌دانیم که در تاریخ ایران (بخصوص در دوره ساسانیان) قومی به نام هیاطله که فرنگیها آنها را (قوم «هون» یا «هفتالیت» می‌خوانند) از قدیم‌الایام اسباب زحمت ما ایرانیان بوده‌اند. از کجا که ترکمنهای امروز باقی‌مانده گروهی از همان اقوام نباشند.^۱

به موجب «فرهنگ فارسی» دکتر محمد معین ترکمن نام قومی است ترک در آسیای مرکزی و از قرن پنجم هجری نخت به شکل جمع فارسی توسط نویسندگان ایرانی و از آن جمله بیهقی استعمال شده به همان معنی که «اغز» (باغین مضموم) در ترکی و «غز» (باغین مضموم) در عربی و فارسی بکار رفته است. بعدها به علت مهاجرت‌های ترکمانان به سوی مغرب‌زبان و قیافه آنان تعدیل یافت امروزه ترکمانان در آسیای مرکزی و در شمال گرگان و شمال خراسان سکونت دارند. سلسله‌های

۱- من که جمالزاده‌ام در تحت عنوان «آتیلا بلای آسمانی - هجوم و استیلای بنیان‌کن آسیا بر اروپا» مقاله‌ای (در دو قسمت) در روزنامه «کاو» منطبعة برلن در دو شماره غره رمضان ۱۳۳۹ قمری و در شماره غره شوال همان سال نوشته‌ام که از قوم هون و رئیس آنها آتیلا معروف به تفصیل سخن رفته است.

ترکمانان که در ایران در دوره اسلامی حکومت کرده‌اند عبارتند از قراقویونلو و آق‌قویونلو و قاجاریه.

امروز ترکمنستان یکی از جمهوری‌های اتحاد جماهیر شوروی (روس) واقع در ترکستان غربی مجاور بحر خزر و مرز ایران و قسمتی از مرز افغانستان را تشکیل می‌دهد و ۴۹۱۰۰۰ کیلومتر مربع (تقریباً به اندازه خاک اسپانیا) وسعت و در حدود یک میلیون و نیم نفوس دارد و پایتخت آن عشق‌آباد^۱ در چند کیلومتری مرز ایران در کنار راه آهن سراسری ترکستان قرار دارد.

از ساکنین ترکمنستان در حدود ۷۰ درصد ترکمن و ۱۲ درصد ازبک و ۹ درصد روس هستند و مابقی یعنی ۹ درصد از ارامنه قرغیز و ایرانیان و یهود هستند. ترکمنستان امروز در سال ۱۹۲۴ میلادی از قسمتهایی از ترکستان و بخارا و خیوه تشکیل یافت.

درباره ترکمنها با آن همه سوابق به زبان فارسی کتابی ظاهراً وجود ندارد و یا بر نگارنده مجهول است ولی در زبان آلمانی نام کتابهایی در «دایرةالمعارف آلمانی» معروف به «می‌یر» به زبان روسی آمده که از آن جمله است:

1- Morgunentow Sewastianow:

"Das neue Turkmenien"

که در سال ۱۹۲۶ م. به چاپ رسیده است.

2- Ksenofontow:

۱- یا «پولتورازک» (Poltorazk) به زبان روسی.

"Usbekistan und Turkemenistan"

که در سال ۱۹۲۷ م. به چاپ رسیده است.
کتاب ذیل به زبان آلمانی است و در سال ۱۹۲۸ م. به چاپ رسیده است.

A. Rado: "Fubrer durch die Sow jet union"

(راهنمای مسافرت در روسیه شوروی)

در همین اواخر نیز یک تن از استاد‌های ایران‌شناس معروف آلمانی به نام دکتر الرس E.Ehlers درباره ترکمن‌های شمال ایرانی مقاله تحقیقی بسیار سودمندی به زبان آلمانی انتشار داده است با عنوان:

«نواحی ترکمن‌نشین در شمال ایران و اطراف و جوانب آن. طرحی درباره معرفه الارض و تحولات زندگی روستایی در مشرق زمین»

E.Ehlers: "Die Turkemenenste pe in Nord persien und ihre Umrandung.-Eine landeskundlich Skizze.

Struk turw and lungen im nomadisch Bauerlichen Lebensraum des Orients. 1970 (Erk und liches wissen 126)

مطالبی دربارهٔ «جنگ ترکمن»

به نقل از مقالهٔ «دردناکترین واقعهٔ تاریخ ایران به دوران حکومت قاجارها» به قلم آقای سرهنگ یحیی شهیدی.

باید دانست که کتابچه‌ای دارای ۱۱۸ صفحه دربارهٔ لشکرکشی ناصرالدینشاه به جنگ ترکمن به دست آقای سرهنگ یحیی شهیدی (به وسیلهٔ آقای احمد طاهری) افتاده است که در همان موقع قشون‌کشی به قلم شخصی به نام محمد علی الحسینی که مأموریت داشته است که با قشون همراه باشد و شرح وقایع را بنگارد به رشتهٔ تحریر درآمده است و در تمام مدت به همراه اردو بوده و از نزدیک ناظر وقایع بوده است و ظاهراً تنها برای خاطر خود و پنهانی از اولیاء امور وقایع را به اختصار یادداشت نوشته است. تمام این مقاله یعنی کتابچه به تدریج از ۱۹ تیر ۱۳۵۰ شمسی به بعد مرتباً و به تدریج در مجلهٔ «خواندنیها» منطبعهٔ تهران به چاپ رسید و اکنون ما نیز مطالب عمدهٔ آن را در اینجا نقل می‌نمائیم.^۱

۱- در اینجا از آقای خسرو شاهانی مدیر نامدار «کارگاه نعدمانی» مجلهٔ «خواندنیها» اظهار سپاسگزاری می‌نمایم که لطفاً تمام این شماره‌های «خواندنیها» را برایم به ژنو ارسال فرمودند.

طرز و شیوه تاریخ‌نگاری ما

آقای سرهنگ یحیی شهیدی در مقدمه کوتاه ولی با مغز و معنای خود به نکته بسیار مهمی اشاره فرموده‌اند و عبارت است از طرز تاریخ‌نگاری در مملکت ما که در حقیقت می‌توان گفت از آغاز امر در تمام مراحل زندگی تاریخی ما جاری و مرسوم بوده است یعنی مورخین حقایق را بر مردم پنهان می‌داشته‌اند و عیب را به صورت امتیاز و شکست را به صورت فتح و پیروزی و تکبیت و ادبار را به صورت رفاه و شکوه و عزت و ظلم را به صورت عدالت و فساد خانه‌خواب‌کن را به صورت ملکات فاضله جلوه‌گر می‌ساخته‌اند و برای من که جمالزاده هستم مایه تسلیت خاطر است که امروز به بهانه ترجمه یک داستان فرنگی که «جنگ ترکمن» عنوان دارد می‌توانم لامحاله روشنائی اندکی بر یکی از صدها وقایع ناگوار و شرم‌آور وطنم بیندازم.

آقای سرهنگ شهیدی در همان مقدمه کوتاه ولی پرمغز خود در اشاره به این حقیقت تلخ چنین نوشته‌اند:

«متأسفانه در مورد این حادثه عظیم [جنگ ترکمن] و اسف‌انگیز کمتر بحث شده است و مورخین ایران در دوره قاجار با اشاره مختصری به این حادثه اکتفا کرده‌اند و ما را از حقیقت واقعه بی‌خبر گذاشته‌اند.»

باز در همان مقدمه مختصر به قلم آقای سرهنگ یحیی شهیدی می‌خوانیم:

«در زمان حکومت قاجارها حوادث دردناک بیشماری برای ملت ایران رخ داده است که ناگوارتر از همه حادثه «مرو» می‌باشد [جنگ ترکمن] که در سال ۱۲۷۶-۱۲۷۷ ه.ق. اتفاق افتاده است. حمزه میرزا

حشمت الدوله والی خراسان برای سرکوبی دزدان ترکمن که نواحی شمالی خراسان را به باد غارت گرفته بودند در ۱۵ ذی القعدة ۱۲۷۶ رو به مرو نهاد... اگر چه والی خراسان در مراحل اول شهر مرو را بدون برخورد با مقاومتی تصرف کرد اما در برخورد دوم با ترکمن‌ها چنان شکست خورد که حتی بنه و مهمات جنگی خود را هم از دست داد و کلیه توپ‌ها و اسلحه او به دست ترکمن‌ها افتاد... ترکمن‌ها دامنه قتل و غارت و اسارت مردم بی‌پناه آن نواحی را توسعه دادند و آنقدر زن و بچه مردم شهرها و دهات اطراف خود را اسیر گرفتند که به گفته ژنرال سرپرسی سایکس [در «تاریخ ایران» او] «قیمت برده در آسیای مرکزی پائین آمد و ارزان‌تر از زمان یک نسل پیش شد».

اکنون می‌رسیم به کتابچه نامبرده و در ذیل مطالبی از آن را عیناً در اینجا نقل می‌نمائیم.

اردوئی که مأمور جنگ با ترکمن بود

«در اردوی ما که در حقیقت اردوی کفر بود و اردوی اسلام نام داشت رسم خداپرستی از میان رفته بود و اخبار و احادیث و تواریخ امم سابقه و قرون ماضیه را به کلی از خاطر محو کرده بودند... و مدار کار خود را به غرور و خودپرستی گذاشته بودند... همه غرور بود و خودپرستی و کبر و غفلت...»

«... همان غرور و خودپرستی و غفلت اهل اردوی ما باعث تمامی و پریشانی و شکست قشون دولتی شد و به مفاد «اذا جاء القدر عمی الصبر» از روز حرکت در شهر مقدس [مشهد] تا روز مراجعت اردو آنچه تدبیرات

که عقلا و رؤسای اردو کردند همه بر خبط و خطا و بر طبق مدعای حضرات ترکمانیه و میل خاطر ایشان بود».



«تا آن روز ۱۷ شهر ربیع الاول سال ۱۲۷۷ [قمری] که هرچه باید بشود شد و بعد از آن جمع آوری و پریشانی قشون شکسته خارج از حوصله همه کس بود تا ورود به شهر مشهد مقدس».

«... بعد از رسیدن اردوی بزرگ به سرخس نبودن آب مایه توقف زیاد اردو در آن صحراهایی که مدار مال غیر از نی خشک بی معنی بهم نمی رسد شد و به واسطه توقف زیاد در آن صحراها مال سواری و مال بارکش اهل اردو به کلی از حالت کار بیافتاد و از درجه اعتبار ساقط شد و رؤسای اردو به واسطه غفلت زیاد به صرافت این معنی نیفتادند و اقدامی نکردند».

«در روز سه شنبه غره شهر ذی القعدة الحرام ۱۲۷۶ اردوی بزرگ از «کال یاقوتی» که سه فرسخی شهر مشهد مقدس به طرف مرو بود حرکت کرد و روز پانزدهم شهر ذی الحجه وارد جولکای مرو شدیم که مدت حرکت اردو چهل و پنج روز طول کشیده بود.

«در این مدت [چهل و پنج روز] به واسطه آنکه در آن صحراها علوفه اسب و شتر به غیر از نی خشک به هم نمی رسید و بلکه در بعضی از منازل هیچ یافت نمی شد... اسبهای سواری مردم به کلی اسقاط و بی پا شده بودند که دیگر اغلب قادر بر حرکت نبودند».

«... همه روزه از هر طرف ترکمان می تاخت و می برد و با وجود اینکه قریب شش هزار سوار از خراسانی و عراقی و آذربایجانی در اردو داشتیم

ممکن نبود که پنجاه سوار از اردو بیرون برود و دو فرسخ ترکمن را تعاقب نماید و شتر و مالی را که از اردو برده بودند برگرداند.

«به هیچ وجه کسی در خیال این معنی نبود که موافق حکم نظامی رفتار نماید و از طرف مقابل هم یعنی رئیس و سردار هم از کسی به هیچ وجه مؤاخذه و سیاستی به عمل نمی آمد.»



«ابلاغ حکم نظامی به همهٔ آحاد و افراد قشون شد لیکن احدی به مقام اطاعت نبود.»



«به واسطهٔ بی نظم حرکت کردن اردو و سرخود بودن مردم اغلب روزها ترکمانیه دست اندازی به اردو می کردند و به اختلاف اوقات و احوال دو نفر، سه نفر تا ده نفر و پانزده نفر آدم و شتر از اهل اردو می بردند.»



«در این مدت که این چاکر [محمد علی الحسینی صاحب این کتابچه] در اردوی دولتی بودم به هیچ وجه ندیدم و نشنیدم که سردار قشون به مقام مؤاخذه و تقبیه یک نفر آدم از نوکر و رعیت برآید.»



«مقرب الخاقان شهاب الملک و این بنده [مؤلف کتابچه] مشغول شماره کردن افواج قاهره شدیم (با کسان دیگری) و از یک ساعت از طلوع آفتاب گذشته تا سه ساعت به غروب مانده دیدن سان به طول انجامید و ۲۱ هزار و کسری قشون مأمورین مرو از پیاده و سواره

به معرض سان درآمد.



«طعم آب [در راه به مرو] تغییر کلی به هم رسانید و زیاده از حد شور و تلخ شد».



«در میان رؤسا و سرکردگان اختلاف آراء به هم رسید».



«از اهل اردو، هرکس که از نوکر و تابین توانست به طرف مشهد مراجعت نماید^۱ به هر حيله و تزویر و به هر اسم که توانست مراجعت کردند».



«همه روزه سوار «الامان»^۲ در اطراف اردو از تاخت و تاز و هرزگی کوتاهی نمی کرد».



«در راه [به مرو] حرارت زمین در کمال شدت گرم بود و گذشته از آن از کثرت سوراخهای مار و موش زمین مانند غریال مشبک بود».



«.. یک دو ساعت از شب گذشته نظم اردو [از شدت حرارت] از هم گسیخته شد و مردم در این صحرا و بیابان متفرق شدند... در این شب زیاده از دو هزار مال سواری و بارکش اهل اردو از حرکت ماند».

«مردم چون مشک و رابیه نداشتند همه پوست بز و گوسفند را که تازه

۱- یعنی در حقیقت پشت به اردو نموده فرار کند. (ج. ز.)

۲- یعنی چپاول و غارت و اسیر گرفتن از طرف ترکمنها.

در منزل روز قبل کشته بودند گرفته آب در آن ریخته بودند که یکجا بی مصرف و متعفن شده بود که انسان نمی خورد سهل است اسب و شتر و الاغ هم از بو و طعم آن نفرت داشتند... اگر از بزرگان و رؤسای اردو کسی یک مشک آب یا یک رابیه آب [آشامیدنی] داشت به جهت حفظ جان خود پنهان کرده بود به احدی نمی داد.



«به واسطه نبودن آب آن روز تا فردا عصر تخمیناً هزار و پانصد چاه در محوطه اردو کنده شد و از همه آنها آب بیرون آمد.»



«روز هفدهم شهر ذی الحجه به طرف قلعه مرو حرکت کردیم و به یک اوبه ترکمنی رسیدیم که تخمیناً سه چهار هزار خانوار جمعیت داشتند... و نواب حشمت الدوله و قوام الدوله میل کردند... اظهار جلادتی از خود و قشون دولتی کرده باشند و چشم زخمی به ترکمانیه زده باشند... به سربازان فوج اردبیل و مشکین حکم یورش دادند. فوج مزبور هم در کمال جلادت و رشادت یورش بردند و خوب از عهده برآمدند و ترکمانیه را از بسخوگاه عقب نشاندند... کار به جایی رسیده بود که زنهای ترکمانیه خاک به چشم سربازان می پاشیدند و با چوب آلاچیق سرباز را از اوبه می راندند... مردم متفرقه اردو چنان دانستند که سرباز اوبه را گرفته است مشغول غارت و تاراج اموال و عیال ترکمانیه شده اند و به خیال آنکه آنها هم خود را به اوبه برسانند هرکس خودسر تاخت به اوبه را منظور کرده داخل سرباز شدند و چون جمعیت ایشان زیاده از سرباز بود دست و پای سرباز را گرفته نگذاشتند که سرباز مشغول دعوا باشد بلکه اغلب سربازها

را پامال می‌کردند که به اوبه برسند... از طرف اردو هم به هیچ وجه من الوجوه کمکی نرسید. ترکمانیه بنای خیره‌گی گذاشتند... کشتند و از مردم متفرقه هم به قدری که توانستند اسیر کردند و کشتند... آن روز قریب دویست نفر از اهل اردو اسیر و مقتول طایفه ترکمانیه شد و از آن طایفه زیاده از چهل پنجاه نفر تلف نشد».



روز ۲۶ شهر ذی‌الحجه اردو به قلعهٔ مرو^۱ داخل شد».



«در این چند روز به واسطهٔ نبودن گوسفند در اردو و گوشت شتر خوردن، سرباز و نوکر متفرقهٔ بسیاری به ناخوشی اسهال و زهیر^۲ گرفتار شده بودند».



«همه روزه در این مدت از طرف ترکمانیه تاخت و تاز بود و به قدر مقدور از اهل اردو اسیر می‌بردند».



«تا ایام عاشورا منقضی شد... و بعد از گذشتن ایام عاشورا خیال نواب حشمت‌الدوله و قوام‌الدوله این بود که بر سر طایفهٔ سالور بروند قلعهٔ ترکمنهای سالور موسوم به قلعهٔ «ایل اتان» بیش از چهار فرسخ از قلعهٔ مرو

۱- خالی از ترکمن بود. (ج. ز)

۲- در متن چنین است و می‌دانیم که صواب «زحیر» است. (ج. ز) و این (و هکذا نکات دیگری) می‌رساند که صاحب کتابچه یعنی محمدعلی الحینی اهل قلم و فضل و کمالی نبوده است.

دور نبود و این قلعه مملو از آذوقه و علوفه و سایر چیزها بود. روز پانزدهم محرم از هر فوج پانصد نفر انتخاب کرده با پانزده عراده توپ و چند دسته سوار به قصد ایلغار قلعه یل اتان به راه افتادند.



من که جمالزاده هستم مطالب را باز هم مختصرتر ساخته همینقدر تذکر می‌دهد که قشون ایران در طی این مأموریت با شجاعت و درایت رفتار کرد و به قول مؤلف کتابچه‌ای که اساس این صفحات است:

«اشهد بالله آن روز جلادت زیاد از مقرب الخاقان پرویزخان و برادرش جعفرقلی خان و سایر سواره و نوکر او ملاحظه شد... و [اشخاص و سرداران دیگری] هم جنگ سخت در انداختند و کمال جلادت و رشادت را ظاهر ساختند».

و روی هم رفته سربلند زد و خورد با ترکمانها را به پایان رسانیدند افسوس که اختلافات داخلی و عقاید و نظرهای جنگی گوناگون و مخالف مانع گردید که از چنین توفیقی چنانکه شاید و باید استفاده نمایند بلکه برعکس به جای حزم و احتیاط و صبر و حوصله عازم حمله و هجوم به ایل تکه که بزرگترین و مهمترین ایل ترکمن بود گردیدند و «بعد از تشخیص ساعت سعد به طرف سنگر و خانوار تکه» حرکت نمودند.

در آغاز امر که طالع یار بود «بیست نفر اسیر و شش نیزه سر و قریب دویست رأس اسب» هم نصیبشان گردید ولی افسوس که طولی نکشید که ورق به کلی برگشت و آیات آشکار یأس و شکست و برآشفته‌گی پدیدار گردید. ترکمانها به وسیله شبیخون قشون ایران را متزلزل ساختند و سرانجام کار به زد و خورد در روز روشن منجر گردید و به قول مؤلف

کتابچه نامبرده «از طرف اردو البته هزار و پانصد تیر بل متجاوز شلیک توپ به طرف ترکمانیه کردند و ترکمانیه هم به قدر دویست سیصد تیر توپ به طرف اردو و جنگ گاه انداختند» و چنان پیکاری درگرفت که باز به قول صاحب کتابچه «اعتقاد این چاکر است که در این سنوات و قرون جنگی به آن سختی اتفاق نیافتاده باشد».

در آخر کار «جنگ به طوری شد که ترکمانیه و سرباز با هم به مشت و سیلی و نیزه جنگ می کردند» «جنگ دوازده ساعت بل متجاوز طول کشید... و از طرفین آن روز هزار نفر تخمیناً مقتول و زخمی و اسیر شدند» و «اشهد بالله فوج مراغه... آن روز آنقدر جلادت و پاداری کردند که مافوق آن متصور نیست و از حوصله بشر خارج است و از سواره هم سواره چهار دولی عراق و آذربایجان و و... زیاده از حد جلادت کردند».

سرانجام آشفته گی هرچه تمامتر در قشون آشکار گردید و کار به جائی رسید که به قول صاحب کتابچه نامبرده:

«بالاخره طوری شده بود که بعضی از سرکردگان می گفتند که اگر گردن ما را بزنند به علوفه آوردن نمی رویم».

ترکمانها توپها را می گرفتند و با اسرا می بردند و روزی فرا رسید که: «اهل اردو از صرافت جنگ افتاده هیچ حالت و یارای حرکت و کاری نداشتند. در حالی که خبرگی ترکمانیه روز به روز و ساعت به ساعت زیادتر می شد... و همه روز به تفاوت پنج نفر، شش نفر اسیر از اهل اردو می بردند».

قشون مجبور به عقب نشینی شد و تصمیم گرفتند که به قلعه مرو برگردند.

«روز هفدهم شهر ربیع الاول بنای حرکت اردو را گذاشتند (شب چهارشنبه هفدهم ربیع الاول حکم نظامی صادر شده بود که مردم شبانه بار و بنه خود را بار کنند و چادرها را ببندازند و دو ساعت به صبح مانده حرکت نمایند)».

بدیهی است که ترکمانها از این عقب نشینی مطلع شده بودند و همین که اردو راه مراجعت را گرفت خود را به میان انداختند ولی فشنگ سربازان ایرانی زود تمام شد و باز بقول صاحب کتابچه «مشیت خداوندی هم به شکست آن اردو قرار گرفته بود... و ترکمانیه غالب و قشون دولتی مغلوب و آیه «وعیض الماء و قضی الامر» درباره قشون دولتی مصداق پیدا کرد و دیگر حالت جمع آوری و نگاهداری مردم متفرقه خارج از حوصله بود».

«چون بنه و قورخانه یکجا به گیر ترکمانیه افتاده بود، سهل است توپها را هم گرفته بودند، نواب حشمت الدوله صلاح در توقف ندیده به طرف قلعه مرورانه شدند».

در این حال روحیه افراد قشون محتاج به تذکر و توجیه نیست. صاحب کتابچه می گوید:

«از برای مردم حالت یأس به هم رسید... هرکس در خیال حفظ جان خود افتاد و رو به فرار گذاشت، به عینه هنگامه محشر برپا شده بود و آیه «يوم یفر المرء من اخیه و صاحبه» درباره آن روز و آن مردم صدق پیدا کرده بود واقعاً حالت تصور غیر از حالت وقوع است».

از تمام این وقایع دردناک تر که پس از صد و بیست سال که از آن تاریخ می گذرد حس ایران دوستی هر ایرانی حساس و صدیقی را واقعاً

جریحه دار می سازد واقعه ایست که صاحب کتابچه در چند جمله کوتاه آورده و عین آن از این قرار است:

«نواب حشمت الدوله و قوام الدوله [یعنی سران سپاه] بعد از ورود به قلعه مرو به فکر مراجعت به طرف مشهد مقدس افتادند و بدون اینکه از احدی مشورت نمایند.» آن همه بیچارگان بی یار و یاور ضعیف و خسته و علیل و گرسنه و بی سرو سامان را که حفظ و حراستشان از مسئولیت رسمی مستقیم و وظیفه وجدانی و آدمی آنها بود رها ساختند و به اصطلاح معروف فرار را بر قرار و بی غیرتی و بدنامی را بر جوان مردی اختیار نمودند.

در کتابچه معهود چنان می خوانیم:

«حشمت الدوله و قوام الدوله سوار شده با نوکرها و کسان خودشان از قلعه بیرون رفتند. مردم متفرقه بعد از آنکه این حالت را ملاحظه کردند که سردار و رئیس آنها را چطور گذاشته و رفته اند هرکس به صرافت این معنی افتاد که زودتر خود را از مهلکه بیرون ببرد.

عنان تمالک و اختیار به کلی از دست سرتیپ و صاحب منصب و سرکرده خارج شد. سرباز و سوار و مردم متفرقه بندهای اسب هائی را که به توپ بسته بودند بریدند و به جهت اینکه سوار شوند و خود را خلاص نمایند برآمدند.»

آنهائی که توانستند بروند رفتند «لکن آن دسته که عقب مانده بودند، روز دیگر طایفه تکه به صرافت آنها افتاد و چهارصد پانصد نفر متعاقب آنها بهای تاخت و تاراج را گذاشتند و به قدر قوه کوتاهی تمی کردند.» «و در آن حالت آذوقه مردم به کلی تمام شده بود که حتی یک من نان

و آرد گندم و جو و غیرذلک در میان مردم به هم نمی‌رسید. طمع طایفه ساروق [ترکمن] هم به حرکت آمده هر روز بنای تاخت و تاز اطراف اردو را گذاشتند و هر روز روزی چهار پنج نفر اسیر از مردم می‌بردند».

سرنوشت افرادی که توانستند خود را به مشهد برسانند در داستان «جنگ ترکمن» به تفصیل (و بلکه با اندکی مبالغه) مسطور است و به قدری مؤثر است که از شرح آن در اینجا بهتر است صرف‌نظر نمائیم.



صاحب کتابچه در اواخر گزارش خود چنین اظهار نظر کرده است: «تفصیل این جنگ را اگر کسی به تمامی بخواهد که شرح بدهد تاریخ بزرگی خواهد شد که نویسنده و خواننده و شنونده همه از مطالعه آن ملالت حاصل خواهند کرد».

در این کتاب که «جنگ ترکمن» عنوان دارد و قسمت اعظم مطالب آن را فرنگیها (نه تاریخ‌نگاران چنانی دورهٔ قاجاریهٔ خودمان) برای ما به رشتهٔ تحریر درآورده و برای ما باقی گذاشته‌اند تا اندازه‌ای تفصیل وقایع این جنگ بیان شده است و در هر ورق از این کتاب با نکات مهمی روبرو می‌شویم که دانستنی و به اصطلاح امروز تجزیه و تحویل آن شاید برای ما خالی از فایده و عبرت نباشد.

«ما ایرانیان و ترکمن‌ها»

غرض از نقل اخبار و مطالبی که در ذیل ملاحظه می‌فرمائید این است که هموطنان ما با قوم ترکمن قدری بیشتر آشنائی حاصل نمایند. اقوام ترکمن از زمانهای قدیم با ما سر و کار داشته‌اند. گاهی مظلوم و زمانی مقصر و متعدی بوده‌اند. آیا تعدی و تاخت و تازهای آنها بیشتر معلول رفتار ما با آنها نبوده است. این خود مسأله‌ایست که در تاریخ ایران باید جوابی برای آن به دست آورد.

داستان «جنگ ترکمن» که موضوع و هسته اصلی این کتاب است وقایع یکی از آخرین (و بلکه آخرین) کشمکشهای دولت ایران را با آنها برایمان حکایت می‌کند.

نویسنده این داستان یک نفر از رجال سیاسی و نویسندگان بنام فرانسوی است که گوینو نامیده می‌شود و در زمان ناصرالدین شاه مدت نسبتاً مدیدی در ایران بسر برده است. در حقش نوشته‌اند که در آغاز امر خواست زبان فارسی را خوب بیاموزد تا بتواند به روانی تکلم کند و حتی مایل بود با لهجه‌ی مردم آشنا شود، در مدت اقامتش در ایرن علاوه بر کارهای رسمی خود اوقاتش را صرف مطالعات تاریخی و اخلاقی و

مردم‌شناسی و مسائل مربوط به دین و مذهب و طرق حکمتی نه تنها ایران بلکه بخشی از آسیای مرکزی می‌نمود و با دانشمندان و علمای الهی و متخصصین مذاهب از هر فرقه نشست و برخاست می‌کرد و اطلاعات جمع‌آوری می‌کرد و حتی با اشخاص عجیبی که گاهی در مشرق‌زمین آدمی با آنها مواجه می‌گردد مأنوس می‌گردید و با آنها گفت و شنود می‌کرد و به سخنانشان گوش می‌داد و از آنها چیزها می‌پرسید و از چنین کاری لذت فراوان می‌برد.^۱



اکنون می‌رسیم به نقل مطالبی گوناگون دربارهٔ ترکمن‌ها و مناسبات دولت‌های ایران با آنها:

۱. به نقل از مجلهٔ «ایمه اینکا» منطبعه استراسبورگ (فرانسه) شمارهٔ اول زمستان ۱۳۴۴ شمسی (۱۹۶۵ میلادی) از مقالهٔ «گویینو، خاورشناس» (در قسمت فارسی مجله) به قلم استاد دکتر حکمر حقوقی، صفحات ۱۵-۱۸ باید دانست که از قرار معلوم همین گویینو در مدت اقامت خود در ایران کتاب بسیار معروف حکیم فرانسوی دکارت را که «خطابه دربارهٔ متود» عنوان دارد به فارسی به ترجمه رسانید و با عنوان «حکمت ناصری» به چاپ رسانیده است.

فروختن دختران ایرانی به ترکمنها

راقم این سطور نمی‌داند (و شکر خدا را به جا می‌آورد که نمی‌داند!) که معامله‌ی بازخرید اسیران چگونه انجام یافت (یا انجام نیافت) ولی همینقدر می‌داند که پس از جنگ ترکمن در مجالس و محافل و مطبوعات ایران و حتی در مجلس شورای ملی جوان ایران سر و صدا برخاست که آصف‌الدوله والی سابق خراسان (یا حکام بجنورد و قوچان) زنان ایرانی حوزه‌ی اقتدار خود را به ترکمنها فروخته‌اند و از دولت رسیدگی به این امر را به شدت خواستار بودند و مجازات سخت کسانی را تقاضا داشتند که مرتکب چنین جنایتی شده‌اند. چون منظور ما در اینجا تحقیق کامل درباره‌ی روابط ایران با ترکمنها نیست در اینجا همینقدر به ذکر مجمل قضیه‌ی اشارت رفت.^۱

۱- مراجعه شود به مقاله‌ی حرادت پشت پرده‌ی مشروطیت، از آرشیو محرمانه‌ی وزارت خارجه‌ی انگلستان، اسناد میاسی محرمانه درباره‌ی ایران، ماجرای فروش زنان ایرانی به ترکمنها به قلم آقای حسن معاصر به نقل از مجله‌ی «خواندنیها» منبغه‌ی تهران، - (خلاصه‌ی مذاکرات جلسات مجلس شورای ملی از ۲۰ مارس لغایت ۲۳ آوریل ۱۹۰۷ میلادی).

بازخرید اسراء از ترکمانان

بعدها ناصرالدین شاه در شهر ربیع الثانی سال ۱۲۷۷ هجری قمری (با صحه خود و مهر دبیرالملک در پشت منشور) دستوری درباره بازخرید اسرائی که به دست ترکمانها افتاده بودند صادر نمود که در مجله «خواندنیها» (شماره ۹۷ سال بیستم - ۱۰ تا ۱۴ شهریور ۱۳۴۹ شمسی) به چاپ رسیده و عین عبارت آن از این قرار است:

نمره ۸۶

در باب اسرائی که در این مقدمه در دست ترکمان گرفتار شده‌اند هرچند در حق آنها از هیچ گونه مرحمت دریغ نخواهد شد ولی اگر اعلانیه از جانب دولت به خریداری آنها اقدام شود دو عیب خواهد داشت: یکی اینکه کسرشان دولت است و دیگر اینکه آنها همین که دانستند دولت در مقام خریداری اسراء است بر قیمت آنها خواهند افزود. حکم همایونی این است که شما و شهاب‌الملک در جزو تجارت جدید خراسانی را که همیشه تجارت و راه با آنها دارند بفرستید همه اسراء را یکجا قیمت کرده تمام نموده به اسم اینکه کسان و منسوبان

خودشان پول می دهند تنخواه برده گرفته. حتی ظهیرالدوله هم اگر مشتری شود آنها درک مطلب و مدعا خواهند کرد. البته در این باب کوتاهی نکرده از تجار جدید الاسلام آنجا چند نفر را روانه دارید و تنخواه هم موافق صورت علیحده که برای ظهیرالدوله ارسال شده است. در خراسان تنخواه دیوانی هست. بعد از آنکه قرار دادن تنخواه شد از همان بابت کارسازی کرده انشاءالله - تعالی آنها را مستخلص نمایند.

شهر ربیع الثانی ۱۲۷۷

صحیح است (صححه شاه با مهر دبیرالملک در پشت دستور)^۱
 افسوس و هزار افسوس که درباره معامله باز خرید اسراء از ترکمانان سند معتبری که حاوی تفصیل مشروح امر باشد در دست نیست و یا اگر باشد. بر راقم این سطور معلوم نیست چون لابد متضمن نکات گوناگون بسیار دانستنی خواهد بود. (ج. ز.)

۱- به نقل از مقاله «فرمانهائی از ناصرالدین شاه» به قلم آقای ایرج افشار.

بوسعید ابوالخیر و ترکمنها

در کتاب «حالات و سخنان شیخ ابوسعید ابوالخیر میهنی» (۳۴۰-۳۵۶ هجری قمری) - متن بازمانده از قرن ششم -^۱ مطلبی درباره ترکمنها آمده است که حاکی است بر اینکه از همان زمانهای قدیم (و بلکه باز هم مدتهای بسیاری بیش از آن) و هزار سال پیش از این قسمت شمال شرقی خاک ایران مطمح تاخت و تاز و غارت و «الامان» این قوم بوده است.

در کتاب مذکور در فوق چنین آمده است:

«و در آن وقت قوت ترکمنان بود و صحرا ایمن نبود و از جهت صوفیان که بار به آسیا برده بودند. خواجه بو طاهر گفت یا شیخ بار بدر آسیاست و درویشی آنجاست و کس فرستاده است که من تنهایم و کس به ما باید فرستاد که وی را یاری بود تا بار باز آورند. شیخ گفت پیر شبوی را بفرست. خواجه طاهر پیر شبوی را با درویشی دیگر بفرستاد. ترکمنان در صحرا قصد ایشان کردند. ایشان در آسیا شدند و در بیستند.

۱- به کوشش ایرج افشار، تهران، ۱۳۴۱ هجری شمسی، صفحات ۴۲ و ۴۳ (کتاب به قلم یک تن از احفاد شیخ ابوسعید ابوالخیر است).

قومی بر بام شدند تا ترکمانان را به سنگ از احوالی آسیا دور کنند. پیر شبوی در سردر نشسته بود. ترکمانی بدید که کسی در پس در است. تیر به سوراخ در انداخت در سینه پیر شبوی درآمد و کار او تمام شد و در خون غرق شد و محاسن سپید وی به خون آلوده شد. در ساعت خیر آوردند که پیر شبوی را کشتند و دیگری را نمی توانند آمدن، شیخ با خواجه حمویه (گویا حاکم میهنه) بگفت. وی با جمع عیاران بیرون شدند و بار صوفیان را باز آوردند و آن پیر شهید را هم باز آوردند و چون به در سرای شیخ رسیدند شیخ بیرون آمد و خلقی می گریستند و شیخ را آب بروی فرو می آمد و این آیت می خواند و دست بر سینه پیر فرو می مالید که «رجال صد قوا ما عاهدوا لله علیه فممنهم من قضی نحبه الخ»^۱.

باغبان یزدی در اسیری ترکمانان

پرفسور براون انگلیسی مؤلف ایران دوست کتاب بسیار مشهور و معتبر و تاکنون بی نظیر «تاریخ ادبیات ایران» کتاب دیگری دارد با عنوان «یک سال در میان ایرانیان» که ترجمه فارسی دلنشین و بسیار خواندنی آن را آقای ذبیح الله منصوری به فارسی ترجمه کرده است و در سال ۱۳۳۰ شمسی در جزو انتشارات «کانون معرفت» در تهران، در ۴۹۵ صفحه به چاپ رسیده است و مطلب ذیل منقول از آن کتاب است.

براون می نویسد موقعی که در سال ۸ و ۱۸۸۷ میلادی (یعنی در حدود نود سالی پیش از این) با لباس و نام ایرانی در صفحات ایران مسافرت می کردم در شهر یزد با یک نفر باغبان آشنا شدم و با هم در گوشه ای از باغ در زیر سایه درختها نشستیم. باغبان سالخورده شروع به صحبت کرد و معلوم شد سیزده ماه اسیر ترکمنها بوده است. می گفت هنگام حکومت حمزه میرزا در خراسان (در سال میلادی ۱۸۴۸) در کلات نادری اسیر ترکمانها شده بوده است و او را با اسرای بسیار دیگری بردند.

باغبان یزدی شرح داده است که چگونه با آنها بدرفتار می کردند و

چگونه آنها را به بازار برده فروشان برده آنها را لخت می کردند و اعضای بدنشان مورد معاینه قرار می گرفت و چگونه دلالها راجع به قیمت آنها چانه می زدند و سعی می کردند قیمت آنها را پائین بیاورند.

سپس باغبان پیر توضیح داد که چگونه ترکمانها در موقع تاخت و تازی او را با خود به خاک ایران بردند تا بتوانند بهتر دستبرد بزنند و او از این فرصت استفاده کرده فرار کرده است. باغبان راجع به دستگیری و فرار خود از ترکمانان شرحی بیان کرد که عیناً مانند شرحی بود که در کتاب جاویدان «حاجی بابا» نوشته شده است.

در آن موقع پرفسور براون یک رفیق ابروانی هم با خود همراه داشته است و آن رفیق پس از صحبت باغبان یزدی اظهار داشت که این ترکمنها انسان نیستند بلکه حیوانند و حتی از حیوان هم وحشی ترند زیرا ابداً احساس وحشت در وجودشان نیست و هر قدر جنگ و زد و خورد سخت باشد هیچ تسلیم نمی شوند ولو آنکه زن و بچه آنها در مقابل چشمشان به قتل برسند و هنگامی که روسها منطقه ترکمن نشین را تصرف کردند بدون ترحم شروع به قتل آنها (یعنی ترکمانها) نمودند و بعد لاشه مقتولین را در مقابل چشم آنهائی که زنده مانده بودند انبوه کردند و نفت روی آن ریختند و آتش زدند تا شاید چنین منظره ای در ترکمنها اثر کند و آنها را وادار به اطاعت نماید.

جنگ با ترکمن در عهد فتحعلی شاه^۱

دولت روس به منظور برقراری آرامش و امنیت در مرزهای خود از عباس میرزا نایب السلطنه ولیعهد فتحعلی شاه تقاضا داشت که آن سرحدات را از شر ترکمن و اوزبک پاک کند و حاضر شده بود در ازاء چنین خدمتی از مقداری از قروض دولت ایران صرفنظر نماید از این رو چند نفر مهندس به اردوی عباس میرزا فرستاد و ۲۰۰۰ قبضه تفنگ هم به او داد و مبلغ ۵۰۰۰۰ تومان هم به عنوان هزینه جنگ به او پرداخت. انگلیسیها از این لشکرکشی به خیره و خوارزم خوشدل نبودند و در صدد مخالفت برآمدند و برای آنکه عباس میرزا به جنگ در داخل خاک ایران قناعت نماید با نزدیک شدن نوروز که موقع لشکرکشی بود یعنی در ۱۵ مارس ۱۸۳۲ میلادی مبلغ صد هزار تومان در اختیار او گذاشتند. عباس میرزا قبول نمود و مهندسين روسی و افراد غیرنظامی که در اردوی او بودند به روسیه برگشتند و به جای خیره و خوارزم شهر هرات هدف لشکرکشی ایرانیان قرار گرفت.

۱- مطالب این قسمت یعنی جنگ با ترکمن در عهد فتحعلی شاه منقول است از مقاله سوزمند و محققانه بانو هما ناطق از مقاله ای که «عباس میرزا و ترکمانان خراسان» عنوان دارد و در مجله «نگین» منطبعة تهران شماره ۳۱ شهریور ۱۳۵۳ انتشار یافته است.

در ۲۲ فوریه ۱۸۳۲ میلادی قلعه ترشیز به دست خرومیرزا پسر عباس میرزا درآمد و قائم مقام در این باب چنین نوشته است:

«در حالی که ما دیگر هیچ نداشتیم انبارها مملو از همه چیز در شهر و ارک ترشیز به دست آمد و حال آنکه همه یک سال و نیم سفر کشیده و از وضع و تدارک افتاده فاقد یک فلس بودند و نرخ جنس در دومن یک ریال بود».

از محرم ۱۲۴۸ هجری قمری عباس میرزا چند روزی در اطراف مشهد به سربرد و سپس به سوی قلعه امیرآباد چناران روانه گردید و قلعه را مسخر نمود و باز پس از فتوحات دیگر در ۹ جمادی الاولی ۱۲۴۸ وارد مشهد گردید و از آنجا حرکت نموده در ۲۲ جمادی الاولی حمله به سرخس شروع گردید و ۳۰۰۰۰ ترکمن سالور اسیر به دست ایرانیان افتاد و پس از فتوحات دیگری و از آن جمله تصرف تربت حیدری عباس میرزا به مشهد مراجعت نمود.

لحن قائم مقام که در این لشکرکشی همراه ولیعهد بود در وصف این لشکرکشی و فتوحات با لحن اسناد رسمی هم آهنگی کامل ندارد. وی نوشته است:

«مردی که در اینجا بی پرده و بی حجاب حرف بزند نادرتر از آن است که زنی در فرنگ با چادر و نقاب راه برود» (رجوع شود به «منشآت قائم مقام»).

قائم مقام در جای دیگر نوشته است:

«قحط و غلای خراسان ملتزمین رکاب حضرت والا را از بضاعت انداخته. حالا که اول بهار است ملبوس و مواجب و چادر و اسقاط و

دواب باید داد یا جواب» و باز همو نوشته است:

«حضرت ولیعهد روحی خواه تا زحمت و خرج و نوبت فتق بود تشریف داشتند و اکنون که هنگام رتق و اول بهار و قرار و خراج است احضار شده از اینجا هم فرصت نشد که مطمئن شوند» و باز پس از فتح سرخس به دوستی در مشهد نوشته است.

«جای ماها در زیارت خالی بود و جای شما در نهب و غارت»

قائم‌مقام درباره فتح سرخس در نامه دوستانه‌ای چنین نوشته است:

«برادر عزیز، الحمدلله کار سرخس به وضعی که فرمایش همایون شاهنشاهی شده بود صورت انجام یافت و مال فراوان به دست سپاه آمد سربازها و سوارها و توپچی و تفنگچی هم گرانبار و برخوردار شدند. البته دو هزار اسب ترکمانی که مثل آن هرگز به دارالخلافه نیامده است به غارت رفت، با صد و پنجاه هزار گوسفند و شتر فراوان آن سامان و زره و آلاچیق و درفش و سایر اسباب نقره و شال ترمه و ملبوس زنانه که به تاخت آورده بودند. الحمدلله انتقام به عمل آمد و باز تاخت آوردیم و آنها که اسیر ماها را می بردند جز از اسیرها همه را اسیر خود دیدیم و کوتا ببینیم... هرچه ترکمان در مرو بود کاملاً فرار کردند تا «چهارچوبک» یک نفر باقی نیست.

همین سند از اعتبار و ثروتمندی بعضی از ترکمن‌ها صحبت می‌دارد و از آن جمله از ترکمن مالدار، سخن می‌راند که علاوه بر ثروتهای دیگر دارای ۶۰۰۰ راس اسب و ۲۰۰۰۰ راس شتر بوده است.

در تولید و تجارت فرش هم ترکمانان اهمیت بسزایی داشتند نباید فراموش کرد که شتر هم از صادرات عمده ترکمانها به شمار می‌رفت آنها

سه نوع شتر برای فروش تدارک دیده به بازار می آوردند. پست ترین نوع شتر ترکمنی در حدود ۱۲۰ روپی به فروش می رفت و قادر به حمل یکصد من تبریز بار بود. نوع درجه اول از ۱۶۰ تا ۲۰۰ روپی قیمت داشت و از ۱۰۰ الی ۱۵۰ من تبریز بار می برد.

مقصود از تذکر این مطالب این است که بدانیم که سیاست غلط و رفتار غیر معقول دولت و حرص و طمع و فساد بزرگان ایران باعث آن همه خونریزی و اجحاف و ستمگری و خرابی و ویرانی و خسارتهای مهم گردید و بلاشک اگر حکومت ایران با سیاست درست و صحیح و حسن نیت و رفتار خداپسند با ترکمن ها معامله کرده بود می توانست آنها را کاملاً آرام و مطیع و خدمتگزار و منبع منافع و فواید بسیار سازد و نگذارد که کم کم در دایره تصرف بیگانگان در آیند.

نویسنده بیگانه دیگری از یک نفر گله دار ترکمن نام می برد که در سال ۱۲۴۴ هجری قمری (۱۸۲۹ میلادی) دارای ۷۰۰ شتر و ۵۰۰۰ رأس گوسفند و ۲۰۰۰ ریال و چندین کیسه مسکوکات طلا بوده است که به گردن خود آویخته بوده است.

از قرار اسنادی که در دست است «بسیار بودند کشاورزان و حتی کدخداهائی که از جور مالک و کلانتر دهات خود را به دلخواه (در راه استیصال) رها می کردند و به ایلات می پیوستند و حتی همراه آنان به غارت ده خود بازمی گشتند.»

به قول ژوزلف ولف مؤلف کتاب «مأموریتی در بخارا» که به زبان انگلیسی در سال ۱۹۶۹ میلادی در لندن به چاپ رسیده است و خود او مدتی در میان ترکمن ها بسر برده است «بسیاری از تبهکاری های بزرگان و

دزدی حکام و بدحسابیها به حساب ترکمانان گذاشته می شد... و عجب آنکه همین ترکمانان که به چپاول و غارت مشهور بودند مورد اعتماد کامل تجار و اهل کسب و معامله بودند و چه بسا پول به دست آنها سپرده می شود و مبلغ را بدون کم و کاست به مقصود می رسانند».

مسافر بیگانه دیگری که چندی پس از لشکرکشی عباس میرزا از راه دامغان گذشته است می نویسد:

«عباس میرزا قبل از رفتن به سوی هرات با سی هزار نفر قشون خود در اینجا اتراق کرد همه چیز در زیر پای افراد سپاه او لگدکوب شد. اینها دوست و دشمن نمی شناسند و در نظرشان همه چیز و همه کس یکسان است.»

باز یک نفر مسافر فرانسوی از دامغان می نویسد:

«دامغان پیش از این یکی از آبادترین و قدیم ترین شهرها بود... سرخس هم پس از آنکه عباس میرزا و بروسکی^۱ از اینجا گذشتند ویرانه ای بیش نیست:

فریزر انگلیسی که در همان سنوات دومین بار از همین ولایت دیدن می کرد اوضاع خراسان را پس از لشکرکشی به تفصیل شرح داده است و خلاصه مطلب را در این چند کلمه آورده است: «اهالی این صفحات از هیچ خطری به اندازه عبور سربازان دولتی در هراس نیستند».

باز همین فریزر می نویسد: «درست است که نایب السلطنه قدرت رؤسای قبایل را از بین برده است لیکن در عین حال کلیه مزارع و غله و

۱- بروسکی نام افری بود لهستانی که از جانب روسها در سپاه عباس میرزا خدمت می کرد و از قرار معلوم در عین حال برای انگلیسیها هم جاسوسی می کرده است.

گندم را نیز ریشه کن کرده است».

باز همو نوشته است که «صدها ده خرابه در پیرامون «امیرآباد» به چشم می خورد و دیگر از باغهای میوه و بوستانی که در مسافرت پیش وجود داشت خبری نبود و بروسکی به من گفت که شخصا خود او دوازده بوستان را خراب کرده است و اضافه کرد که باغات چه فایده دارد، ما احتیاج به چوب داشتیم».

همین فریزر باز هم نوشته است:

«عباس میرزا تمام قلاع و استحکامات را به ضرب توپ و تفنگ گرفته است ولی خراسان در اثر غارت سپاه و قحطی و بیماری امروز بیابانی بیش نیست».

و نیز می نویسد:

«عباس میرزا از خون احدی درنگذشت و به هیچ مذاکره ای تن در نداد و تنها در یک وعده چهل تن اسیر ترکمن را که از سرخس به مشهد آورده بودند به دستور او همه را در یکجا به قتل رسانیدند. بیشتر اسرا و زندانیان از شدت گرسنگی و قحطی تلف شدند. از ۳۰۰۰ اسیر سرخس تنها ۳۰۰ کودک و زن در کوچه های مشهد در حال جان کندن بودند. اینها نیمه جان، با چشمهای بسته در کنار خیابان افتاده اند... و زنان و کودکان ترکمانهایی هستند که در سرخس کشته شده اند».

مسافر دیگری که در همان اوقات از جاده های ایران می گذشته است می نویسد که یک نفر از اهالی آن صفحات در جواب سختان او گفته بوده است:

«ای آقا، بله، هوا خوب است، درختها خوبند، اسبها خوبند، فقط

ایران بیچاره است که بیمار است».

همان فریزر که ذکرش در فوق رفت پس از ذکر قتل و غارتی که بر ترکمانها رفت و ویرانی و سرگردانی و استیصال آنها چنین نوشته است. «... لیکن بازماندگان آنها ظلم و ستم را فراموش نکردند و نه تنها برخلاف گفته نایب السلطنه ریشه کن نشدند بلکه در اثر خشم روزافزون و حس انتقام ایلیاتی که از هم دور افتاده بودند به یکدیگر پیوستند و ترکمانهای مرو و سرخس یکی شدند و با تعداد کمتر اما با نفرتی بیشتر به چپاول و غارت پرداختند هرچند که در تواریخ نوشتند که سرانجام نیکان بر بدان غالب آمده بودند».

مجمّل کلام آن که باز یک بار دیگر تاریخ نشان داد که ظلم موجب ظلم می‌گردد و «فسیعلم الذین ظلموا ای منقلب یتقلبون» حدیثی است بس استوار.

ترکمن در کتاب عجیب «رستم‌التواریخ»

کتاب «رستم‌التواریخ» تألیف محمد هاشم (رستم‌الحکما) که نگارش آن در سال ۱۲۱۵ هجری قمری پایان یافته و به اهتمام آقای محمد مشیری در سال ۱۳۴۸ شمسی در تهران در ۵۵۲ صفحه بزرگ به چاپ رسیده است مطالبی درباره ترکمن‌ها آورده است که خالی از فایده نیست و ما در اینجا به نقل آنها می‌پردازیم.

مورخ نامبرده در موقع ذکر اسیر شدن محمد ظاهر خان زند (پسر خاله علیمردان خان زند) به دست آقامحمدخان قاجار چنین نوشته است:

«محمد ظاهر خان زند را که روئین‌تن زمان خود بود با دست بسته به خدمتش (آقامحمدخان قاجار) آوردند. دلیرانه ایستاد و سرفرود نیاورد و هر چند او را نصیحت نمودند که سرفرود آورد نیاورد و آن والا جاه او را به دست شخصی داد که برادرش را محمد ظاهر خان کشته بود و او آن سردار نامدار را کشت و دستور داد برگردن سرهنگان و سالاران و رؤسای لشکر آن سپهدار نامدار مقتول زند، بند گران و زنجیر نهادند و مابقی آن لشکر شکسته را یموت و کوکلان و ترکمان جواب گریان به اسیری به جانب ترکستان بردند». (صفحه ۶۱).



مورخ در موقع ذکر زد و خورد بین محمدحسن خان صفوی و کریم خان زند (وکیل الدوله) در بین استرabad و ساری چنین می‌نویسد:

«جهان پهلوان نیک سیر کریم خان زند دلاور از حمله هژبر زبان بی‌شۀ شجاعت شهنشاه زاده نامور یعنی خاقان عیوق شأن محمدحسن خان صفوی قاجار والاتبّار مانند گورنر گریزان و اشکریزان... به جانب عراق روی آوردند و به قدر دوازده هزار نفر از قشونش از طوایف مختلفه در جنگل بی‌کرانه مازندران اسیر ترکمان و کوکلان و یموت گردیدند که ایشان را دست بسته به جانب قبه الاسلام بخارا و سمرقند و ارکنج و خجند و سایر بلاد و شهرهای ترکستان بردند و همه را بنده وار فروختند.

(صفحه ۲۷۹)

و باز مورخ چنین نوشته است:

«به عرض والاجاه کریم خان وکیل الدوله (زند) جم اقتدار رسانیدند که از جانب والاجاه حسینقلی خان فتنه و آشوبی برپا شده والاجاه کریم خان وکیل الدوله (زند) جم اقتدار قاصدی چند با ارقام نزد صفار و اکابر ترکمان و کوکلان و یموت فرستاد که اگر حسینقلی خان (زند) را گرفتید و از برای من آوردید به قدر خواهش شما انعام و احسان من به شما خواهد رسید و اگر چاره او را نکردید با لشکری آراسته جنگی خونخوار بیش از عدد ملخ و مور و مار و آتشیخانه بیش از حساب و شمار به آن حدود خواهم آمد و دشت گرگان و دشت قبیچاق را به آتش خواهم سوخت. ایشان ترسان و هراسان و متوهم گردیدند و متعهد این خدمت شدند از روی خوف و طمع و یکه غلام ترکمانی را که والاجاه حسینقلی خان کمال

اطمینان به وی داشت و او را امین خود در همه باب می دانست او را در قتل آن والاجاه فریفته و تطمیع به زر و سیم نمودند. آن غلامان ترکمانی که در خدمت آن والاجاه بودند روز و شب در اندیشه بودند که شاید فرصتی نمایند و آن والاجاه را بگیرند و مقید نمایند چون در بیداری صد مرد چاره‌اش نمی توانستند نمود و اراده داشتند که در خواب چاره‌اش بکنند آن هم کمال اشکال را داشت به سبب این که به رسم ملوک در شب پاسبانان به دورش پروانه‌وار می گردیدند. اتفاقاً شبی به ایلغار با غلامان خود از بیست قرسنگ راه آمد و در جنگل مازندران نزول اجلال نموده فرمود امشب پاسبانان را مرخص فرمودیم که بخوابند... دولتخواهانش عرض نمودند که در این مصلحت نیست... آدمی باید جامه تن خود را دشمن خود بشمارد... و دانشمندان گفته‌اند «هیچ بیداری پی خفته مباد...» آن خاقان خندید و یاپونچی بر سر کشیده به خواب رفت. آن چند نفر ترکمانی که منتظر فرصت بودند به همواری آمدند و یکی از ایشان نیزه‌ای را که در دست داشت از روی یاپونچی بر حلقوم مبارکش فرو نمود و به درجه شهادتش رسانید...» (صفحات ۳۶۱ و ۳۶۲).

و باز رستم الحکماء در ضمن ذکر سلطنت آقامحمدخان قاجار نوشته

است:

«چون ایلات ترکمانیه از کوکلان و یموت به اطراف و جواتب ایران دائم به غارت و تاراج نمودن و اسیر کردن مسلمانان اشتغال داشتند و هیچ کس از عهده دفع شر ایشان بر نمی آمد آن والاجاه... از اعیان ایل قاجار چهار سردار هر یک را با لشکری خونخوار به دشت گرگان بر سر ایلات ترکمان فرستاد و از دو جانب محاربه و مقاتله بی حد و نهایت برپا

شد و شکست فاحشی در سپاه ترکمان افتاد. هرچه از شمشیر قزلباش^۱ نجات یافتند رو به جانب بلاد ترکستان فرار نمودند و سپاه قاجار از مرد و زن و بزرگ و کوچک ایشان را زیاده از شمار کشتند و خانه‌ها و خیمه‌ها و اسباب ایشان را به آتش سوختند و حسب الامر... آقا محمدخان (قاجار) دم چهار دروازه استرآباد چهار کله متار ساختند و لشکر قاجار و اهل مازندران هر قدر که توانستند از اموال و اسباب ترکمنها با خود بیاوردند و هرچه نتوانستند بیاورند یا به آتش سوختند و یا به رود گرگان ریختند و آن سلطان جهانگیر اسیرهای بسیار از ایشان به دست آورد و سالماً غالباً مظفرآ منصوراً با دبدبه و کوبه شاهنشاهی چهل روز پیش از عید نوروز وارد شهر تهران شد...» (صفحات ۴۵۲-۴۵۳)

مورخ در ضمن ذکر وقایع سلطنت فتحعلی شاه قاجار^۲ چنین آورده است:

«و دیگر آنکه نواب مالک رقاب معین الملکی محمدولی میرزای شهنشاهزاده با لشکر خونخوار خود... عالی جناب صوفی محمد کاشغری را با صد هزار نفر مرید یموت و کوکلان و ترکمائش را... مغلوب و مقهور و مقتول و منهزم نموده و در مملکت خراسان فرمانروای بالاستقلال گردید». (صفحه ۴۶۵)

۱- رستم‌الحکما نخواستہ زیر بار برود کہ ایل قاجار ہم از اقوام ترک و ترکمن بوده است و آن کہ با خویش چنین پسندد یا بیگانه چه روا دارد.

۲- ظاهراً در سال هشتم از سلطنت فتحعلی شاه قاجار

نادرشاه و ترکمنها

به نقل از ترجمه فارسی کتاب جمس فریزر صاحب انگلیسی که معاصر و معاهد نادرشاه بوده و با او دیدار داشته و وقایع روزانه بعد از ورود نادر را به هندوستان نوشته است. نام ترجمان پارسی کتاب که در تملک آقای اسماعیل اصائلو (مدیرالدوله) می باشد معلوم نشد و به موجب مقاله‌ای که به قلم آقای احمد شاهد در تحت عنوان «حقایقی از تاریخ زندگی نادرشاه» در مجله «گوهر» منطبعة تهران (شماره تیرماه ۱۳۵۴) به چاپ رسیده است:

«پدر نادر رئیس طایفه‌ای از افشاریه بود که قشون کافی داشت و در برابر تاخت و تاز تراکمه در خراسان سدی به شمار می رفت... در سال ۱۱۳۳ هجری قمری که تراکمه با دوازده هزار سوار به خراسان داخل شدند والی خراسان که فقط چهار هزار سوار و دو هزار نفر افراد پیاده داشت از این واقعه بیمناک گردید و به مشورت با امراء و صاحبمنصبان پرداخت و اظهار داشت که اگر به زودی جلوی تراکمه گرفته نشود تمام خراسان را بر حسب عادت خراب خواهند کرد و اموال مردم را به تاراج و غارت خواهند برد. صاحبمنصبان می گویند با عده‌ای که در اختیار هست

نمی توان به مقابله دشمن پرداخت زیرا تمام کشته خواهند شد و پادشاه مؤاخذه خواهد کرد که چرا قشون را بی جا به کشتن داده ایم. بیگلربیگی همین که اضطراب و وحشت در آنان مشاهده می کند خود داوطلب می شود که با همان قشون به مقابله پردازد. نادرقلی در این شوری حاضر بوده ولی با مقامی که داشته نمی توانسته چنانچه از او سؤالی نشود اظهار نظر کند ولی در عین حال برمی خیزد و اجازه می طلبد که رأی خود را به عرض برساند و اجازه صادر می شود. نادرقلی می گوید دشمن نزدیک است و مجال گفتگو نیست و چند روز دیگر رؤسای قشون به آنچه نمی خواهند تن در دهند به ناچار تن درخواهند داد و شجاعت رئیس ما که می خواهند شخصاً به مدافعه دشمن بروند قابل تحسین است ولی لزومی ندارد که خود را به مخاطره بزرگ بیندازند زیرا اگر اتفاقی بیفتد تمام مملکت از دست خواهد رفت. رأی صواب آن است که خود در شهر با هر مقدار سپاهی که می توان از اطراف گردآوری کنند بمانند و به محافظت شهر پردازند و معابر و دریندها را فوراً سد کنیم و جلو دشمن را بگیریم تا قشون دیگری به امداد برسد... و اضافه کرد که من به رشادت و مهارت قشون حاضر اطمینان دارم و هرگاه به سرکردگی این قشون مأمور شوم به طور یقین غلبه خواهم کرد و اگر غالب نشوم از سر خود التزام می دهم. بیگلربیگی از این اظهار خدمت چنان خرسند شد که رأی سرکردگان دیگر را نپرسید و اینجاست که نادر اولین بار به سرکردگی قشون چند هزار نفری نائل گردید... صاحب منصبان و اغلب مین باشیان که بر نادر مقدم بودند از اطاعت او امتناع ورزیدند و نادرقلی از افسران جزء به جای آنان انتخاب کرد و قشون به حرکت آمد...

سرکرده ترکمانها چهار منزل از مشهد دور بود. وقتی شنید که لشکر می‌آید قشون خود را مرتب ساخت. نیمی از قشون دوازده هزار نفری ترکمن برای غارت رفته بودند. نادر به سپاهیان خود می‌گوید این قشونی که من می‌بینم بیش از شش هفت هزار به نظر نمی‌آید... ترکمانان به شدت حمله می‌کنند. ایرانیان به سردا رشید خود اقتدا می‌ورزند و جنگ سختی درگرفت و بالاخره کوب اقبال نادر طلوع می‌کند و سرکرده تراکمه به دست نادر کشته می‌شود و شش هزار نفر از تراکمه تار و مار و بقیه به دست دهاقین کشته و یا اسیر می‌شوند. در همین کتاب که مطالب بالا از آن منقول گردید می‌خوانیم که چون بیگلربیگی به علت مخالفت شاه سلطان حسین نتوانست به وعده خود وفا نماید و سرکردگی قشون خراسان را به او تفویض نماید نادر سخت ناراضی و برآشفته می‌گردد و کار به جایی می‌کشد که بیگلربیگی دیگر سخنان او را نمی‌تواند تحمل کند و دستور می‌دهد که او را به چوب ببندند و آنقدر چوب به پاهایش می‌زنند که ناخنهایش می‌ریزد و پس از آن هم او را از خدمت اخراج می‌کنند و نادر به وطن اصلی خود برمی‌گردد.

ترکمن‌ها به قول مؤلف انگلیسی

کتاب معروف «سرگذشت حاجی بابای اصفهانی»

جیمس موریه که در دوره فتحعلی شاه قاجار دوبار^۱ به مأموریت سیاسی به ایران آمده بوده است در داستان «سرگذشت حاجی بابای اصفهانی» به تفصیل از ترکمن‌ها سخن رانده است که نقل آن مطالب با امکان مراجعه بدان کتاب لزومی ندارد اما همین نویسنده سیاسی دربارهٔ مسافرت خود به ایران کتابی هم در سه جلد با عنوان «سیاحت در ایران و ارمنستان و آسیای صغیر و استانبول» (در سالهای ۱۸۰۸ و ۱۸۰۹ میلادی)^۲ دارد که ترجمهٔ فرانسوی آن نیز در سال ۱۸۱۳ در پاریس به چاپ رسیده است و در جلد دوم این ترجمهٔ فرانسوی (صفحهٔ ۲۶) دربارهٔ ترکمن‌ها و اسرای آنها و فروختن این اسیرها مطالبی آمده است و از آن جمله پس از آنکه مطالبی دربارهٔ بیچارگی و استیصال آنها آورده

۱- مسافرت دوم موریه به ایران در سالهای ۱۸۱۰ تا ۱۸۱۶ میلادی بوده است و ترجمهٔ فرانسوی سیاحت‌نامهٔ این مسافرت دوم در سال ۱۸۱۸ در پاریس به چاپ رسیده است (Librairie Guide Fils)

۲- به قلم جیمس موریه انگلیسی و ترجمهٔ فارسی بسیار ممتاز میرزا حبیب اصفهانی و مقدمهٔ جمالزاده، چاپ تهران مؤسسهٔ چاپ و انتشارات امیرکبیر، ۱۳۴۸ ش.

است می نویسد:

«این اسیرها اگر جوان باشند آنها را برای نگهداری حیوانات به داخل ایل می فرستند ولی اگر پیر باشد یا کار و خدمتی از آنها ساخته نباشد باشد آنها را به قتل می رسانند و پوستشان را کنده جلو مدخل چادرهایشان می اندازند و معتقدند که هر قدر چنین پوستی بیشتر سوراخ سوراخ بشود صاحب مقتولش زودتر به بهشت خواهد رفت».

«.... عاقبت (در راه تهران به مشهد) آنچه آنهمه از آن می ترسیدیم بر سرمان آمد. اول صدای تفنگی چند بلند شد و بلافاصله گرد و غبار زمین و زمان را تیره و تار ساخت و هلله و ولوله غریبی از هر سو (از کاروانیان و زائران حضرت رضاع) برخاست که چیزی نمانده بود گوشها را کر کند. از هول و هراس همه برجا خشک شدیم. رنگها پرید و زهره ها درید. عجب آنکه حیوانات هم مثل خودمان واهمه را دریافتند. کاروانیان اول مانند گنجشکان باز دیده دور هم حلقه زدند ولی به محض اینکه سر و کله ایلغاربان نمایان شد اوضاع به کلی دگرگون گردید. بی آنکه تفنگی خالی شود و یا تیغی از غلاف بیرون آید، سلاحداران با آن همه لاف و گزاف رستمانه، مانند جوجکان کبک بدین سوی و آن سوی پراکنده شدند. پاره‌ای گریختند و جمعی از پا درآمده به زمین افتادند. گروهی بی صدا گریه می کردند و دسته‌ای فغان و فریاد بلند ساختند که یا امام غریب به فریاد غریبان برس. یا ضامن بی کسان دستگیر بیکسان باش. چاوش کذایی که می گفت حریف ترکمن منم و شغال بیشه مازندران را سگ مازندران می گیرد و بس و پدر ترکمن را خواهم سوزانید در همان اول کار چنان ناپدید شد که گوئی آب شده و به زمین فرو رفته است. دیگر احدی

را از او خبری نشد که نشد. چاروادارها تنگ حیوانات را بریدند و بارها را به زمین ریختند و سوار حیوانات شده پا به فرار گذاشتند.

ترکمانها همانطور سواره به کاروان تاختند. کاروانیان را گرفتند و دست بستند و بارها را گشودند و بنای تاراج را گذاشتند و چند دقیقه‌ای بیش طول نکشید که خود را مالک اموال و نفوس بسیار دیدند...

ترکمانان پس از تاراج و ترکتازی و برهنه کردن اسیران همانجا بنای تقسیم غنائم و اسرا را گذاشتند. سپس اسرا را کت بسته بر ترک اسبان نشانند و روز همه روز برانند و تاختند و شبانگاه برای استراحت در میان دره خلوتی فرود آمدند. شبی گذشت که نصیب گرگ بیابان نشود.

روز دیگر وقتی اجازه دادند که چشمها را بگشایم خود را در جایی دیدیم که به غیر از چشمهای تنگ و ریزتر کمنا احدی آنجا را هرگز ندیده است. آنگاه پس از عبور از پتیا و بلندیه‌های بسیار و بی‌آبادانی به دشت پهناوری رسیدیم که آن سرش به دیار آخرت می‌پیوست. تا چشم کار می‌کرد سیاه چادر در پشت سیاه چادر بود. چادر و خیمه و گله و رمه پایان نداشت. آن وقت فهمیدیم که به دشت ترکمنستان رسیده‌ایم و دستگیرمان شد که:

همین وادی است آن بیابان دور که گم شد در آن لشکر سلم و تور ... چادرهای این قبیله در سایه دره‌ای عمیق برکنار آبی روان که از کوههای اطراف جاری بود زده شده بود. سرتاسر چراگاه‌ها از گاو و گوسفند و سایر مواشی پوشیده شده بود.

همین که چشم چادر نشینهای یورت از دور به ما افتاد غلغلۀ شادی و خرسندی را به آسمان رسانیدند و به خوش آمد و خیر باد قدم آورندگان

اسرا و برای تماشای اسیران از خیمه‌ها مانند مور و ملخ بیرون تاختند سگان پریشم و پيله نیز از دیدن ما مردم غریبه و ناآشنا بنای پارس کردن و هجوم را گذاشتند و چیزی نمانده بود که ما را پاره پاره کنند...

بزرگ ترکمن‌ها ارسلان سلطان به اهل اوبه خود به وسیله شیلان اعلان نمود که به مبارک باد فتح و ظفر ولیمه خواهد داد.

دیگی بسیار بزرگ پلو پختند و گوسفندی درست بریان کردند و مردها در یک خیمه و زنان در خیمه دیگر مشغول خوردن شدند. اول مردها خوردند و سپس باقی مانده سهم زنان گردید و بقیة السیف و ته مانده سفره نصیب چوپانان شد و فضولات و آنچه از خائیدن و جویدن و لیسیدن باقی مانده بود به ما اسیران و به سگهای قبیله دادند...

آن روز را مردها به شرح و تفصیل شجاعتها و وقایع ایلغار و «الامان» و کشیدن توتون و زنها به ساز و آواز و نواختن دف و سرائیدن ترانه‌های گوناگون خودشان گذرانند.

خبر دلاک زاده بودنم در قبیله پیچید و مرا برای خون گرفتن به چادر زنان بردند. بانو آستین را بالا زده چشم به راه من بود. با بی صبری بر روی خرسکی نشسته بود که برسم و خونش را بگیرم. حاشا که از آن آهوچشمان خالدار و سروقدان باریک اندام و نازک میان و نارستانی نبود که در ایران عنبر نشان چشم ما به دیدارشان روشن و دل به بوسه‌های آبدارشان گلشن می‌گردد. فیل جثه‌ای بود تنگ چشم و کمر کلفت و شکم هنگفت و شش پستان و سطر ساق که تا چشم به او افتاد راستی راستی دلم بهم خورد علی‌الخصوص که هول و هراس از شوهرش ارسلان سلطان چنان بر وجودم استیلا یافته بود که چشمم جایی را نمی‌دید و دلم چیزی

را نمی‌توانست بخواهد. مدام خواب بریده شدن گوش و بینی می‌دیدیم و از هول بلای محتمل بر خود می‌لرزیدم...

زیاده بر یک سال بود که اسیر ترکمانان بودم. از آنجائی که رخصت نداشتم قدمی از چادرهای یورت دورتر بگذارم و یا آنکه به چراگاههای آنها بروم به کلی از راه و چاه آن بیابان نمکزار که در میان ایران و سرزمین ترکمنها افتاده است بی‌خبر بودم و از پیچ و خم این کوههائی که سر به ثریا کشیده بود هیچ نمی‌دانستم.

چون در این مدت یک سال رفته رفته رازدار و مستشار ارباب خود شده بودم بارها از او خواهش و تمنا کرده بودم که مرا نیز یکبار با خود به ایلغار و الامان و دستبرد ببرند. عاقبت مستولم را اجابت نمود.

ترکمن‌ها بیشتر اوقات ایلغار را به فصل بهار می‌اندازند چون در آن فصل در کوهها علف برای حیوانات و در صحرا آذوقه برای افراد فراوان است و نیز کاروانها هم در رفت و آمدند. از این رو همین که اسیران کنده بر پای بهار از غل و پالهنک افراسیاب بهمن و اسفندیار رهایی یافتند^۱ ارسالان سلطان نیز بهادران و کارآزمودگان قبیله را از دهه و صده با ده‌باشیان و یوزباشیان بخواست و قرار و مدار ایلغار را تا به ناف خاک ایران چنان که شاید و باید با آنها مقرر داشت.

آنگاه یک دل و یکجهت به سوقان گرفتن اسبها و تدارک راه پرداختند. منجم قبیله سکزیلدیز را به پشت سر و رجال الغیب را به جلو انداخت و

۱- در اینجا میرزا حبیب اصفهانی مترجم زبردست کتاب «حاجی بابا» در وصف بهار به تقلید از قصیده سرآیان نامدار ایران مهارت و قدرت خود را کاملاً به منصفه ظهور رسانیده است و چون از مقصود ما به دور است از قتل آن «به تأسف» صرف نظر می‌نمائیم.

اسعد ساعات را برای تاخت و تاز معین نمود. شب هنگام برگرده اسبها جستیم و به سرکردگی ارسلان سلطان به راه افتادیم. با اطمینانی که به زور و نیرو و سرعت چهارپایان خود داشتیم به هنگام و نابهنگام، بی‌باک و بی‌پروا از جوی ورود و جرده و دره و تپه و ماهور می‌گذشتیم تا اینکه سرانجام به نمکزار بی‌آب و آبادانی که میدانگاه تاخت و تاز ترکمانهاست رسیدیم. آن وقت بود که آشکار گردید که اطلاعات ارسلان سلطان تا به چه پایه و مایه است. از همه جا و از همه چیز باخبر و آگاه بود. خرد و کلان هرکوه و تپه و دره و گردنه و وادی و آبادی را به اسم و رسم، و جب به و جب می‌شناخت و در پی زدن و از جای پای ادم و حیوان به کیفیت و ماهیت آینده و رونده واقف شدن به راستی اعجاز می‌کرد. از همان اثر پا بر روی خاک به زودی استنباط می‌کرد که راهرو از چه قبیل آدمی است و از کجا به کجا می‌رود و باردار است یا بی‌بار سلاحدار است یا بی‌سلاح. چون به آبادانی نزدیک می‌شدیم حزم و احتیاط را به کار بسته شب می‌راندیم و روز را در جاهای خلوت و دور از عبور و مرور مردم به سر می‌بردیم. از آخرین آبادانی یعنی از خیمه‌نشینان صحرا توشه و آذوقه به قدر کفاف می‌گرفتیم و بی‌پروا داخل کویر دراندشت و بی‌سر و بن می‌شدیم.

برای دنباله مطلب که از موضوع ما قدری به دور افتاده است خوانندگان می‌توانند به خود کتاب «حاجی بابا» مراجعه نمایند و یقین است که پشیمان نخواهند شد اما دریغ است که ولو به خاطر تفریح خوانندگان باشد از داستان اسیر شدن شاعر بزرگ دربار به دست ترکمانان صرف‌نظر نمائیم داستانی است که جنبه افسانه و رمان دارد و

مقرون به حقیقتی نیست ولی خالی از طبیعتی نیست:

ارسلان سلطان رئیس ترکمانان تعدادی از ایرانیان را در خاک ایران اسیر کرده است و برای اینکه قدر و اعتبار هرکس را بدانند و مظنه‌ای برای فروش آنها به دست آورد یکی یکی آنها را پیش خوانده سؤالاتی از آنها می‌کند.

در میان آنها مردی است باریک قد که از همه متشخص‌تر و معتبرتر به نظر می‌آید که برای استخلاصش بتوان سربهای خوبی به دست آورد. اول او را پیش کشیدند و به وسیله مترجمی که فارسی و ترکی هر دو زبان را می‌دانست ارسلان سلطان از او پرسید بگو ببینم چه کاره‌ای.

اسیر با آوازی نرم و محزون گفت کمترین دعاگوی بیچاره شما هیچ کاره.

ارسلان سلطان تعجب‌کنان گفت اینکه حرف نشد. آخر هنر و شغلت چیست.

اسیر با همان صدای حزین گفت غلام شما می‌خواهید چه باشم، چاکرم و شاعرم.

یکی از ترکمانان نتراشیده و نخراشیده به صدا درآمد که شاعر یعنی چه، شاعر به چه کار می‌خورد.

ارسلان سلطان در صدد جواب برآمد و گفت شاعر یعنی هیچ آدمی بی‌خانه و لانه و هزارچانه، یاوه‌سرا و نره‌گدا، خانه‌به‌دوش و دروغ‌فروش، لوس و بی‌مزه و چاپلوس و سرتاپا غمزه، کسی که همه را می‌فریبد و همه مرگش را از خدا می‌طلبند.

آنگاه نگاه را به شاعر دوخته گفت اگر تو شاعری و بیچاره پس این

زیرجامهٔ قصب و کلیچهٔ ترمه را از کجا آورده‌ای.

شاعر من من کنان گفت اینها از صدقهٔ سر سرکار بقیهٔ یکدست خلعتی است که حاکم شیراز به صلهٔ قصیده‌ای که برایش ساخته بودم به من داد. به اشارهٔ ارسلان سلطان در یک لحة العین او را از بقیهٔ خلعت شاهزاده برهنه و عریان ساختند و کلیچه پارهٔ منحوسی از پوست بر او پوشانیدند و سرش را زدند.

پایان نگارش کتاب «جنگ ترکمن» (مشمول بر سه قسمت) در شهر ژنو (سوئیس) به دست این بندهٔ گنهگار سید محمد علی جمالزاده در اوایل ماه تیر ۱۳۵۴ هجری شمسی

من الله التوفیق و علیه التکلان

سدهی که شاه عباس به قصد جلوگیری از تاخت و تاز ترکمن‌ها برپا ساخت

در کتاب «تاریخ گیتی گشا» (در وقایع سلسله زند) به قلم میرزا محمدصادق موسوی اصفهانی متخلص به «نامی» که در نیمه دوم قرن دوازدهم هجری نگارش یافته و با تصحیح و مقدمه شادروان سعید نفیسی در سال ۱۳۱۷ شمسی در تهران (کتابفروشی اقبال) به چاپ رسیده است مکرراً از ترکمنها سخن رفته است و از آن جمله در صفحات ۲۴۹ و ۲۵۰ در موقع صحبت از «جر» (در کنار بحر خزر و در حدود استرآباد) چنین آمده است:

«بدان که «جر» مزبور حفره‌ایست به طریق خندق بسیار عمیق و آن راهی است به جهت معبر دقیق که سلطان جنت مکان شاه‌عباس صفوی به جهت سد راه ترکمان و انسداد طریق سلوک و عبور آن طوایف دزدان حفر کرده است. یک جانب آن را به کوه متصل و یک طرف را تا به حدود دریا آورده به رسم زمین مازندران و قراء آن عرصه بهشت نشان اکنون از اطراف درختان قوی رسته و اشجار ستر بهم پیوسته... از هیچ مکان آن

در چهار فرسنگی طول به هیچ وجه عبور مقدور و به جز از همان یک راه باریک مرور میسور نمی بود.

آنگاه مورخ نامبرده از حمله و هجوم ترکمان یموت به اردوی محمد طاهر خان (خاله زاده علی مراد خان معروف) از همان راه «جر» صحبت می دارد. نوشته است که از جواب بیشه و جنگل و اطراف جبال و وحل که جملگی اراضی آن محل به آن مشتمل است هجوم نموده، بنیاد ترکتازی و در نواحی اردو غارتگری آغاز و درهای چاره را بر روی محمد طاهر خان فراز کردند. چون آن لشکر فوت اثر، از شدت تنگی (تنگ آذوقه) به کلی ضعیف گردیده و به جهت امور مذکوره غایت پریشانی به سپاه رسید روزی آقامحمدخان قاجار با فوجی از انصار و اخوان از استرآباد روی بیرون و حمله قوی به آن قوم پریشان و ضعیف آوردند و لشگریان را پای ثبات و سکون از جای و قوت و توان از دست و پای رفته تفرقه در جمعیت آنها راه یافت و هرکس حیران و سرگردان به سوئی شتافت.

ترکمانیه بر آن قوم شیرازه گسیخته ریخته و قاجار به نیز با لشکر گریخته در آویخته جمعی کثیر اسیر ترکمان و بعضی برهنه و عریان و برخی مجروح و پریشان شدند و محمد طاهر خان با فوجی از عظماء و رؤسای سپاه به قید اسیری درآمدند. محمد طاهر خان به امر آقامحمدخان و به خون دو نفر خالوزاده که در شیراز به امر علی مرادخان به خونها نشانده بودند عرصه تیغ گشته، به شمشیر درگذشت...

.... از قشونهای شکست دیده مازندران هرکس که از گرانسری ترکمان مازندران و سختگیری آن سباع سیرتان صحرا و بیابان و رهنی طبریان

مازندران جان بیرون کرده تخته پاره و جود خویش را در چهار موجه
حدتان از آن ورطه هایل به راحتگاه کناره و ساحل آورده بود علی
مرادخان آنها را مرخص به او طاق نمود...»

مطالبی منقول از کتاب: «سیاحت درویشی دروغین در خانات آسیای میانه»

وامبری (با باء کسره دار) نام از اهالی مجارستان که در لباس مسلمانی و با نام مسلمانی رشید افندی به قول خودش به منظور تحقیقات لسانی^۱ مسافرت دور و دراز پرخطر و سرتابه سر پر از حوادث و وقایعی در خانات آسیای میانه در نیمه دوم قرن نوزدهم کرده است شرح چنین مسافرتی را به صورت کتابی به غایت خواندنی پس از مراجعت به فرنگستان منتشر ساخت که ترجمه فارسی آن به وسیله شادروان فتحعلی خواجه نوری به صورت دلپذیری با تصاویر در تحت عنوان:

«سیاحت درویشی دروغین

در خانات آسیای میانه»

در سال ۱۳۳۷ شمسی در تهران به چاپ رسیده است^۲
این درویش دروغین بسیار بلندهمت در طی چنین کتابی مکرر و

۱- علمای علم زبانشناسی میان زبانهای ترکی آسیای میانه و زبان مجاری وجوه اشتراکی

پیدا کرده‌اند و آن زبانها را از یک ریشه شناخته‌اند (ج. ز)

۲- «بنگاه ترجمه و نشر کتاب» (شماره ۷۹)

به تفصیل از ترکمن‌ها سخن رانده است و ما در اینجا به منظور مزید فایده‌ت قسمت‌های اندکی از آن همه مطالب سودمند را نقل می‌نمائیم:

ترکمن‌ها از لحاظ وحدت جامعه‌ای

ترکمن‌ها بر طبق قدیم‌ترین روایات خود هرگز دارای وحدت جامعه‌ای نبوده‌اند. آنها اقوام مختلف خود را امروز «خلق» می‌نامند و این «خلق»‌ها را به صورت ذیل بر نه خلق یا ایل عمده تقسیم می‌کنند و هر ایلی هم دارای طوایفی است و هر طایفه‌ای مشتمل بر تیره‌هایی. نه ایل یا «خلق» عمده از این قرار است:

۱- چاودور

۲- ارزاری (با اول مکسور)

۳- آل علی

۴- قره

۵- سالور

۶- ساریق

۷- تکه

۸- کوکلان

۹- یموت

۱- چاودور

یورت یا محل سکناي این قوم در قسمت جنوبی منطقه‌ایست بین دریای خزر و دریای آرال. آنها دارای تقریباً دوازده هزار چادر هستند.

۲- ارزاری

این ایل در ساحل چپ رودخانه جیحون تا حدود بلخ سکنی دارند و در حدود پنجاه تا شصت هزار چادر دارند. چون قرارگاهشان نزدیک جیحون است اغلب آنها را «لب آب ترکمن» می خوانند. خراجگذار امیر بخارا هستند.

۳- آل علی

مسکن عمده این ایل «اندخوی» است و تعداد چادرهایشان به سه هزار بالغ می شود.

۴- قره

قره یکی از ایلات کم اهمیت ترکمن است که افرادش عادات و رسوم بسیار خشنی دارند و راهزنان بی رحمی هستند به طوری که تمام ایلات مجاور از روی میل با آنها می جنگند.

۵- سالور

بر طبق بعضی از تواریخ ایل سالور قدیم ترین ایل ترکمن است. سابقاً تعدادشان بیشتر بوده است اما اکنون بیش از هشت هزار چادر در اختیار ندارند در صورتی که دهالی پیش از این مالک الرقاب شهر مرو بوده اند. دارای سه طایفه عمده (هر طایفه چند تیره) هستند.

۶- ساریق

ساریق‌ها هم مانند سالورها به شجاعت مشهورند و باز مانند آنها تعدادشان به سرعت رو به کاهش است بطوری که فعلاً منحصر به ده هزار چادر شده‌اند. مسکن کنونی آنها در کنار رود مرغاب در اطراف «پنج ده» می‌باشد زنهای ایل ساریق در بافتن یک نوع پارچه معروف به «عاقری» مشهور هستند که از پشم بچه شتر تازه به دنیا آمده با تشریفات مخصوصی تهیه می‌کنند دارای پنج طایفه عمده (هر طایفه چند تیره) هستند.

۷- تکه

این ایل اکنون مهمترین و مقتدرترین ایلات ترکمن به شمار می‌آید. دو توقفگاه عمده آنها یکی در آنخال (در مشرق تچند) و دیگری در مرو است. جمعاً شصت هزار چادر می‌شوند. چون زمین زراعتی به قدر کافی ندارند اجباراً از راه غارتگری امرار معاش می‌کنند و باید آنها را یک بلیه واقعی به حساب آورد. دارای سه طایفه عمده و تیره‌های متعدد هستند.

۸- کوکلان

می‌توان آنها را صلح‌جوترین و متمدن‌ترین ایل ترکمن دانست. غالب آنها به رغبت مشغول زراعت هستند و خود را تابع ایران می‌دانند. یورت آنها همان گرگان قدیم است. دارای ده طایفه عمده و هر طایفه دارای تیره‌های متعدد است.

می‌گویند دارای ده هزار چادرند ولی قدری اغراق به نظر می‌آید.

۹- یموت

ایل یموت در ساحل شرقی بحر خزر سکنی دارند و سابقاً به نام «گرگان یمودو» خوانده می شده اند. قسمتی از آنها در منتهی الیه صحرا در همسایگی بلا فصل رود جیحون مستقر گردیده اند. یموت ها نیز دارای چهار طایفه عمده و تیره های متعدد هستند.

یکی از طوایف چهارگانه یموت موسوم است به طایفه اوگورج علی که زیاد با دزدی و راهزنی سرو کاری ندارند و خود را از اتباع ایران می دانند و سالانه هزار دو کاباج می دهند و ایرانی ها هم در امور داخلی آنها به هیچ وجه مداخله ندارند.

یموت ها عده چادرهای خود را چهل تا پنجاه هزار برآورد می کنند ولی ظاهراً آنها نیز مانند ایلات دیگر در تعداد نفوس خود راه اغراق می پیمایند.

وامبری مؤلف کتابی که این مطالب از آنجا نقل می شود تعداد چادر هر یک از ایلات نه گانه ترکمن را به قرار ذیل داده است:

نام ایل	تعداد چادر
۱- چاودور	۱۲۰۰۰
۲- ارزاری	۵۰۰۰۰
۳- آل علی	۳۰۰۰
۴- قره	۱۵۰۰
۵- سالور	۸۰۰۰
۶- ساریق	۱۰۰۰۰
۷- تکه	۶۰۰۰۰

۱۲۰۰۰	۸- کوکلان
۴۰۰۰۰	۹- یموت
<u>۱۹۶۵۰۰</u>	جمع کل

و اگر هر چادر را پنج نفر به حساب بیاوریم جمع کل نفرات ترکمن بالغ می‌گردد بر ۹۸۲۵۰۰ نفر و این در صورتی است که وامبری عموماً جمعیت هر ایلی را به اندازه یک ثلث از آنچه خود آنها می‌گفته‌اند کمتر آورده است.

سرزمین ترکمن نشین

این قوم در سرزمینی سکونت دارند که به طور کلی بایر است در آن سمت رود جیحون از سواحل دریای خزر تا بلخ و در جنوب همین رودخانه تا هرات و استرآباد ممتد می‌باشد. به غیر از اراضی حاصلخیزی که در بعضی از نقاط در طول جیحون و مرغاب تجند و گرگان و اترک در دست دارند و در آنجا کمی به امر زراعت می‌پردازند بقیه سرزمین ترکمنها عبارت است از صحرای بی‌پایانی که جز دهشت چیزی در آنجا یافت نمی‌شود و انسان می‌تواند چندین هفته متوالی در آن پرسه بزند بدون آنکه به سایه یک درخت یا یک قطره آب برای رفع عطش دسترسی پیدا کند.

در زمستان سرمای سخت و برفهای ضخیم و در تابستان گردهای گیج‌کننده و شن‌های متراکم به یک کیفیت وحشتناکی عبور از این وادی خاموشان را دچار مخاطره می‌سازد و تنها تفاوتی که طوفانهای تابستان و زمستان با هم دارد این است که بعضی اوقات مسافر را در زیر توده‌های

ریگ از بین می‌برد و گاهی در عمق بعضی باتلاقهای پراز آب او را مدفون می‌سازد. (صفحات ۳۸۳ و ۳۸۴)

تضاد در کردار ترکمن‌ها

«در بین این ایلات چادر نشین مسافر به تضادهای گوناگونی بر می‌خورد... مثلاً خود من موقعی شد که از یک طرف با بار هدایا و یک دنیا امتنان از سحیة میهمان‌نوازی آنها وارد منزل خود شدم ولی از طرف دیگر یک نفر ایرانی را دیدم که از شدت عطش به من التماس می‌کرد که یک گیلان آب به او برسانم. می‌گفت دژخیمهای بی‌رحمش در مدت یک روز تمام که در مزرعة آنها به خربزه کاری اشتغال داشته و غذایش عبارت از ماهی نمک‌سوده بوده است حتی یک جرعه آب را از او دریغ داشته‌اند. خوشبختانه در چادر تنها بودیم و منظره این بیچاره با اشکهایی که روی ریش انبوهش جاری بود خطر بی‌احتیاطی و ترحم را از یاد من برد و مشک پر آب خود را به او دادم و در حالی که او خود را سیراب می‌کرد من در جلو در کشیک می‌کشیدم. این جوان بیچاره هدف بلای تمام آن خانواده ترکمن بود و زن دوم غولخان که اصلاً ایرانی و یک موقعی جزو اسراء محسوب می‌شد برای اینکه به اثبات برساند که کاملاً و صمیمانه طبیعت ترکمن‌ها را پیدا کرده است بیشتر از همه او را آزار می‌داد». (صفحات ۱۱۵ و ۱۱۶).

سرنوشت اسیران

«اسیر دیگری از اهل خاف پهلوی با سوارها راه می‌رفت. هنوز قو و

بنیه‌اش تحلیل نرفته بود ولی از شدت غم و محنت موهایش بی‌موقع سفید شده بود. معلوم شد هشت سال پیش ترکمنها زن و شش بچه و خواهرش را ربوده بوده‌اند و خود او یکسال تمام مناطق مختلف خیوه و بخارا را از زیر پا گذرانده بود تا مگر بتواند محلی را که بستگانش در آنجا در زیر بار فشار - بار فشار اسارت بسر می‌برند پیدا کند. پس از تفحصات طولانی بالاخره موفق شد بداند که خواهر و زن و دو فرزند کوچکترش از فرط فلاکت و بی‌مواظبتی تلف شده‌اند و از آن چهار نفری که باقی مانده بود فقط توانسته بود مدت اسارت دو نفر را بازخرید کند زیرا آن دوتای دیگر که بزرگتر بودند به حد بلوغ رسیده بودند و قیمتی که برای آنها تقاضا می‌کردند از حدود استطاعت او خارج بود.»

«قدری دورتر جوانکی که برای پرداخت فدیۀ مادر خود از هرات آمده بود در حرکت بود. این زن که حالا پنجاه سال دارد در دو سال قبل در یکی از «الامان»ها به اتفاق شوهر و پسر ارشدش غافلگیر شده بود و اینها چون خواسته بودند مقاومت کنند هر دو به ضرب نیزه و شمشیر ترکمن‌ها از پا درآمده بودند و خود او را هم با وارد ساختن صدها صدمات طاقت‌فرسا تا بخارا کشانیده به معرض فروش درآورده بودند خریدار که شانزده دوکا قیمت او را پرداخته بود این مطلب را که با پسر آن بیچاره سر و کار پیدا کرده بود بهانه کرده و توانست دو برابر آن مبلغ را به چنگ آورد و به این ترتیب برای به دست آوردن منافع نامشروع رقیق‌ترین احساساتی که طبیعت در نهاد بشر به ودیعه گذارده یعنی محبت مادر و فرزند را مورد سوءاستفاده قرار داده بود.» (صفحات ۳۰۹ و

بدبختی دوباره

«در تذکره غم‌انگیز شهداء نمی‌توانم شرح یک تن از اهالی طبس را از قلم بیندازم که هشت سال قبل اسیر شده بود و دو سال بعد پدرش او را بازخرید کرده بود و در موقع مراجعت به وطن سه فرسخ مانده به مسقط‌الرأس خود ناگهان مورد حمله قرار گرفته و پدر و پسر هر دو مجدداً به چنگ ترکمن‌ها افتاده بودند و آنها را به بخارا برده به غلامی واداشته بودند. بیچاره‌ها اکنون دومین بار آزاد شده بودند و از ترس اینکه مبادا باز هم کامیاب به دیدار آشیانه خویش نشوند بر خود می‌لرزیدند.» (صفحه ۳۱۰)

معامله ترکمنها با اسرای ایرانی

«... غالب همفرهای من از این سرزمین تنفر داشتند (در حدود استرآباد) و اظهار می‌کردند که هرکس دارای کمی احساسات بشری باشد منظره شکنجه‌هایی که ترکمنها به اسرای بیچاره ایرانی می‌دهند عذاب واقعی محسوب می‌شود. می‌گفتند درست که این ایرانیها کافر و ملحد هستند مع هذا زجری که بیچاره‌ها در اینجا می‌کشند واقعاً غیرقابل تحمل است. رقت و ترحم این اشخاص که برده‌فروشی در کشورشان معمول نشده و ناله و نفرینی که در اثر اعمال خلاف انسانیت قرقچی‌ها [راهزن‌ها] از حلقومشان بیرون می‌آید به قدر کافی زمینه به دست انسان می‌دهد تا از وضعیت فلاکت‌بار اسرا در ترکستان تا حدی باخبر شود.» (صفحات ۸۴ و ۸۵)

اظهارات یک تن اسیر ایرانی

یک نفر دهقان مرزهای ایران که به اسارت افتاده بود از این قرار بود: «همین که در موقع یک شبیخون فردی به زور از میان خانواده‌اش ربوده می‌شود غالباً با بدن مجروح او را به چنین جائی می‌آورند. فوراً لباسهایش را با چند تکه کهنه پاره ترکمنی که به زحمت قسمتی از بدنش را می‌پوشاند عوض می‌کنند. پاهایش را در بخو می‌گذارند و در هر قدمی که برمی‌دارد میچهای مجروحش احساس درد تازه‌ای می‌کند. در روزهای اول و بلکه هفته‌های اول اسارت او را سخت در زیر نظر دارند و شب هنگام برای آنکه نتواند فرار کند یک «قره بوقرا» (حلقه آهنین) به گردنش می‌بندند و آن را به میخ طویله‌ای متصل می‌سازند به طوری که کوچکترین حرکت باعث برهم خوردن زنجیر و تولید سرو صدا می‌گردد. این شکنجه‌ها هرگز پایان نمی‌یابد مگر آنکه اقوام یا دوستان او حاضر شوند فدیۀ لازم را بپردازند و در غیر این صورت فوراً او را در همانجا به فروش می‌رسانند و یا به وسیله راه‌پیمائی اجباری او را به سمت خیوه یا بخارا حرکت می‌دهند.» (صفحه ۸۵)

وامبری سیاح فرنگی (مجارستانی) و اسرای ترکمنها

وامبری می‌گوید:

گوشهای من هرگز به صدای ناهنجار این زنجیرها عادت نکرد اما این آهنگ شوم در زیر چادر هر ترکمنی که دارای مقامی و یا ظاهری آراسته داشته باشد به گوش می‌رسد. دوست ماخان جان هم از این برده‌ها داشت که عبارت بودند از دو جوانک هیجده تا بیست ساله و هر روز این

دو جوان را که در حقیقت اطفالی بیش نبودند به چشم خود هر روز می دیدم که با زحمت بسیار پابند آهنین خود را به زمین می کشند و از این منظره هیجان خارج از وصفی به من دست می داد. گذشته از آن طبعاً فحش و ناسزائی را که به محض عدم رضایت به عناوین مختلف نثار آن بیچاره ها می کردند می شنیدم... کوچکترین این دو جوان ایرانی که جوانی خوشگل و موسیاه بود به من التماس کرد که به کسانش بنویسم و از قول او آنها را قسم بدهم که خانه و حشم خود را فروخته او را نجات بدهند. (صفحات ۸۵ و ۸۶).

یکی از طرق اسیر گرفتن ترکمن ها

مؤلف کتاب «سیاحت درویشی دروغین در خانات آسیای میانه» می نویسد:

«در این ضمن اتفاق افتاد که چند نفر قرقچی [راهزن] در حین تاخت و تاز موفق شدند به خیانت چند نفر ایرانی را اسیر کنند که یکی از آنها ملاک متمولی بود. راهزنان با کشتی تا بالادست «قره تپه» پیش رفته در یکی از دهات ایران خود را خریدار جنس برای بارگیری کشتی معرفی کرده بودند. معامله به زودی انجام یافته بود ولی همینکه فروشندگان از همه جا بی خبر با کالای خود به کنا دریا رسیده بودند ترکمنها بر سر آنها ریخته دست و پایشان را محکم بستند و آنها را تا گردن در میان غله خودشان مدفون ساختند و بدین وضع به «گمش تپه» آوردند... با اینکه روسهای آشوراده ابداً دخالتی در این کارها نداشتند و هیچ به آنها مربوط نبود معذک مدخله را جایز شمرده تهدید کردند که اگر اسیران را فوراً

رها نساژند عده‌ای مسلح پیاده خواهند کرد و چون راهزنان با سرسختی هرچه تمامتر از رها ساختن طعمه خود امتناع ورزیدند... سرانجام ترکمنها موافقت کردند که در آتیه گروگان بسپارند ولی اسراء ایرانی را مترد ندارند و بدین گونه آن بیچاره‌ها جزو اسیران قطعی قرار گرفتند. متمول‌ترین آنها به وسیله پرداخت صد «دوکا» به عنوان فدیة آزاد شد... سه نفر دیگر از اسیرها که گردن‌کلفت و قوی و کارآمد بودند با زنجیرهای محکم بسته شده روانه «اترک» گردیدند تا در آنجا به ضرب شکنجه به صورت برده واقعی درآیند.

این کلمه «اترک» که هم اسم رودخانه‌ایست و هم اسم آن حوزه‌ای که از آن مشروب می‌شود برای اهالی مازندران و طبرستان به منزله علامت ترس و وحشت و لعنت به شمار می‌رود و وقتی یک نفر ایرانی می‌خواهد نفرین کند می‌گوید «خدا کند در اترک بیفتی». (صفحات ۹۶ و ۹۷)

ایرانیهای اسیر و مقدار مبلغ فدیة و سر بها

در اینجا وامبری (درویش دروغین مجارستانی) از مبلغ فدیة صحبت می‌دارد و می‌نویسد ترکمنها به هر خدعه و وسیله و شکنجه‌ای باشد در صدد هستند بدانند کسان شخص اسیر تا به چه درجه قدرت و استطاعت دارند که اسیر را بازخرید نمایند. می‌نویسد: «ایرانی هر اندازه در منجلا ببدبختی غوطه‌ور باشد باز خصلت حیل‌گری را که خصیصه نژادی اوست حفظ می‌کند و پیوسته سعی دارد حال و وضع حقیقی خود

را از انظار پنهان بدارد^۱ و در نتیجه خود را به سخت‌ترین عذاب‌ها دچار می‌سازد...» (صفحه ۱۱۰)

یک اسیر روسی در دست ترکمنها

«در اترک در زیر چادر یک نفر از اشخاص معتبر محل [از ترکمنها] موسوم به قچاق‌خان به یک نفر روس که سابقاً در بحریه اشوراده سمت ملاحی داشت برخوردیم... میزبان به من گفت ما می‌دانیم که روابط شما رومیها با روسیه به چه منوال است و تو حالا یکی از دشمنانت را می‌بینی که به چه خواری و زیونی افتاده است و من نیز مجبور شدم خود را خوشحال نشان بدهم... آن بیچاره مسکوی را که با زنجیرهای سنگین بسته بودند آوردند. صورت رنگ‌پریده و قیافه غمگینش انسان را به رقت می‌آورد... قچاق‌خان به آن اسیر بیچاره گفت اگر تو این افندی را در کشور لعنتی خود می‌دیدى با او چطور رفتار می‌کردی، حالا برو پاهایش را ببوس. بیچاره می‌خواست اطاعت کند ولی من به بهانه اینکه تازه وضو و تطهیر کرده‌ام و نمی‌خواهم به واسطه تماس با یک کافر نجس شوم با حرکت دست او را دور کردم... در موقع دور شدن نگاه معنی‌داری به من انداخت». (صفحات ۱۱۳ و ۱۱۴).

قساوت ترکمنها

«... یک اسیر ایرانی را دیدم که از شدت عطش به من التماس می‌کرد و

۱- این داوری بجای بی‌جا و امبری دستور تاریخی «استر ذهبک و ذهابک و مذهبک» را به خاطر می‌آورد که حاوی نکته‌های اخلاقی بسیار مهم است.

به اصرار تقاضای یک گیلای آب داشت. می‌گفت این دژخیمهای بی‌رحم در مدت یک روز تمام که در مزرعه آنها به خربزه کاری مشغول بودم غذایم تنها ماهی به نمک سوده بوده و حتی یک جرعه آب را از او دریغ داشته‌اند. موقعی که این داستان را برایم نقل کرد خوشبختانه در چادر تنها بودیم و منظره این آدم با اشکهایی که روی ریش انبوهش روان بود خطر بی‌احتیاطی و ترحم را از یاد من برد و مشک پر آب خود را به او دادم و در حالی که او خود را سیراب می‌کرد من در جلو در کشیک می‌کشیدم... این پسر بیچاره هدف آزار و اذیت تمام خانواده بود و زن دوم قول خان که اصلاً ایرانی بود و پس از مدتی اسارت زن آن مرد ترکمن شده بود برای اینکه برساند که کاملاً طبیعت ترکمنها را پیدا کرده است بیشتر از همه او را آزار می‌داد». (صفحات ۱۱۵ و ۱۱۶)

قتل دسته جمعی اسیرها

«... در حیاط آخری قریب به سیصد نفر از اسرا را دیدم که کاملاً ژنده پوش بودند. این بیچاره‌ها از ترس شکنجه و از فرط گرسنگی درست مانند این بود که از قبر بیرون آمده باشند. آنها را به دو دسته تقسیم کرده بودند: دسته اول کسانی بودند که هنوز سنشان به چهل نرسیده بود و بایستی به عنوان برده به فروش بروند... دسته دوم آنهایی بودند که خواه به ملاحظه سن یا مقامشان می‌بایستی در انتظار مجازات مقرر باشند.

اولی‌ها که به ردیف ده تا پانزده نفر با زنجیر به هم بسته شده بودند پشت سر هم روانه شدند. مابقی عیناً به تعدادی گوسفند که در انتظار کارد قصاب باشند شباهت داشتند. موقعی که چند تن از آنها به جانب

چوبه دار و یا به سمت تخته خون آلودی که چندین سر بریده روی آن افتاده بود پیش می رفتند دیدم که به یک اشاره جلاد هفت نفر از مسن ترین آنها را روی خاک به پشت دراز کردند و دست و پایش را محکم بستند و جلاد به ثوبت روی سینه هر یک از آنها زانو زد و انگشت شست خود را زیر حلقه چشمشان فرو برد و همینکه مردمک خارج می شد آن را با نوک کارد می برید و هر دفعه پس از انجام چنین کاری کارد خونین را با ریش خود آن بیچاره پاک می کرد.» (صفحات ۱۸۸ و ۱۸۹).

ترکمن قتل و شکنجه و عذاب را طبیعی و مشروع می داند

«این مناظر وحشتناک را نباید یک مورد استثنائی تصور کرد. در خبوه هم مانند سایر نقاط آسیای میانه بلاشک هیچکس ظالم بالفطره نیست. آنها این روش را کاملاً طبیعی می دانند و رسوم و قوانین و مذهب همه آن را تصدیق می کنند... موقعی که زنی را به رجم محکوم می کنند مرد را هم به دار می آویزند. زن را تا نصف تهِ در زمین چال می کنند و آنقدر به او سنگ می زنند تا از دنیا برود. چون زمین خبوه زیاد سنگ ریزه و ریگ ندارد گزک را (گلوله گلی سفت شده) به جای آن به کار می برند. در سومین رگبار سنگ طبقه ای از گرد و خاک قریانی واژگون بخت را از انتظار پنهان می دارد.» (صفحه ۱۹۰)

اعطای خلعت و انعام به کسانی که اسیر می آورند

«خزانه دار خان ترکمن را دیدم که به کار بسیار عجیبی مشغول بود. داشت خلعت هائی را جور می کرد که باید نزد خان فرستاد. لباس هائی بود از

ابریشم با رنگ سیرزننده که با گلپهائی از گلابتون زینت یافته بود و به چهار دسته طبقه بندی می شد به نام خلعتهای «چهارسری» و «دوازده سری» و «بیست سری» و «چهل سری». ساده ترین خلعت به کسانی داده می شد که چهار سر دشمن را همراه آورده باشند و بهترین خلعت را به کسی می دادند که چهل سر آورده باشد». (صفحه ۱۹۳)

کیسه های پر از سر بریده

«سوارانی که بالغ بر صد نفر می شدند دیدم که با لباسهای گردآلود از اردو می آمدند. هریک از آنها لااقل یک نفر اسیر همراه داشت. زن و بچه هم در میان اسیرها دیده می شد. این اسیرها را یا به دم اسب یا به قاج زین بسته بودند. از این گذشته هر سواری کیسه بزرگی به ترک خود بسته بود پر از سرهای بریده که در میدان جنگ به دست آورده بود. هریک از سوارها چون نوبتش می رسید اسرای خود را به خان یا به یکی از اشخاص معتبر تسلیم می کرد. سپس سرکیسه را باز می کرد در حالی که دو گوشه پائینش را با دو دست می گرفت و سرهای بریده را جلو پای مأمور محاسبات خالی می کرد. او هم تمام آن سرهای بریده ریش دار و یا بی ریش را چنانکه گوئی دارد سیب زمینی معامله می کند با نوک پا عقب می زد و شماره می کرد». (صفحه ۱۹۴).

تجارت برده

در بخارا کاروانسرائی بود مخصوص به تجارت برده که کم و بیش دارای سی حجره بود. سه نفر تاجر عمده فروش تمام این کاروانسرا را

اجاره کرده بودند و این موجودات بخت برگشته را در این حجره‌ها جا داده بودند. قرقچی‌ها چون وسیله کافی ندارند اسرای خود را معمولاً به یکی از هموطنانشان که استطاعت بیشتری دارد می‌فروشند. خریدار این اسیرها را به بخارا می‌آورد و سود عمده نصیبش می‌شود. در آنجا قسمت عمده کالای خود را به مشتریانی که حاضر دارد می‌فروشد و مابقی را به دست «دلال» می‌سپارد. در بخارا و خیوه آدمیانی را از سه ساله تا شصت ساله معامله و خرید و فروش می‌کنند به شرط آن که متاع نقص و عیبی در خلقت نداشته باشد.

بر طبق دستور مذهب فقط کفار را می‌توان به بردگی گرفت اما چون بخارائی فقط پای بند ظاهر مذهب است بی‌دغدغه خاطر دستورهای مقدس را زیر پا می‌گذارد و بدون تفاوت هم ایرانیها را که از اولین سال قرن شانزدهم میلادی توسط ملاشمس‌الدین شیعه و کافر اعلام شده‌اند و هم عنداللزوم سنی‌ها را که جبراً وادار به اقرار به تشیع کرده‌اند به اسارت درمی‌آورند. تنها جهود است که «ناقابل» اعلام شده یعنی لیاقت بردگی را ندارد و این امتیاز بدان ملاحظه است که یهود مورد تنفر و کراهت شدید آنهاست. سابقاً هندوها هم شامل چنین استثنائی بودند ولی اخیراً هرچه بر تعداد مهاجرین هرات به بخارا افزوده می‌شد ترکمانهای «تکه» و «سارق» راه و رسم جدیدی پیش گرفتند و حيله شرعی بکار بردند و هندوها را اول به مسلمان تبدیل و بعداً آنها را وادار می‌سازند که اقرار به تشیع بکنند. آنگاه تمام مایملک او را غارت می‌کنند و منت بر سر او نهاده حق برده شدن به او عطا می‌نمایند.

اسیری را که برای فروش عرضه می‌دارند اگر مرد باشد در حضور همه

به معرض امتحان درمی آورند. قیمتها در این بازار بسته به پیش آمدهای سیاسی و موقعیت ترکمنهاست و برحسب اینکه در کشورهای مجاور کم و بیش دستشان در «الامان»های خود بازتر یا بسته تر باشد تغییر می کند. در موقع عبور من از بخارا حداکثر قیمت یک مرد بالغ بین چهل تا پنجاه «تیل» بود یعنی ۵۰۰ تا ۸۰۰ فرانک در صورتی که پس از یک فتح که هیجده هزار سرباز ایرانی را در یک روز اسیر کردند یک برده کاملاً صحیح و سالم را با سه تا چهار تیل (۴۰ تا ۵۰ فرانک) معامله می کردند.^۱

مهمان نوازی ترکمنها

از تمام فضائل باستانی در بین ترکمنها فقط رسم مهمان نوازی بدون خدشه باقی مانده است. آنها از اینکه میهمان یک روز یا یک سال نزد آنها بماند هرگز خسته نمی شوند و به استثناء تاجیکها هیچ یک از ایلات ترکستان این ضرب المثل زشت را که «مهمان و ماهی بعد از سه روز مبدل به زهر می گردد» نمی دانند. (ص ۳۰۵)

ترانه ها و حماسه های ملی ترکمنها

فقط در هنگام شب و مخصوصاً در زمستان ترکمنها رغبت دارند که به قصه جن و پری و داستانهای تاریخی گوش بدهند. اما بیش از همه چیز آواز «بخشی» یعنی آوازخوان دوره گرد را دوست می دارند که به همراهی «دوتار» گاهی نصیبشان می شود و اشعار شعرا و نغمه سازانی مانند قرقلو

۱- شاید مقصود از کلمه «تیل» سکه طلا باشد ولی این خود فرضی بیش نیست. (ج. ز.)

و امان ملا و مخصوصاً مخدومقلی را برای آنها تکرار می‌کند ترکمنها مقام این مخدومقلی حماسه‌سرای ملی خود را تا به مقام الوهیت بالا برده‌اند. مخدومقلی ترکمنی بوده از اهل کورکلان که دارای مقامی قدسی بوده و تقریباً هشتاد سال پیش^۱ از دنیا رفته است. زندگی او امروز به صورت افسانه درآمده است و معتقدند که در اثر یک الهام غیبی به تمام علوم احاطه پیدا کرده بوده است. می‌گویند روزی سوار بر اسب خوابش برده بوده است و در عالم رؤیا خود را در مکه در انجمن پیغمبر و خلفا می‌بیند و عمر که ترکمنها او را خلیفه خود می‌دانند به او امر می‌دهد که پیشتر بیاید و در حق او دعای خیر می‌نماید و ضربه سنگی هم از پیغمبر بر پیشانی خود دریافت می‌دارد و همین که از چنین خوابی بیدار می‌شود به سرودن آن همه اشعار لطیف و دلپذیر می‌پردازد چنان که اکنون ترکمنها اشعار او را در ردیف اولین تراوشهای مخیله بشری قرار می‌دهند. باید دانست که اشعار مخدومقلی نمونه کاملی از لهجه خالص ترکمنی است و از آن گذشته در اشعارش قاعده و ترتیب استواری وجود دارد که در سایر محصولات ادبی مشرق^۲ به ندرت دیده می‌شود بخصوص هنگامی که درباره پرورش اسب و یا طرز استعمال اسلحه و یا فنون جنگی چپاول و «الامان» صحبت می‌دارد. (صفحات ۴۱۰ به بعد)

۱- یعنی به تاریخ امروز که سال ۱۳۵۴ هجری شمسی است تقریباً در حدود ۱۳۵ سال پیش از این. (ج. ز)

۲- به عقیده ولف یعنی وامبری صاحب کتاب «سیاحت درویشی دروغین».

مجالس شعر و حماسه خوانی

در مجالسی که به مناسبت اعیاد و جشنها برپا می شود خواننده ولگرد به نام «بخشی» اشعار مخدومقلی را^۱ در آنجا می خواند... جوانها به هیجان آمده ناله های عمیق می کشند و کلاه خود را به زمین پرتاب می کنند و حتی گاهی با حرکات پرشور موهای مجعد خود را چنگ می زنند و مقهور تب و حرارت جنگجویی می شوند. (صفحه ۴۱۲)

تربیت کودکان و جوانان ترکمن

از هر هزار نفر تنها شاید یک نفر خواندن و نوشتن بداند. ترکمن از همان اوان طفولیت جزاسب و اسلحه و جنگ و دزدی و چپاول چیز دیگری نمی آموزد. روزی یک تن از رؤسای آنها را که خان جان نام داشت شنیدم که در حضور من پسرش را توبیخ و ملامت پدران می کرد و جوان دیگری از همسایگان را به رخ آن کودک می کشید که هنوز از مرحله صباوت تجاوز نکرده بود و می گفت با اینهمه دو نفر ایرانی را اسیر نموده است. (صفحه ۴۱۳).

اصل و نسب ترکمن

قزل آخوند دوست صاحب فضل به من می گفت که ما همه از سلاله «مان قشلاق» هستیم و اجداد ما «سوزون خان» و «اسن ایلی» بوده اند که اولی پسرانش «یموت» و «تکه» و دومی «چاودور» و «کوکلان» بوده اند.

۱- مخدومقلی در حقیقت به منزله فردوسی ترکمنهاست. (ج. ز).

می‌گفت در ازمنه سابق «مان قشلاق» را «مینگ قشلاق» (هزار توقفگاه زمستانی) می‌نامیده‌اند و آنجا نه تنها موطن اصلی آنها بوده بلکه «ارزاری»ها و «سائزر»ها و تمام ایلات دیگر با هم از آنجا سرچشمه گرفته‌اند». (صفحه ۴۱۷).

نقش مهم ترکمن‌ها

نادرشاه تمام آسیا را با کمک همین ایلات ترکمن و مردم افغان از خواب بیرون کشید و اگر شمشیر ترکمنها نبود آغامحمدخان قاجار هرگز موفق نمی‌شد خاندان خود را [بر تخت سلطنت ایران] برقرار سازد.^۱ (صفحه ۴۱۹).

بازار برده‌فروشی در خیوه

خیوه پایتخت خوارزم است. خواننده‌ای که یکی از پست‌ترین شهرهای ایران را دیده باشد اگر بگویم که خیوه پایتخت خوارزم از آن هم پست‌تر است به آسانی حرف مرا درک خواهد کرد. «خیوه» «قی چیق کاروانسرای» محل اسرائی است که «تکه»ها و «یموت»ها برای فروش می‌آورند و در واقع جزو بازار خیوه محسوب می‌گردد. بدون این کالا یعنی برده‌فروشی خیوه نمی‌تواند وجود داشته باشد زیرا زراعت باید کلیه به دست بردگان انجام یابد. (صفحه ۴۲۲).

۱- در بعضی از تواریخ مذکور است که ترکمنها در امر به تخت و تاج رسانیدن شاه اسماعیل اول صفوی هم نقش مهمی داشته‌اند.

ایرانیان در شهر خیوه

ایرانیهای ساکن خوارزم به استثناء جمعیت کوچکی که در منطقه «آق دریند» و «جملی» سکنی دارند مابقی یا برده هستند (تقریباً چهل هزار نفر) و یا برده آزاد شده. این برده‌ها از بسیاری جهات مخصوصاً در آنچه مربوط به زندگانی مادی است چندان بدبخت نیستند چون از ازیکهای ساده لوح هم ماهرتر و هم زیرک تر هستند. چنین ایرانیانی به آسانی صاحب ثروت می شوند و بسیاری از آنها پس از بازخرید آزادی خود به جای آنکه به وطنشان ایران برگردند در همانجا ماندنی می شوند. مردم خیوه برده را «دگما» و اولاد آنها را «خانزاد» می نامند و وظایفی که در موقع اسارت به عهده پدر بوده کاملاً برطرف نمی شود مگر در نسل سوم. (صفحه ۴۴۴).

روسیه و ترکمنها

مقدمه از جمال زاده: ما ایرانیها عموماً از سیاست بیگانگان در کشورمان دل خوشی نداریم و ممکن است به محض اینکه بشنویم که وامیری مجارستانی پس از مراجعت از این سفر دور و دراز و پرمخاطره خود در آسیای میانه سیاحت نامه خود را به زبان انگلیسی در انگلستان به چاپ رسانید بی مقدمه او را جاسوس انگلیس بدانیم و لعنت و نفرین به او بفرستیم بدون آنکه بتوانیم زیر بار برویم که شاید برای مقصود علمی دیگری جان خودش را به خطر انداخته بوده است. در هر صورت در آخرین صفحات کتاب خودش یعنی «سیاحت درویشی دروغین در خانات آسیای میانه» که الحق به غایت خواندنی و آموزنده است بد

نیست بینیم این شخص عجیب نظر خود را دربارهٔ توسعهٔ نفوذ و اقتدار روسیه در آسیای مرکزی (روسیه‌ای که در آن صفحات سخت با انگلستان در نبرد است) به چه نحو بیان کرده است. وامبری در صفحهٔ ۵۳۶ از کتاب خود (ترجمهٔ فارسی) می‌نویسد:

«پیشرفتهای دائمی نقشهٔ روسیه را در آسیای میانه نمی‌توان مورد شک و تردید قرار داد و اگر ما منحصراً منافع عمومی تمدن را در نظر بگیریم ناگزیر باید طالب این موفقیت باشیم و آرزو کنیم که آنی به تعویق نیفتد. ولی آنوقت این سؤال دقیق و پیچیده پیش می‌آید که آیا نتایج بعدی چنین توسعه‌ای چه خواهد شد. به اشکال می‌توان درک کرد که آیا روسیه با الحاق بخارا قانع می‌شود یا اینکه می‌خواهد جیحون را مرز قطعی مستملکات بعدی خود قرار دهد... زمامداران سن پترزبورغ پس از آن همه فداکاری که در طول سنوات متمادی، با پشتکاری هرچه تمامتر، از خود بروز داده‌اند شاید تنها واحه‌های ترکستان را کافی ندانند...» (صفحهٔ ۵۳۶)



وامبری سیاح مجاری پس از آنکه به تفصیل از رفتار و کردار ترکمنها سخن رانده است یک نکتهٔ قابل توجه را مطرح می‌سازد و می‌پرسد آیا این همه طوایف و تیره‌های بسیار متعدد ترکمن به جان یکدیگر نمی‌افتند و قتل و غارت و اسارت را دربارهٔ برادران قومی خود روا نمی‌دارند. عین عبارت وامبری چنین است:

«شاید از ما بپرسند چگونه ممکن است که این راهزنان حرفه‌ای با آن طبیعت وحشی و لجام گسیخته بدون آنکه یکدیگر را پاره‌پاره سازند با

صلح و صفا با هم زندگانی کنند و من هم به جای خود اقرار می‌کنم که موضوع خالی از تعجب نیست ولی مجبوریم تصدیق نمائیم که با وجود آن همه هرج و مرج ظاهری و فقدان تمدن کامل و صرف نظر از خصوصت‌های علنی^۱ این اشخاص وحشی کمتر از سایر اقوام آسیایی که روابط اجتماعی‌شان بر پایه قواعد سیاسی و مذهبی اسلام گذاشته شده است مرتکب دزدی و قتل و خلاف قانون و اخلاق می‌شوند». (صفحه ۳۹۴).

۱- وامبری در جای دیگر از کتاب خود (صفحه ۴۱۷) از «بغض و عداوتی که پشت اندر پشت بین ایلات ترکمن حکمفرماست» سخن می‌راند و می‌گوید که «این کینه و عداوت به وسیله توهین متقابل اشکار می‌گردد و از جمله سرکوفتها یکی این است که به یکدیگر می‌گویند که اجداد تو برده برده‌اند.»

مطالبی درباره ترکمنها

به نقل از کتاب «مازندران و استرآباد» تألیف رابینو که از سال ۱۲۸۵ تا ۱۲۹۱ هجری شمسی شش سال کنسول دولت انگلستان در شهر رشت بود و ترجمه آقای غلامعلی وحید مازندرانی (از انتشارات بنگاه و نشر کتاب شماره ۳۸، تهران، ۱۳۳۶ شمسی)

ترکمنهای ایرانی به دو قبیله عمده منسوبند یعنی یموت و گوکلان که هر یک به تیره‌های جزء و دسته‌های کوچک و آنها نیز باز به دسته‌های کوچکتر تقسیم می‌شوند. این قبیله‌ها رئیس خاصی ندارند و با آنکه هر تیره یک «آق سقل» یا «ریش سفید» دارد ولی مقام او منشأ قدرت و اثری نیست و فقط به واسطه کبر سن و تجربه و نفوذ شخصی به آن مقام می‌رسد.

عداوت‌های قبیله‌ای بین ترکمن‌ها زیاد است و این نتیجه فقدان حکومت مقتدر مرکزی و یا وجود شخصیتی است که سردهسته توانای همه آنها باشد و در کارهای طوایف مذکور نظارت نماید. میزان قدرت و نفوذ دولت ایران در آنجا محدود به تحمیل مالیات و خراج است و از این گذشته آنها را در کار و رفتارشان آزاد و مختار می‌گذارد و یک مرجع عالی

مقتدری وجود ندارد که متجاوزین را به مجازات برساند، چنین قدرتی تنها در دست همه مردم محل و سران آنها و بسته به دلخواه ایشان است و آنها حتی در حفظ این قدرت هم غالباً مقاومت می نمایند... باج و خراج به نمایندگان مخصوص و یا سرکردگانی که از طرف حکومت مرکزی منصوب می شوند پرداخته می شود. این متصدیان وصول مالیات و باج افراد سواری هستند که تیره های متعدد هر قبیله باید به هنگام لزوم تهیه نمایند.

مأموریت سرکردگی عملاً در بعضی خانواده ها موروثی است و به همین جهت نیز چنین کسانی از همان ابتدای عمل از مقام خود سوءاستفاده می نمایند و برای غارت کردن دهات مردم بیچاره استرآباد یا ترکمنها همدست می شوند. همین مأمورین به غارتگران تفنگ و فشنگ می رسانند و چون در عین حال فرماندهی آحاد نظامی استرآباد هم به عهده آنهاست از هرگونه اقداماتی که حاکم استرآباد برای سرکوبی آنها لازم بداند جلوگیری می کنند و تحت فرماندهی همین نوع سردسته ها بود که پس از بمباران شدن مجلس شورای ملی در زمان پادشاهی محمدعلی شاه تراکمه به استرآباد حمله کردند و دهاتی که سر راه آنها بود طعمه حریق گردید. علت اینکه در آن مورد شهر استرآباد غارت نشد فقط کوشش و اقدام کنسول روس و کمیسر روسیه بود که باعث عقب نشینی فوری ترکمنها شدند. موقعی که محمدعلی شاه مخلوع گردید و مردم «کتول» خانه حاکم را موسوم به علیمحمدخان مفاخرالملک که سردسته یکی از تیره های ترکمن یموت بود و ثروت سرشاری فراهم ساخته بود غارت کردند و حاکم به دشت ترکمن فرار کرد...

رابینو در دنباله همین مطالب درباره روابط دولت مرکزی ایران با ترکمنها شرح ذیل را آورده است:

«در تألیف کوچکی به قلم «نصیرالکتاب» در باب دشت گرگان متن نامه ذیل را خطاب از یک نفر مأمور سابق دولت ایران در گنبد قابوس موسوم به احتشام الوزراه به حکومت مرکزی ایران دیده‌ام و در اینجا نقل می‌کنم:

«شاید کسی حرف مرا باور نکند و این اظهاراتم ممکن است درباره آنچه من در آینده خواهم گفت تولید تردید نماید ولی باز وظیفه‌ام این است که به دولت ایران اطلاع بدهم که یموت و گوکلان اتباع وفادار اعلیحضرت همایونی شاه هستند و همیشه حاضرند که در راه او خدمت نمایند و اگر آنها شهرت بدی پیدا کرده‌اند علتش این است که هیچ وقت نماینده‌ای در دربار برای برطرف ساختن سوء تفاهمات نداشتند. حکام و مأمورین دولتی برای نفع شخصی و ازدیاد شهرت خویش همواره چنین وانمود کرده‌اند که بعضی قبایل ترکمن نسبت به دولت علناً رویه سرکشی دارند و دولت برای سرکوبی اشرار فوراً دستورات فرستاده است و چه بسا طوایف بی‌گناهی را دیده‌ام که با نهایت بی‌رحمی مورد چپاول و غارت واقع شده‌اند و سران و ریش‌سفیدان بارها به من گفته‌اند از تبعه روس شدن نفرت ندارند اما حاکم استرآباد آنها را به شورش وادار می‌کند و به همین سبب این‌طور وانمود می‌کنند که قبیله گوکلان سه سال از پرداخت یاج استنکاف نموده و از فرمان دولت سرباز زده است ولی آنها غالباً به این جانب گفته‌اند که به پرداخت مالیاتها حاضرند و قصد خلافتی نسبت به دولت ایران ندارند.»

همین نصیرالکتاب باز مطالبی درباره ترکمنها نقل کرده و از آن جمله نوشته است که «ترکمنها از ذکر دائمی اسم خدا و پیغمبر از جانب ایرانیان در شاهد گرفتن آنها به درستی گفتار خود نفرت دارند.^۱ چون که یک نفر ترکمن هیچ وقت به خدا قسم نمی خورد و خیلی به ندرت سوگند یاد می کند و حرمت و ستایش آنها نسبت به خدا آنقدر زیاد است که غالباً حاضرند از ادعائی درباره مثلاً ده شتر یا صد گوسفند چشم بپوشند تا آنکه به قید سوگند مالی را از آن خود بسازند. همچنین فرد ترکمن هنگام حضور در محکمه راجع به نهب و قتل و غارت از بیان حقیقت هرچند که بر ضرر او باشد استنکاف ندارد. دشوار است که در سراسر ایران یک فرد مسلمان مؤمن پیدا کرد که چنین کاری بکند.

در کتاب «مازندران و استراباد» می خوانیم که یموت ها به «چمور» و «چاروا» تقسیم می شوند. چمور یا کشاورزان قبیله مقرر ثابتی دارند و چادرهای خود را به ندرت انتقال می دهند و اگر انتقال بدهند در حدودی

۱. این جمله راقم این سطور را به یاد آنچه درباره قسم خوردن ایرانیان در کتاب «سرگذشت حاجی بابای اصفهانی» خوانده است آورد. در آن کتاب از قول یک تن رئیس قبیله ای از قبیله های کرد خطاب به یاران خود چنین آمده است: «ای یاران به ایرانیان دل میندید که وفا ندارند. سلاح جنگ و آلت صلحشان همه دروغ است و خیانت. به هیچ و بوج آدم را به دام می اندازند. هر قدر به عمارت ایشان بکوسی به خرابی تو می کوشند. دروغ ناخوشی ملی و عیب فطری ایشان است و قسم هائی که مدام می خورند شاهد بزرگ بر صدق این معنی. قمهایشان را ببیند، سخن راست را چه حاجت به قسم. به جان تو، به جان خودم، به مرگ اولادم، به روح پدر و مادرم، به سر شاه، به جیقه شاه، به مرگ تو، به سبیل تو، به سلام و علیک، به نان و نمک، به پیغمبر، به اجداد طاهرین پیغمبر، به قبله، به قرآن، به حسن، به حسین، به دوازده امام، به چهارده معصوم، از اصطلاحات معمولی سوگند ایشان است و خلاصه آنکه از روح و جان مرده و زنده گرفته تا سر و چشم مقدس و ریش و سبیل مبارک و دندان شکسته و دست بریده تا به آتش و چراغ و آب حمام همه را مایه می گذارند تا حرف خود را به کرمی نشانیده دروغ خود را راست بنمایند...»

معین است. چاروا یا بادیه‌نشین (چادر به دوشان) برعکس بنابر فصول سال محل چادرشان را تغییر می‌دهند تا برای گله و اسب و شتر خود چراگاه پیدا کنند. چارواها چون در محل ثابتی توقف نمی‌کنند و غالباً دور از یکدیگر زیست می‌کنند و بیشتر روش استقلال دارند. آنها باج اندکی می‌پردازند یا آنکه اصلاً چیزی نمی‌دهند.

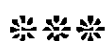
چادرهای یموت در مجاورت گرگان است و در فصل زمستان به حدود جنگلها در فاصله هشت میلی رودخانه می‌روند. چارواها معمولاً در طرف شمال در حدود اترک به سر می‌برند و غالباً به خاک روسیه می‌روند ولی باز به گرگان و نواحی اترک برمی‌گردند تا محصولشان را درو کنند و در زیرزمینها انبار نمایند.

در کسب و تجارت درستی و صحت عمل ترکمنها در سراسر سواحل دریا به قدری معروف است که آنها می‌توانند اجناس زیاد به طور نسیه در مشهدسر و بندرگز از تجار بخرند بدون آنکه محتاج به تسلیم هیچ‌گونه سندی باشند.

روابط بین یموت‌ها و دهات «اتک» معمولاً به هیچ وجه دوستانه نیست... روزی نمی‌گذرد که بدون خونریزی باشد و یا به منظور قصاص و غارتگری حملاتی به عمل نیاید. گزارشهای مأمور دولت انگلیس (وکیل‌الدوله) از استراباد در ظرف شش سالی که من [رابینو] در رشت مأموریت داشتم مدام حاکی از شرح و تفصیل قتل‌ها و غارتها بوده است. برای در امان بودن از این حملات بسیاری از دهاتیان اتک هر ساله مقداری برنج به یکی از رؤسای یموت می‌دهند و او در عوض برعهده می‌گیرد که از آنها حمایت نماید و یا اگر از جانب یموت‌ها به آنها

خسارتی وارد آید جبران نماید. این ترتیب را «ساخلو» می نامند... حاکم استرآباد به بهانه فرستادن سرباز جهت سرکوبی اشرار جریمه های سنگین بر اهالی قبیله تحمیل و بدین ترتیب جیب خود را پر می کند. برای دولت ایران رام کردن این ایلات کار دشواری نیست زیرا ترکمنهای فعلی خیلی بیشتر از پدران خود متمایل به کشت و کار و سکونت در محلی ثابت هستند.^۱

در کتاب «مازندران و استرآباد» تألیف رابینو (ذکرش در سابق گذشت) در صفحات ۱۳۳ به بعد اطلاعات بسیار دقیقی درباره ترکمنها آمده است که نقل آنها در اینجا موجب اطّباب خواهد بود و کسانی که طالب باشند می توانند بدان کتاب مراجعه فرمایند.



چند نکته

درباره ترکمنها می توان مطالب بسیاری و بلکه کتابی نوشت ولی آنچه گذشت برای روشن ساختن اذهان در خصوص داستان «جنگ ترکمن» بود و به همان اندازه قناعت رفت ولی باز چند نکته مختصر هست که ذکر آن خالی از فایده نیستی نخواهد بود:

۱- ترکمنها که اهل تاخت و تاز بودند گاهی در داخله خاک ایران به جاهای بسیار دوردست هم می رفتند چنانکه در تاریخ می خوانیم که ترکمنهایی حتی خود را به شیراز رسانیده در آنجا به قتل و غارت

۱- ای کاش حرف این مأمور انگلیسی به گوش اولیاء دولت ایران رسیده بود و بدان عمل کرده بودند تا ترکمنها و ترکمنستان از ایران جدا نشده بود. (ج. ز.)

پرداخته‌اند.

۲- آنکه پس از مشروطه شدن ایران قانون اساسی ایران که به اقلیت‌های مذهبی از قبیل زردشتیان و یهود و ارامنه حق داشتن نماینده در مجلس شورای ملی اعطا نمود به ترکمنها هم حق داد که در آن مجلس یک نفر نماینده داشته باشند.

۳- شعرای فارسی زبان چه بسا در موقع اشاره به «نعل واژگون» و «نعل وارونه» و «نعل دگرگون» زدن که خدعه و فریب و برای مصلحتی امر را جز آنچه هست نمودن را می‌رساند از ترکمن سخن رانده‌اند چنانکه پنداری ترکمنها در این کار یعنی به منظور «ایز گم کردن» نعل وارونه به اسبهای خود زدن معروف بوده‌اند چنانکه فی‌المثل قاضی فرموده:

تا نشان سم اسبت گم کنند ترکمانا نعل وارونه مزّن

۴- عجیب به نظر خواهد آمد که همین ترکمنها پس از اسلام سه مرتبه با ترکمنهای آق‌قوینلو و قره‌قوینلو و ترکمنهای قبیله قاجار در ایران به سلطنت رسیدند و سلسله‌هائی تشکیل دادند و هر یک مدتی بالاستقلال در خاک ایران (یا در صفحاتی از آن) حکمفرمائی کردند.

قبایل ترکمنی که در ایران سلطنت کردند

چنانکه سابقاً اشارتی رفت از ترکها گذشته سه قبیله از قبایل ترکمن هم پس از اسلام در ایران سلطنت کرده‌اند به قرار ذیل:

دو قبیله «آق قویونلو» («سپید گوسفند») و «قره قویونلو» (سیاه گوسفند) در اواخر قرن سیزدهم میلادی (هشتصد سال پیش از این) از ترکستان به آذربایجان مهاجرت کردند. قبیله آق قویونلو نواحی دیاربکر را در خاک ترکیه امروز به تصرف درآوردند در حالی که قبیله قره قویونلو در نواحی ارزنجان و سیواس اقامت گزید.

نام بعضی از بزرگان قبیله «آق قویونلو» و از آن جمله عثمان بیک ملقب به «قره ایلوک» («زالوی سیاه») پدر بزرگ اوزون حسن معروف در تواریخ باقی مانده است. این عثمان بیک در آن صفحات به رقابت با قره قویونلوها برخاست و به قتل رسید و پسرش علی بیک جانشین او شد و پس از او پسرش اوزون حسن (تولد در سال ۸۲۶ هجری)^۱ به مقام بلندی رسید و مؤسس سلسله سلاطین «آق قویونلو» گردید که وقایع سلطنت آنها در

۱- پس از برادرش جهانگیر که اوزون حسن او را از پایتخت حکمرانی (یعنی «دیاربکر») بیرون راند.

تواریخ مضبوط است و محتاج تفصیل بیشتری در اینجا نیست. یکی از وقایع شنیدنی مربوط به اوزون حسن از قرار ذیل است: او در صدد بود که جای برادر خود جهانگیر را که عنوان «حاکم» به دست آورده بود بگیرد و هنگامی که اطلاع یافت که برادرش پایتخت را ترک گفته و به اردوگاه بیلاقی الاداغ (نزدیک باردین) رفته است یا جمعی از سپاهیان زبده خود پنهانی عازم «آمد» شد و چون به حوالی پایتخت رسیدند اوزون حسن و تنی چند از یاران وفادارش به لباس زغال فروشان و علیق فروشان درآمدند و سپاهیان دیگر را در خارج از شهر آماده کار در انتظار نشانند و با سلاحی که در زیر لباس پنهان کرده بودند با چند رأس الاغ باردار بی سر و صدا وارد شهر شدند و چون به قلعه شهر رسیدند شمشیرها را از نیام درآوردند و پاسداران را با فرمانده آنان به قتل رسانیدند و ضمناً ترکمنهائی هم که در بیرون شهر آماده بودند فرا رسیدند و اهالی شهر فرمانروائی اوزون حسن را پذیرفتند و از آن پس خطبه بنام او خوانده شد و سکه به نام او زدند و پیشوای آق قویونلو گردید و طولی نکشید که به مقام پادشاهی و سلطنت رسید. این واقعه تاریخی داستان شهر «ترووا» را به یاد می آورد که جنگ آن موضوع حماسه شاعر بسیار معروف (بلکه افسانه ای) یونان هومروس را به یاد می آورد که چندتن از اسیران یونانی در آن جنگ در داخل اسبی چوبی توانستند وارد شهر ترووا شوند و شهر را به تصرف درآورند و بر دشمن مظفر گردند:

تاریخ «قره قویونلو» هم در تواریخ مسطور است و تکرار آن در اینجا مطلب را به درازا خواهد کشید قبیله سومی از ترکمنها که در ایران

به سلطنت رسیدند همانا قاجارها هستند که از سال ۱۲۱۲ هجری قمری تا ۱۳۴۵ (یعنی ۱۳۳ سال) در ایران سلطنت کردند و جنگ ترکمن که موضوع کتاب حاضر است در دوره سلطنت چهارمین پادشاه آن سلسله ناصرالدین شاه (۱۲۶۴-۱۳۱۳ قمری) اتفاق افتاده است. خداوند هیچ مردمی را دچار سلطه و سیطره بیگانگان نگرداند.

افتادن ترکمنها به دست روسیه

ترکمنها و ترکمنستان (کشور کنونی آنها) با ما ایرانیان و با کشور ما همسایه دیوار به دیوار شده‌اند و آیا می‌توان تردید داشت که شناختن آنها و آگاه بودن به اوضاع و احوال آنها برای امروز و فردای ما خالی از منفعت خواهد بود.

برای اطلاع یافتن به احوال ترکمنستان لازم است قبلاً به پیشرفتهای روسیه در خاک آسیای مرکزی آگاهی بیابیم تا معلوم شود که به چه ترتیب این پیشرفتهای منجر به تصرف خاک تراکمه گردید. در این باره شاید بهترین کتابی که دسترسی بدان بسیار آسان است کتاب معتبر و مشهوری است به قلم خاورشناس بسیار معروف روسی بارتولد (V.V.Borthald) که:

«کشف آسیا» عنوان دارد و ترجمه فرانسوی آن به توسط ایرانشناس روسی ب. نیکی تین در سال ۱۹۴۷ میلادی در پاریس (انتشارات پایو) منتشر شده است.

جای نهایت افسوس و تعجب است که ترجمه فارسی چنین کتابی هنوز (تا جایی که بر من معلوم است) در مملکت ما به چاپ نرسیده

است در صورتی که از آثار بارتولد کتابهای دیگری^۱ به ترجمه فارسی در دست است.

در فصل هفدهم (از قسمت دوم کتاب) مطالبی درباره «تسلیم شدن ترکمنها و ایجاد خط آهن» آمده است که امیدواریم یک نفر از جوانان با همت ما لا اقل آن را به فارسی ترجمه نموده منتشر سازد. در صوت مآخذ این فصل از کتابی نام برده شده است (ظاهراً هنوز از زبان روسی به زبان دیگری به ترجمه نرسیده است) به قلم تومانیوچ نام با عنوان:

«ترکمنستان و ترکمن‌ها»

که در عشق‌آباد (که اکنون پولتراتسک نامیده می‌شود) در اداره انتشارات رسمی دولتی ترکمنستان در سال ۱۹۲۶ میلادی به چاپ رسیده است^۲

در کتاب «کشف آسیا» از کتاب دیگری هم درباره ترکمنستان نام برده شده است به قرار ذیل:

م. نمچنکو (با نون و چ کسره دار): «تحرک اقتصاد روستائی ترکمنها» که آن نیز در سال ۱۹۲۶ میلادی به زبان روسی در عشق‌آباد به چاپ

۱- از قبیل: ۱- «ترکستان» ترجمه رضا علیزاده لاهور، ۱۳۴۵ قمری (گویا از روی ترجمه ترکی) ۲- «جغرافیای تاریخی ایران» ترجمه حمزه سردادور طالب‌زاده، ۱۳۰۸ شمسی. ۳- «تاریخ الغ بیک و زمان او» ترجمه حسین احمدی پور تبریز ۱۳۳۶ شمسی.

2- O.Toumano vitch: Turkmén is lan et Turk ménés Maté riaux pour l'étude de l'histoire et de l'ethnographie", Édition de l'Etat de Turk ménie, Ách Khabad poltoratsk, 1926

رسیده است.^۱

بارتولد دربارهٔ دست یافتن قطعی روسیه به سرزمین ترکمنها به طور خلاصه می‌نویسد که: پس از آنکه سرزمین خانات آسیای مرکزی و شهرهای معروف آن سرزمین (و از آن جمله همان سمرقند و بخارائی که خواجه حافظ خودمان قبلاً با آنها همه سخاوت به یک خال لب یار بخشیده بود) به دست روسها افتاد ایجاد خط آهنی که همیشه مطمح نظر اولیاء دولت روس در آن صفحات بود هنگامی امکان‌پذیر گردید که در اوایل سال ۱۸۸۰ میلادی ترکمنها در اطاعت روسیه درآمدند. زد و خورد روسها با ترکمنها در سال ۱۸۷۹ میلادی شروع گردید و می‌توان گفت که مهمترین اقدام جنگی و نظامی روسیه در آسیای مرکزی به شمار می‌آید. ترکمنها از لحاظ فن جنگجویی به پای اوزبکها نمی‌رسیدند علی‌الخصوص که دارای تشکیلات حکومتی نبودند و از لحاظ سلاح آلت و اسباب جنگی هم با اوزبکها قابل مقایسه نبودند و از آن جمله به کلی فاقد توپخانه بودند. نه دارای شهر بودند و نه استحکامات مستمری داشتند و با اینهمه مقاومت آنها در مقابل نظامیان روسی بیشتر از تمام اقوام دیگر در آسیای مرکزی مشهور گردید. اولین زد و خوردی که در سال ۱۸۷۹ میلادی رخ کرد برای روسها به صورت شکست کاملی درآمد ولی سال بعد دولت روسیه بهترین فرماندار نظامی خود را موسوم به اسکویلف به جنگ آنها فرستاد در سال ۱۸۸۱ میلادی پس از محاصرهٔ نظامی مرتب و مضبوطی «گوک تپه» که مهمترین استحکامات

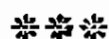
1- M.Nemi chenko: "Dynamique de Lieconomie paysaune turkmène", Achkhalead, 1926.

ترکمنها در آنجا بود به تصرف روسها درآمد. در طی همین زد و خوردها یک بیرق روسی و دو ارابه توپ به دست ترکمنها افتاد و این خود واقعه‌ای بود که تا آن تاریخ نظیر آن در آن صفحات ابداً دیده نشده بود. سقوط «گوک تپه» که توأم با تلفات بسیار سنگین برای ترکمنها بود به استقامت آنها در حقیقت پایان داد و رفته رفته روسها تا سال ۱۸۸۴ بر تمامی سرزمین آنها دست یافتند و شهر مرو (بدون خونریزی) به تصرف وسها درآمد و ترکمنها در مقابل مقامات رسمی روسیه سوگند وفاداری یاد کردند. سپس تعیین و تحدید مرز بین ایران و روسیه رسماً بین دو دولت به عمل آمد در صورتی که در سرحد ترکمنها با تراکمه کار تولید اشکالاتی نمود و چیزی نمانده بود که در سال ۱۸۸۵ مابین انگلستان که خود را حامی افغانستان می دانست و مابین روسها منجر به زد و خورد و قشون کشی شود ولی سرانجام کار به طور مسالمت به وسیله یک کمیسیون سرحدی روس و انگلیس انجام یافت.

آنگاه ایجاد خط آهنی که در نظر بود سواحل شرقی دریای خزر را با نواحی مزروع حوزه آرال متصل سازد امکان پذیر گردید و اولین قسمت این خط آهن که به «قزل اروات» ملحق می گردد در سال ۱۸۸۱ ساخته شد و در سال ۱۸۸۷ از راه مرو به سمرقند رسید (شعبه‌ای که از مرو به سرحد افغانستان می رود بعدها ساخته شد). در آخرین سالهای قرن نوزدهم میلادی رفته رفته خط آهن به تاشکند و اندیجان رسید و در اوایل قرن بیستم خط آهن بین تاشکند و اورنبورگ (شهری که روسها در ناحی اورال ساخته اند و امروز دارای چند صد هزار نفوس و یکی از مراکز مهم اسلحه سازی و صنایع فلزی شده است) از قوه به فعل آمد به طوری که

امروز خط آهن از پترزبورگ (لنین‌گراد) یک سره به سرحد افغانستان می‌رسد. در سال ۱۹۱۶ نیز خط آهن بین بخارا (از طریق کرشی) به ترمز رسید و هر چند در دوره انقلاب بزرگ خراب شد ولی از نو ساختند و اکنون معمور است و کار می‌کند.

این بود بطور اجمال چکیده آنچه درباره دست یافتن روسها به ترکمنستان خوب است که هموطنان ما بدانند.



ترکمنستان امروز

به نقل و تلخیص از مجله «پیام نوین» منطبعة تهران (نشریه انجمن فرهنگی ایران و شوروی) شماره اسفند ۱۳۵۳ تا خرداد ۱۳۵۴:

امروز ترکمنستان در میان پانزده کشوری که روسیه شوروی را تشکیل می‌دهد از نظر وسعت خاک مقام چهارم را دارا می‌باشد و مساحتش معادل است با ۱ و ۴۸۸ هزار کیلومتر مربع.

پایتختش «عشق‌آباد» است که در دامنه کوه واقع شده است. شهرهای دیگر آن کشور عبارت است از «مرو» و «چهارجوی» و «کراسنودسک» و در حدود سه میلیون جمعیت دارد.

ترکمنستان در جنوب با ایران و افغانستان و در مشرق با کشور ازبکستان و در شمال با قزاقستان و ایالت خودمختار «قره‌قالپاق» دارای مرز مشترک است و در مغرب سرحدش از دریای خزر می‌گذرد.

بیش از ۸۰ درصد خاک ترکمنستان بیابانی است و تنها در منتهی الیه جنوبی آن کوه و ارتفاعاتی وجود دارد. قسمت عمده خاک این کشور را «قره‌قوم» که بزرگترین صحرای روسیه شوروی است تشکیل می‌دهد و تنها در کناره‌های آن صحراست که واحدهای مسکون قرار گرفته است.

سلسله جبال «کویت داغ» در قسمت جنوبی ترکمنستان واقع است که دره‌های عمیقی آن کوهها را از یکدیگر جدا می‌سازد.

ترکمنستان از لحاظ اوضاع و احوال اقلیمی و آب و هوا یکی از مستعدترین اراضی برای کشت و پرورش پنبه در سرتاسر خاک روسیه به شمار می‌آید.

و نیز باید دانست که ترکمنستان از حیث معادن و معادن ثروت تحت‌الارضی بسیار غنی است و حتی در اعماق زمین آن معادن نفت هم وجود دارد. ناحیه غربی این کشور منطقه نفت خیز عمده است و منابع گاز هم دارد و از نظر امکانات بالقوه خویش در ردیف بزرگترین مراکز نفت خیز روسیه شوروی به شمار می‌آید.

معادن گوگرد در قسمت مرکزی قره‌قوم بیش از ۳۰ سال مورد استخراج گوگرد طبیعی در روسیه بود و سالیان بسیار تنها منبع استخراج گوگرد طبیعی به شمار می‌آمد ولی سپس معادن گوگرد غنی‌تر در منطقه گوارداغ (در جنوب شرقی ترکمنستان) پیدا شد و چون دسترسی به آن آسانتر بود بیشتر بدان پرداختند و بهره‌برداری از معادن گوگرد قره‌قوم تعطیل گردید.

امروز معدن باریت و ویتريت واقع در کویت داغ باختری تنها معدن این مواد در روسیه است و ذخایر فراوانی از این مواد با ارزش و غیرفلزی را دارا می‌باشد.

علاوه بر معادنی که ذکرش گذشت ترکمنستان دارای معادن بسیار دیگری هم است و حتی در کویت داغ آبهای گرم معدنی مشهوری دارد که در معالجه انواع بیماریای قلب و پوست و عروق و سلسله اعصاب

اثرات بسیار مؤثری دارد.

ترکمنستان در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم میلادی به روسیه ملحق گردید و در روز ۲۷ اکتبر سال ۱۹۲۴ میلادی به عنوان حکومت جمهوری شوروی سوسیالیستی ترکمنستان اعلام گردید. از آن به بعد سرنوشت ترکمنستان و تحول اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی آن در راهی افتاد که با سرنوشت کشور بزرگ روسیهٔ شوروی سر و کار دارد.

امروز ترکمنستان در راهی قدم برمی‌دارد که با ترکمنستان دورهٔ ناصرالدین شاه تفاوت دارد و این تفاوت مدام بیشتر می‌گردد. امروز ترکمنستان نویسنده‌ای هم بنام بردی گریابایف که هشتاد سالی از عمرش می‌گذرد و مجلهٔ فارسی «پیام نوین» در شمارهٔ اسفند ۱۳۵۳ (تا خرداد ۱۳۵۴) خود داستانی از او را که «ملاقات» عنوان دارد به ترجمهٔ فارسی خوبی انتشار داده است.



مطالبی درباره ترکمنها به قلم یک نفر سیاح سویسی (اهل ژنو) در زمان ناصرالدین شاه

هنری موزر سیاح سویسی که شرح وقایع پنج مرتبه سیاحت پرحادثه خود را نوشته و به صورت کتاب بسیار سودمند و خواندنی با عنوان «سفرنامه ترکستان و ایران» که به فارسی هم در همان زمان ناصرالدین شاه به ترجمه رسیده و اخیراً به کوشش دانشمند با همت آقای محمدگلین در تهران هم به چاپ رسیده است درباره مسافرت خود (پس از سیاحت در آسیای مرکزی و ترکستان) به ایران هم مطالب سودمند بسیاری آورده و از آن جمله درباره ترکمنها جابه جا اطلاعاتی ذکر نموده است که ما در اینجا پاره‌ای از آن را به عرض خوانندگان می‌رسانیم:

موزر با همراهانش پس از حرکت از خیوق کم‌کم به خاک ایران نزدیک می‌شدند: می‌نویسد «هرچه به پایتخت ایران نزدیک‌تر می‌شویم اسباب رفاه و آسایش و علامت تمدن بیشتر ملاحظه می‌شود... رئیس قلعه

(موسوم به قشم)^۱ حکایت نمود که دوازده سال قبل (یعنی در حدود سال ۱۸۶۹ میلادی) تراکمه تکه شبانه غفله رسیده و از دیوارهای قلعه که ارتفاع کلی دارند بالا رفته به قلعه تاخت و تاز آوردند و مردانی که می خواستند خود را مدافعه نمایند به قتل رسانیدند و از ۴۸۰ نفر جمعیتی که داشت به همه جهت تنها چهل نفر جان به سلامت بردند و مابقی مقتول یا اسیر شدند و من از بازماندگان آنها هستم و پدر و برادرها و جمیع خانواده من آن روز مقتول یا مفقود شدند.» و نیز او به من گفت «وقتی که قشون روس خیوق را تصرف نمود ما امیدوار بودیم کسانی که از ما اسیر شده بودند به ما مسترد خواهند شد ولی هیچ کس مراجعت نکرد و من نمی دانم آیا آنها هنوز زنده هستند و یا زیر زنجیر تلف شده اند ولی آنچه را که به طور یقین می دانم این است که هنوز هم بعضی از کسان ما از رفتار وحشیانه و ظالمانه جماعت ازبک و تراکمه در صدمه و تعب هستند. هرچند دولت آنها را آزاد نموده است ولی آنها را سخت بسته اند و آنها جرأت ندارند که تقاضای استخلاص نمایند و چون می دانند که هرگاه فرار کنند چگونه مورد انتقام واقع خواهند گردید به فکر خلاصی خود هم نیستند. حتی دولت روس زنها را هم نمی تواند خلاص سازد چون که مفتشین حق ندارند داخل اندرونها بشوند. زندگی این کردها که پادشاه ایران آنها را از سرحد عثمانی بدو به مازندران و سپس

۱- موزر نوشته است که قلعه قشم مانند تمام زمین رباط جزو جاهانی است که خان قوچان بر آنها حکومت دارد و خان قوچان یکی از خوانین موروثی کرد است و او جمیع ایالات حکومت خود را به اقوام خود مقاطعه داده است و از هر خانوار هشت قران مالیات می گیرد و اکراد مابین خراسان و خاک تراکمه اسباب حفظ و حراست رعایا هستند.

به صفحات سرحد ترکستان منتقل ساخته است و زندگی آنها مصروف به زراعت و جنگ با تراکمه است. این کردها تراکمه را شکست می دادند و نسبت به ترکمنهائی که اسیر می کردند به طوری رفتار می کردند که نسبت به خود آنها رفتار شده بود. اسرائی را که از تراکمه می گرفتند به طهران برده می فروختند و زنهای تکه را به مبلغ گزاف می فروختند. پادشاه ایران برای هر اسیر ذکور پنج رأس اسب می داد و برای هر سر بریده ترکمن مبلغ یکصد تومان مرحمت می فرمود. وضع حمل و نقل سرهای بریده دشمن خالی از غرابت نیست. پس از آنکه سر مجروحین را از تن جدا می کردند پوست سر را کنده میان آن کاه نرم می ریختند و آنها را در بالای دو دروازه طهران می آویختند.

راهنمای من در آن موقع موسوم به سردار و از اهل ترکمان بود. چون حکایتی را که آن شخص کرد درباره اسرا و سرهای بریده برای من حکایت می کرد شنید به آرامی گفت سه ربع سرهائی که به دروازه های طهران آویخته می شد سرهای خود اکراد بود که به جای سر ترکمنها قلمداد می کردند.

در جای دیگری موزر نوشته است که ترکمنها به رسم تحقیر ایرانی ها را به نام «قزلباش» می خوانند. و نیز در موقع اقامت در قریه سنخا ص مردم آنجا به سیاح سویسی در باب تاخت و تاز آخر تراکمه یموت صحبت می داشته اند و حکایت کرده اند که تراکمه نامبرده متجاوز از صد هزار گوسفند به غنیمت برده بوده اند و این طایفه به «علی چاروا» مشهور بوده اند و با هفتصد نفر این دستبرد را زده بودند و طوایف «ایلدیر» و «خان جاحمد» و «کارووا» و «دایوادیر» و بعضی از طوایف یموت ایرانی

که چمنهای گرگان را در تصرف دارند به آنها ملحق شده بوده‌اند در صورتی که تراکمه گوکلان در صدد برآمده بوده‌اند که با قشون پادشاه ایران که در شاهرود برای تنبیه اشرار جمع شده بودند اتفاق نمایند و حتی دو طایفه از طوایف با مکتت یموت موسوم به «آتابی» و «جعفری» و همچنین یک طایفه ترک موسوم به «حاجی لر» که چمنهای مابین صحراهای خراسان و گرگان را در تصرف دارند در مقام اتحاد با آنها برآمدند.

موزر باز در جای دیگر در راه خراسان به تهران (مابین مشهد و شاهرود) نوشته است که در آن راه «همراه هر کاروان یک باطری توپخانه و یک باطامیون سرباز پیاده حرکت می‌کرد چون که در آن نقاط تراکمه غالباً تاخت و تاز می‌کردند.»

موزر نوشته است که چارپارارمنی حکایت می‌کرد که شیپورچی‌های ایرانی را روی تپه‌ها می‌فرستادند تا صدای شیپور آنها اشرار و سارقین را بترساند ولی اگر تراکمه اعتنا نکرده به جلو می‌آمدند مستحفظین کاروان به محض آنکه چشمشان به یک نفر سوار ترکمان می‌افتاد سلاح خود را به زمین انداخته و روی شن به روی شکم در انتظار مرگ دراز می‌کشیدند.

سیاح سوری دربارهٔ این تاخت و تازهای تراکمه نوشته است که سابقاً در هر مزرعه یک برج مخروطی شکل می‌ساخته‌اند و به محض اینکه سواری از دور مشاهده می‌شد صاحب مزرعه داخل آن برج می‌شد و در آنجا ملجاء و پناه اختیار می‌کرد. دری که زارع از آنجا داخل برج می‌شد به قدری کوتاه و تنگ بود که یک نفر زارع به زحمت می‌توانست

داخل شود و زارعین اسلحه خود را در داخل آن برج نگهداری می کردند
ولی چون ساکنین رفته رفته از تاخت و تاز تراکمه آسوده شده اند این
برجها هم خراب و چه بسا مفقود الاثر شده است.

ایرج افشار

زندگی نامه محمدعلی جمالزاده*

سید محمدعلی جمالزاده در یکصد و شش سالگی در گذشت. زادش به سال ۱۳۰۹ قمری در شهر اصفهان روی داد^۱ و مرگش روز هفدهم آبان ۱۳۷۶ در شهر زنو - کنار دریاچه لمان - فرا رسید.

پدرش سید جمال‌الدین واعظ اصفهانی (متولد در همدان ۱۲۷۹ - مقتول در بروجرد جمادی‌الثانی ۱۳۲۶) نام داشت. محل اقامت او شهر اصفهان بود، ولی غالباً برای وعظ به شهرهای مختلف سفر می‌کرد. جمالزاده روزگاران کودکی را در اصفهان گذرانید و چون از ده سالگی فراتر رفت گاهی پدرش او را به همراه خود به سفر می‌برد و در همین دوره از حیات جمالزاده بود که سید جمال اقامت تهران را اختیار کرد (سال ۱۳۲۱) و دو سه سالی بیش

* نقل از نامه فرهنگستان، سان سوم شماره سوم، پاییز ۱۳۷۶.

۱. اگرچه در نامه اول مه ۱۹۵۰ به من نوشته بود: «سال تولدم را خواسته‌اید دوستان آن را از جمله اسرار مگو می‌دانند ولی حقیقت این است که بر خودم مجهول است. ولی یقین دارم تاریخ وفاتم روشن‌تر از تاریخ تولدم خواهد بود و شاید نتیجه آشنایی من با قلم و قوطاس همین باشد». بعدها، براساس قراین و تواریخ که از نامه‌ها و اطلاعات خانوادگی به دست آورده بود سال ۱۳۰۹ را پذیرفته بود. آقای دکتر محمد ابراهیم یاستانی هم از روی بعضی تواریخ مندرج در تاریخ پیداری ایرانیان، همین سال ۱۳۰۹ را در مقاله‌ای که بر کتاب شهید راه آزادی (تهران ۱۳۵۷) نوشت، پیش‌نهاد کرده است.

نخستین سرگذشت از او، که حاوی فهرست تألیفاتش هم بود، ظاهراً همان است که به دستور مرحوم سعید نفیسی من نوشتم و در پایان کتاب شاهکارهای نثر فارسی معاصر (تألیف سعید نفیسی)، در سال ۱۳۲۹، چاپ شد.

نگذشت که فرزند خود محمدعلی را برای تحصیل به بیروت فرستاد (۱۹۰۸). سن جمالزاده در این اوقات از دوازده سال در گذشته بود.

جمالزاده در بیروت می‌بود که اوضاع سیاسی ایران دگرگون شد. محمدعلی شاه مجلس را به توپ بست و هر یک از آزادی‌خواهان به سرنوشتی دچار شد. سیدجمال، به خفیه، خود را به همدان رسانید تا به عتبات برود. وی در آنجا به جنگ عمال دولتی افتاد و چون او را به دستور دولت به حکومت بروجرд تحویل دادند در این شهر به ارادهٔ حاکم (امیر افخم) به طناب انداخته و مقتول شد.^۱

جمالزاده در بیروت با ابراهیم پورداود و مهدی ملکزاده (فرزند ملک‌المکلمین) چند سالی همدوره و همدرس بود. چون متمایل به تحصیلات دانشگاهی اروپایی شد در سال ۱۹۱۰ قصد عزیمت به اروپا کرد. از راه مصر، خود را به فرانسه رسانید. ممتازالسلطنه، سفیر ایران، چون او را بشناخت توصیه کرد بهتر است به لوزان (سوئیس) برود و در آنجا به ادامهٔ تحصیل پردازد. تا سال ۱۹۱۱ در لوزان بود. در این سال به دیژون (فرانسه) آمد و دیپلم علم حقوق خود را از دانشگاه این شهر گرفت. وقوع جنگ جهانی موجب تشکیل کمیتهٔ ملیون ایرانی، به‌زعامت سید حسن تقی‌زاده، در برلن، برای مبارزه با روس و انگلیس شد. یکی از

۱. سرگذشت او را دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی و سید علی آل‌داود، به تفصیل، در مقدمهٔ کتاب شهید راه آزادی سید جمال واعظ اصفهانی که حاوی مطالب روزنامهٔ الجمال و نگارش و تدوین اقبال یغمائی است (تهران ۱۳۵۷)، نوشته‌اند.

جمالزاده دربارهٔ پدرش نوشته‌هایی دارد که فهرست اهم آنها در زیر نقل می‌شود:

- «ترجمة حال سید جمال الدین واعظ» یغما، ۷ (۱۳۳۳): ص ۱۱۸ - ۱۲۳؛ ۱۶۳ - ۱۷۰؛ ۳۹۴ - ۴۰۱.

- «سید جمال الدین واعظ» در مردان خرد ساخته، (تهران ۱۳۳۵)، ص ۱۲۰ - ۱۳۷.

- «مقاسی شهید کردن سید جمال الدین واعظ اصفهانی»، راهنمای کتاب، ۹ (۱۳۴۵): ص ۴۵۱.

- «انتشار اسناد سیاسی ایران در انگلستان» (متن بیانات سید جمال الدین اصفهانی)، وحید، (۱۳۴۲)، ش ۲: ص ۱۲ -

۱۶.

- «دربارهٔ سید جمال الدین اصفهانی و سید حسن تقی‌زاده»، وحید، ۷ (۱۳۴۹): ص ۴۵۵ - ۴۶۶.

- «ماه شب چهاردهم و سید جمال الدین واعظ اصفهانی»، وحید، ۱۰ (۱۳۵۱)، ص ۳۶۴ - ۳۶۹.

- «محمدعلی شاه و سید جمال الدین واعظ مشهور به اصفهانی»، خاطرات وحید، ش ۲۸ (۱۳۵۲): ش ۱۰ - ۱۴ و ش ۳۱ -

(۱۳۵۳)، ص ۳۵ - ۴۱ و ۴۵.

- «نامهٔ سید جمال الدین واعظ به محمدعلی جمالزاده»، ره آورد، ش ۲۵ (بهار ۱۳۶۹): ۲۳۸ - ۲۳۹.

زندگی‌نامه

ایرانیانی که به همکاری در این کمیته دعوت شد سید محمدعلی جمالزاده بود. او در سال ۱۹۱۵ به برلن آمد و تا سال ۱۹۳۰ در این شهر زیست.

جمالزاده پس از ورود به برلن، مدت درازی نگذشت که به مأموریت از جانب کمیته ملیون به بغداد و کرمانشاه اعزام شد (همانند ابراهیم‌پور داود و حسین کاظم‌زاده و چند نفر دیگر). مدت شانزده ماه در این صفحات بود. در بازگشت به برلن به همکاری قلمی مجلهٔ **ساز** و ادارهٔ امور آن دعوت شد و تا تعطیلی آن مجله با تقی‌زاده کار می‌کرد.^۱

جمالزاده پس از تعطیلی مجلهٔ **ساز** به خدمت محلی در سفارت ایران در آمد و سرپرستی محصلین ایرانی به او واگذار شد. حدود هشت سال در این کار بود تا این که از سال ۱۹۳۱ به دفتر بین‌المللی کار وابسته به جامعهٔ ملل پیوست و در سال ۱۹۵۶ بازنشسته شد. پس، از برلن به ژنو مهاجرت کرد و تا پایان عمر در این شهر بود. در این مدت چند دوره به نمایندگی دولت ایران در جلسات کنفرانس بین‌المللی آموزش و پرورش شرکت کرد.

در خلال مدتی که سرپرستی محصلین ایرانی را بر عهده داشت دوبار و در دوران عضویت دفتر بین‌المللی کار، پنج بار به ایران سفر کرد. اما در هر یک از این سفرها مدتی کوتاه در ایران بیش نماند. شاید نادرست نباشد گفته شود که سال‌های زندگی او در ایران فقط سیزده سال از عمر دراز او بوده است. نود و چند سال را بیرون از ایران زندگی کرد.

اما در سراسر این مدت او با ایران می‌زیست. هر روز کتاب فارسی می‌خواند و بی‌وقفه به دوستان ایرانی خود نامه می‌نوشت. هر چه تألیف و تحقیق کرد دربارهٔ ایران بود اگر هم دربارهٔ ایران نبود به زبان فارسی و برای بیداری و گسترش معارف ایرانیان بود. خانه‌اش آراسته به قالی و قلمکار و قلمدان و ترمه و تافته و مسینه و برنجینه‌های کرمان و اصفهان و یزد بود. نشست و خاستنش، در سراسر عمر، با هموطنانش بود. اوقات فراغت را با آنها می‌گذرانید. لذت می‌برد از این که فارسی حرف بزند. با خاطرات کوتاه گذشته‌ای که از ایران داشت دلخوش بود. مکرر بر مکرر و با همه کس، از اصفهان دورهٔ کودکی خود و مسحلهٔ بیدآباد حکایت می‌کرد. گاهی دامنهٔ صحبت را به فعالیت‌های سیاسی پدرش در جریان مشروطه‌خواهی می‌کشانید و طرز وعظ او و مشکلاتی را که در تهران داشته است وصف

۱. نخستین شمارهٔ **ساز** ۱۸ ربیع‌الاول ۱۳۳۴ (۲۴ ژانویه ۱۹۱۶) انتشار یافت و آخرین شمارش، که **ورقه فوق‌العاده** نام دارد، در غرة شعبان ۱۳۴۰ (۳۰ مارس ۱۹۲۲) به چاپ رسید. برای تاریخچهٔ آن رجوع شود به مقدمه‌ای که بر چاپ دوم **ساز** نوشته‌ام و همراه با فهرست مندرجات و اسناد و عکس‌هایی چند به چاپ رسیده است (تهران ۱۳۵۶).

می‌کرد. او بسیاری از این مطالب را در نوشته‌های متعدد بازگو کرده است.^۱
پس سال شمار زندگی او را می‌توان در این چند سطر آورد:

تولد در اصفهان	۱۳۰۹ ق
آمدن به تهران	۱۳۲۱ ق
رفتن به بیروت	۱۳۲۴ (۱۹۰۸)
رفتن به پاریس	۱۹۱۰
تحصیل در نوزان	۱۹۱۰ - ۱۹۱۱
تحصیل در دیژون و ازدواج اول	۱۹۱۲ - ۱۹۱۴
همکاری با کسبه ملیون ایرانی و مجله کاوه	۱۹۱۵ - ۱۹۲۲
سرپرستی محصلین ایرانی در برلن	۱۹۲۳ - ۱۹۳۱
عضویت در دفتر بین‌المللی کار و ازدواج دوم	۱۹۳۱ - ۱۹۶۲
درگذشت در ژنو	۱۹۹۷ (۸۸ نوا سیر)

جمالزاده در رشته علم حقوق درس خواند ولی در آن مباحث یک سطر هم به قلم نیاورد.

۱. نگاه کنید به:

- شرح حال آقای جمالزاده به قلم خود با مقدمه به قلم سید حسن تقی‌زاده، نشریه دانشکده ادبیات تبریز، ج ۶ (۱۳۳۳): ص ۲۵۶ - ۲۸۱

- خاطرات واقعه شوم بین راه بغداد و حلب، خاطرات وحید، ش ۱۱ (۱۳۵۱): ۶۷۵ - ۶۷۹، ش ۱۲: ص ۸۳۱ - ۸۳۶

- جمالزاده اصفهانی است، وحید، ش ۱ (۱۳۴۲) ش ۱: ص ۷ - ۱۴

- سید محمدعلی جمالزاده، راهنمای کتاب، ۴ (۱۳۴۰): ص ۶۷ - ۶۹

- اظهار نظر فزونی درباره یکی بود و یکی نبود، (نامه به جمالزاده)، آینده ۷ (۱۳۶۰): ش ۸۶۶ - ۸۶۹

- یادگارهایی از روزگار جوانی جمالزاده (محفل ادبی ایرانیان در برلین)، راهنمای کتاب، ۱۶ (۱۳۵۲)، ص ۴۱۵ - ۴۲۴ و ۶۲۲ - ۶۴۵

- یادگارهای دوره تحصیل، راهنمای کتاب، ۱۷ (۱۳۵۳): ۳۹۸ - ۴۰۳

- سید محمدعلی جمالزاده به قلم خودش، راهنمای کتاب، ۱۹ (۱۳۵۵): ص ۱۴۶ - ۱۸۸ و ۴۹۹ - ۵۰۱

- عکسی از ابراهیم پورداود و محمدعلی جمالزاده، آینده، ۱۶ (۱۳۶۹): ص ۶۳۷ - ۶۳۸

کتاب سرنوشت یک کرباس یا اصفهان نامه داستان و سرگذشت کودکی اوست که در سال ۱۳۲۳ نوشت ولی نخستین بار در ۱۳۳۴ به چاپ رسید. ترجمه آن به انگلیسی توسط W.L.Heston به نام *Isfahan is Half the world, Memories of a persian Boyhood* (اصفهان نصف جهان) چاپ شده است.

زندگی نامه

باید قبول کرد که دانشگاه واقعی او دوره همکاریش با مجله کاوه در برلن بود که با مستشرقان ناموری چون ژ. مارکوارت، و. گایگر، ایگن میتوچ، اسکارمان آشنا شد و از هم سخنی با آنان دامنه اطلاعاتش نسبت به کتاب‌های اروپایی درباره مشرق گسترش یافت و بر راه و روش اروپایی تحقیق آگاهی یافت.

جز این، با ایرانیان دانشمندی چون محمد قزوینی، سید حسن تقی‌زاده، میرزا فضلعلی آقا تبریزی (مولوی) آشنایی و همکاری یافت و از نشست و خاست با اقران خود چون حسین کاظم‌زاده ایرانشهر، ابراهیم پورداود، محمود غنی‌زاده، سعدالله‌خان درویش و جمعی دیگر، که همواره درباره ادبیات و تاریخ و فرهنگ به صحبت و اندیشه می‌پرداختند، دریافت‌های سودمند کرد. کاوه دارای کتاب‌خانه خوبی از کتب مهم خاص مطالعات ایرانی بود. در کنار آن محفلی به نام «صحبت‌های علمی و ادبی» به طور ماهانه انعقاد می‌یافت که در آن جلسات، خطابه‌های علمی و تحقیقی ارائه می‌شد.^۱ طبیعتاً این‌گونه فعالیت‌ها موجب بسط یافتن دامنه معرفت و بینش جمالزاده شد. جمالزاده مقدمات پژوهشگری و مقاله‌نویسی را در همین ایام فراگرفت. مقاله‌ها و نوشته‌هایی که از او در کاوه انتشار یافت او را، روزبه‌روز، در پژوهش و نگارش دلیرتر می‌کرد. انتشار کتاب گنج شایگان (۱۳۳۵ ق)، که نخستین تألیف تحقیقی او بود، موجب ناموری او شد. این کتاب با کمک اینهایمر، استاد اقتصاد دانشگاه برلن، به زبان آلمانی هم ترجمه شد. بنا بود به چاپ برسد که وضع ناپسامان آلمان و شکست آن دولت موجب توقف و انصراف از این‌گونه کارها شد.

جمالزاده نویسنده همیشگی کاوه بود. از روز نخست تا پایان آن در همه شماره‌ها نوشته‌ای از او هست، چه سیاسی، چه تحقیقی و فرهنگی. بعضی از نوشته‌هایش با امضای «شاهرخ» است. غالب مقالات او در زمینه مباحث تاریخی است. نخستین نوشته داستانش «فارسی شکر است» که در نخستین شماره دوره دوم کاوه، یعنی جمادی‌الاول ۱۳۳۹ انتشار یافت، خود در مقدمه‌اش نوشت: «حکایت ذیل مأخوذ از کتابی است که نگارنده از چندی به این طرف از گاهی به گاهی محض تفریح خاطر از مشاغل و تتبعات جدی‌تری... جمع آورده» (چاپ دوم کاوه، ص ۲۲۲).

جمالزاده فعالیت فکری و نویسندگی را با پژوهش آغاز کرد و، پیش از آن‌که به داستان‌نویسی آوازه‌مندی بیابد، نویسنده مباحث تاریخی و اجتماعی و سیاسی در شمار بود.

۱. کاوه، ص ۲۶۷ - ۲۶۸، ج ۲ و مجله یغما سال ۲۵ (۱۳۵۱) که متن دفتر صورت جلسات مذکور در آنجا چاپ شده است در صفحات ۲۲۰ - ۲۲۶ و ۲۸۷ - ۲۹۰.

گنج شایگان پنج سال پیش از یکی بود و یکی نبود (۱۳۴۰ ق) منتشر شد. تحقیقات متعدّدش در خصوص روابط روس و ایران و حدود پانزده مقاله تحقیقی دیگر که در کاوه به چاپ رسید همه پیش از نشر یکی بود و یکی نبود می بود.

جمالزاده نویسندگی را با مجله کاوه آغاز کرد و پس از آن که کاوه تعطیل شد به همکاری جوانانی که در اروپا درس می خواندند (مرتضی یزدی، غلامحسین فروهر، حسن نفیسی، مشفق کاظمی، احمد فرهاد، تقی ارانی) و مجله فرنگستان را در برلن بنیاد نهاده بودند شتافت و مقاله هایی در آن مجله به چاپ رسانید. آنجا مطلبی درباره زبان فارسی نوشت که میرزا محمدخان قزوینی را برانگیخت تا مقاله اساسی و معتبر و پرآوازه خود را در آنجا منتشر کرد. جمالزاده با توقف انتشار فرنگستان^۱ به روزنامه های ایران رو کرد و در روزنامه های ایران آزاد، شفق سرخ، کوشش، اطلاعات به چاپ نوشته هایی که بیشتر مطالب اجتماعی می بود پرداخت، تا آن که مدیری مجله علم و هنر را پذیرفت که در برلن انتشار می یافت. مؤسس این مجله ابوالقاسم وثوق بود. هفت شماره از آن بیش منتشر نشد (مهر ۱۳۰۶ - بهمن ۱۳۰۷). خودشان آن را مجله فنی و ادبی معرفی کرده اند. علم و هنر نتوانست حتی به پایه ايرانشهر برسد. از جمالزاده در سال های ۱۳۱۰ تا ۱۳۲۱ نوشته زیادی به چاپ نرسید. در جریان های فرهنگی ایران در آن سال ها شرکت بارزی نداشت، جز این که به عنوان «عضو وابسته فرهنگستان ایران» انتخاب شده بود. با وجود این، هماره می کوشید مخاطبان فارسی زبان و هموطنان خود را داشته باشد. در زمان جشن هزاره فردوسی منحصرأ یک مقاله به عنوان «نه اندر نه آمد سه اندر چهار» از او در فردوسی نامه مهر (۱۳۱۳) چاپ شد. در جشن هفتصد ساله تألیف گلستان سعدی، کتابچه ای به نام پندنامه سعدی منتشر کرد (۱۳۱۷). مقاله ای درباره کتاب (مندرج در مجله تعلیم و تربیت)، و مقاله هایی در مجله موسیقی، و ترجمه قصه ای از آنا تول فرانس در مجله مهر (۱۳۱۶) و ترجمه داستانی از اسکار وایلد در همان مجله (۱۳۱۷) و چند مقاله در روزنامه کوشش، از جمله درباره کتاب زیما نوشته محمد حجازی، حاصل آن دوره از نویسندگی اوست.

مجله های تعلیم و تربیت، مهر، موسیقی محل نشر نوشته های ادبی و فرهنگی او در آن دوره بوده است.

جمالزاده، پس از شهریور ۱۳۲۰ که مجله های مختلف ماهانه ادبی در ایران تأسیس شد، در غالب آنها مقاله نوشت و داستان منتشر کرد. در سخن، یغما، راهنمای کتاب، وحید، ارمغان،

۱. فقط یک دور دوازده شماره از مه ۱۹۲۴ تا آوریل ۱۹۲۵، نشر شد.

زندگی نامه و آثار

هنر و مردم بیش از همه مقاله دارد. در مجله کاوه، که محمد عاصمی در مونیخ به چاپ رسانید نیز مقاله‌های زیادی نشر کرده است. او نمی‌توانست و نمی‌خواست با هم‌وطنانش بی‌رابطه بماند. آنها را که در ژنو می‌دید (اعم از ادبا و فضلا و یا رجال سیاسی) به ذوق و شوق ملاقات می‌کرد و به صحبت با آنان می‌نشست. با غالب آنها که در ایران اهل کتاب و قلم بودند مکاتبه مداوم داشت. هر کس به او نامه‌ای می‌نوشت پاسخی به تفصیل دریافت می‌کرد. به من که از سال ۱۳۲۹ با ایشان مکاتبه کرده‌ام درست سیصد و شصت و چهار نامه، اغلب مفصل (چندین صفحه) نوشته است؛ اگر چاپ شود، به هزار صفحه بالغ می‌شود و می‌توان نمونه‌ای باشد از نامه‌های بسیار دیگری که به دیگران نوشته است.

در احوال جمالزاده کتابی به فارسی، به نام سرگذشت و آثار جمالزاده، به قلم مهرداد مهرین، در سال ۱۳۴۲ انتشار یافت، هم چنین کتابی به نام نقد آثار محمدعلی جمالزاده، به قلم عبدالعلی دستغیب (تهران ۱۳۵۶) هم چنین رساله دکتری نهاد آلب ترک (دانشجوی ترک در دانشگاه تهران) درباره داستان‌نویسی جمالزاده است که در سال ۱۳۵۱ نوشته شده ولی به چاپ نرسیده است.

در دانشگاه تبریز هم ه. وثیقی رساله کوچکی به زبان فرانسه به نام M.A. Djamalzadeh, Sa vie et son œuvre در سال ۱۹۵۵ گذرانیده است.^۱

نوشته‌های جمالزاده را در شش گروه می‌توان شناخت.

الف) نگارش‌های پژوهشی

در این رشته، مهم‌تر از همه گنج شایگان (۱۳۳۵) یا تاریخ اقتصادی ایران است. کتابی است که براساس رسیدگی به منابع تاریخی و مخصوصاً احصائیه‌های تجارتی تألیف شده و هنوز هم واجد اعتبار و مرجع اصلی عموم کسانی است که به تحقیق در این زمینه می‌پردازند. تاریخ روابط روس و ایران تألیفی است مبتنی بر اهمّ مراجع و مصادر عصری و هم‌چنین مأخوذ از تحقیقاتی که اروپاییان تا سال ۱۹۲۵ نوشته‌اند. افسوس که جمالزاده موفق به اتمام آن نشد.

۱. نیز نگاه کنید به مجله کلک ش ۸۷ - ۹۳ (آذر ۱۳۷۶): ۱۶ - ۲۱۵. شماره اول مجله دختر هنر به مدیریت بیژن اسدی‌پور (زمستان ۱۳۷۲) ویژه محمدعلی جمالزاده و حاوی مقالات درباره او است.

هم‌چنین سرگذشت کوتاه او به همراه فهرست مطوّل و منظم از کارهای او و صورتی از نوشته‌هایی که به زبان انگلیسی درباره او هست، در کتاب *Iranian Short Story Authors. A Bio-Bibliographic Survey* تألیف John Green چاپ ۱۹۸۹ در کسنامسا (امریکا) آمده است. روزنامه تایمز (لندن) به مناسبت درگذشت او مقاله‌ای در شماره ۲۸ نوامبر ۱۹۹۷ م منتشر ساخت.

این کتاب به توصیه کمیته ملیتون ایرانی، زمانی که در حال مبارزه با نفوذ و حضور روس در ایران بودند (جنگ بین‌المللی اول) تألیف و به تدریج ضمیمه مجله کاوه چاپ و منتشر می‌شد.^۱ محمدقزوینی درباره آن نوشته است:

«کتاب روابط روس و ایران او نمونه‌ای از وسعت اطلاعات و قوه انتقادی و تدقیق اوست به سبک اروپاییان».^۲

جای دیگری نوشته است:

راستی آقای جمالزاده عجب فاضل متقن با Esprit اروپایی از آب در آمده است. هیچ کس گمان نمی‌کرد که این جوان کم سن با این کوچکی جنه این قدر مملو و سرشار و لبریز از هوش و روح نقادی به طرز اروپایی باشد. (۸ نوامبر ۱۹۳۵)

فرهنگ لغات عامیانه کتابی است که شالوده آن از روزگار نگارش داستان‌های یکی بود و یکی نبود و جمع‌آوری مقداری از کلمات عوامانه فارسی در پایان آن کتاب گذاشته شد و به تدریج بر دامنه آن افزوده شد تا به جایی که به یک کتاب چهار صد و هفتاد صفحه‌ای و محتوی به حدود هفت هزار واژه و اصطلاح و ترکیب تبدیل شد.^۳

مقاله‌های پژوهشی جمالزاده در قلمرو ادبیات و تاریخ و تصوف متعدد و متنوع است. از میان آنها، مسلماً آنچه در مجله کاوه به چاپ رسیده است جدی‌تر، مبتکرانه‌تر و مفیدتر است. تعداد مقاله‌های او به طور کلی از سیصد در می‌گذرد. از آن میان، چهل پنجاه مقاله‌اش زمینه تاریخی دارد و به همین میزان‌ها آنهاست که به مباحث ادبی مربوط می‌شود. درباره ایران پیش از اسلام، مقاله‌های «اولین لشکرکشی اروپا به ایران» (۷۴)*، «نوروز جمشیدی» (۲۲۱)، «نامه تنسر» (۱۱۵)، «بالشویسم در ایران، مزدک» (۲۳۲)، «دخمه انوشیروان کجاست؟» (۹۰) ذکر شدنی است. از آنچه مربوط به روزگار ایران اسلامی است مهم‌ترها اینهاست: «پیروهای ایران

۱. اخیراً همان مقدار از آن که به همراه کاوه به چاپ رسیده بود به شکل کتاب مستقلی توسط موقوفات دکتر محمود افشار در ۲۴۹ صفحه تجدید چاپ شد (تهران ۱۳۷۲).

۲. بیست مقاله، ج ۱، بهمنی ۱۳۰۷، ص ۱۵.

۳. جمالزاده آنها را به من سپرد و چون درست فقیدم محمدجعفر محبوب در زمینه فرهنگ عامه صاحب تخصص بود از ایشان خواستم یادداشت‌های جمالزاده را منظم کند تا به چاپ برسد، چون کار محبوب پایان گرفت با مقدمه مفصل جمالزاده (یکصد و چهار صفحه) و یادداشتی در خاتمه آن به قلم محبوب در سلسله انتشارات فرهنگ ایران زمین در سال ۱۳۴۲ منتشر شد.

* شماره داخل () ارجاع است به شماره کنار نام آن مقاله در فهرست مقالات منضم بدین مقاله.

آثار ادبی

در عصر صفویه» (۷۷)، «شیر و خورشید در پرچم ایران و سکه‌های قدیمی» (۹۹)، «شیر در ایران و در ماوراءالنهر» (۹۸)، «جیفه‌های پادشاهان قاجاری» (۲۰۰)، «حاجی میرزا آقاسی برای خود مردی بوده» (۸۶)، «قدیمی‌ترین روابط سیاسی ایران و آلمان» (۱۰۵). جمالزاده به ثبت و ضبط اسناد و نامه‌های تاریخی هم علاقه‌مندی داشت و چند تایی از این قبیل مدارک را در کتاب هزار میثه و مجله‌ها به چاپ رسانیده است (شماره‌های ۹۴، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۱۵ و جز آنها).

در قلمرو مطالب ادبی، مقالات عمده او به مباحث شعری مرتبط می‌شود، چون به شعر فارسی علاقه خاص داشت. اما هیچ یک آنها در برگیرنده نکته تازه‌ای نیست. ظاهراً قصدش از نوشته‌هایی مانند «مولوی و مثنوی» (۵۴)، «سیر و سیاحتی در مثنوی» (۲۱۱)، «کلمات عربی در شاهنامه» (۴۸)، و چند مقاله دیگر درباره فردوسی، «شعر مهستی» (۱۵۸)، «از حافظ تا برشت» (۵)، «یغمای جندقی» (۵۲)، «فلکی شروانی» (۲۲)، واقع‌گرایی در سعدی» (۶۰)، «چهل مجلس علاءالدوله سمنانی» (۱۴۲)، «رواج بازار شعر و شاعری» (۲۴)، «فابل در ادبیات فارسی» (۲۶)، «شعرای کاسبکار» (۴۲) - همه به منظور عرضه کردن مطالبی است که حین خواندن کتاب‌ها ذهنش را به خود مشغول می‌داشته و بازگو کردن آنها را برای آگاهی هم‌وطنان خود بی‌ضرر می‌دانسته است. در عنوان کردن آنها معمولاً قصد معین و روشنی از باب تحقیق و تجسس ندارد. اما نوشته‌هایش درباره «تاریخ وفات سعدی» (۱۷)، «اشکالات تاریخی در گلستان» (۴) خواندنی و ماندنی است.

حاصل عمده تبعات جمالزاده در متون مهم ادب فارسی عبارت است از بانگ نای که جداسازی داستان‌های مندرج در مثنوی است از آن کتاب، استخراج مطالب پند آموز گلستان و کتابکی که درباره اشعار حافظ به نام اندک آشنایی با حافظ (زنو، ۱۳۶۶) به نگارش در آورد.

نوشته‌های او در زمینه زبان و لغت پرکشش‌تر و گاه متضمن اظهار رأی و نظری است مانند «چگونه باید نوشت» (۲۱)، «زبان عامیانه» (۲۰۸)، «بلای انشاء و املای عوامانه» (۷)، «ققنوس» (۲۰۵)، «دری و کبک دری» (۲۱۳)، «زبان داستان» (۶)، «شیوه نقطه‌گذاری» (۴۳).

جمالزاده به مباحث مربوط به مردم‌شناسی هم علاقه‌مندی داشت و از نوشته‌هایی چون «منزل با سلیقه ایرانی» (۲۰۱)، «حمام‌های خزانه‌دار» (۲۳۷)، «قصه دویدم و دویدم» (۲۳۸)، «مکتب»، «آوازه‌های قدیمی ایران» (۱۹۸)، «حاضر جوابی‌های اصفهانی» (۲۳۶) می‌توان نکته‌هایی را که او به چشم نقادی بیرون کشیده است در بررسی‌های دیگر مطرح کرد.

آشنایی او با شرق‌شناسی و ایران‌شناسان چندان گسترده نیست؛ ولی از آغاز وارد شدن به کار نویسندگی، جای‌جای از آنها نام برده و چند تن معدود از آنان را معرفی کرده است. ابتدا در مجله کاوه مقاله‌هایی در معرفی بهترین کتاب‌های تألیفی ایران‌شناسان نوشت که فایده بخش

بود. بعدها دانشمندانی مانند کنت دوگوبینو، ولادیمیر مینورسکی، آنکتیل دوپرون، فردریک رزن، یان رپکا را در نوشته‌های خود شناساند. از گوبینو دو کتاب هم ترجمه کرده است (جنگ ترکمن، قنبرعلی).

فهرست کتاب‌های تألیفی او در زمینه تاریخ و ادبیات به ترتیب سال شمار تاریخی چنین است:

گنج شایگان (چاپ برلن)	۱۳۳۵ ق
تاریخ روابط روس با ایران (چاپ برلن و بعد چاپ تهران ۱۳۷۲)	۱۳۴۰ ق
پندنامه سعدی یا گلستان نیک‌بختی (چاپ تهران)	۱۳۱۷ ق
قصه قصه‌ها (از روی قصص‌العلمای تنکابنی)	۱۳۲۱ ق
بانگ نای (داستان‌های مثنوی مولانا)	۱۳۳۷ ق
فرهنگ لغات عوامانه	۱۳۴۱ ق
طریقه نویسندگی و داستان‌سرایی (چاپ شیراز)	۱۳۴۵ ق
سرگذشت حاجی بابای اصفهانی	۱۳۴۸ ق
اندک آشنایی با حافظ	۱۳۶۶ ق

ب) نگارش‌های داستانی

اکنون ناموری جهانی جمالزاده به مناسبت پیشگامی او در نوشتن داستان کوتاه به اسلوب اروپایی است. در این کار، بی‌گمان، مبتکر و مؤسس بود. فارسی شکر است نخستین نوشته اوست که نخستین بار در سال ۱۳۴۰ قمری (۱۹۲۲) به چاپ رسید (هفتاد و پنج سال پیش) و عجب این جاست که حسن تقی‌زاده آن را پسندید و در کاوه طبع کرد. محمد قزوینی آن را پسندید و نخستین ستایش‌نامه را درباره آن نوشت. قزوینی دشواریاب و متن‌پسند و معتقد و محقق آثار کهنه شده گذشتگان، درباره یکی بود و یک نبود، نوشت:

کتاب یکی بود و یکی نبود او نموداری از شیوه انشای شیرین و سهل ساده خالی از عناصر خارجی اوست و اگرچه این سبک انشاء کارآسانی نیست و به اصطلاح سهل و ممتنع است ولی مع ذلک فقط این طرز و شیوه است که باید سرمشق چیز نویسی هر ایرانی جدیدی باشد که میل دارد به زبان پدر مادری خودش چیز بنویسد و نمی‌خواهد که به واسطه عجز از ادای مقصود خود به زبان فارسی محتاج به دروزه نمودن کلمات و جمل و اسالیب تعبیر کلام از اروپایی‌ها بشود چنان‌که شیوه ناخوش بعضی از نویسندگان دوره جدید است.*

*. بیست مقاله، بهمنی ۱۳۰۷، ص ۱۵. آنچه قزوینی در نامه دیگر به جمالزاده در موضوع کتاب مذکور نوشته

نوشته‌های داستانی

قزوینی دربارهٔ قطعهٔ «نوع پرست» - که در مجلهٔ علم و هنر چاپ شد - چنین نوشت:

مقالهٔ نوع پرست موضوعاً و انشاءً و عبارتاً و همه چیزاً شاهکاری است که از قلم آن دوست جانی، آن ذوق مجسم، آن لطف مثل صادر شده است. فلا اعدمتا الله مثلاً. مرزاد دستی که انگور چید. بیش از همه چیز گذشته از نهایت شیرینی انشاء که لب‌های انسان از شیرینی به هم می‌چسبد و آب لطف از حسن تألیف و مثل‌های عذب روان آن می‌چکد، موضوع که مجسم نمودن مزایای تمدن ظاهری جدید است فی الواقع وحی منزل است که از نیش قلم نحل مانند سرکار که هم غسل از آن می‌تراود و اوحی ویک‌الی‌النحل جاری شده است و یقین دارم... سرکار به این مقاله مستحق اعلی درجات علین خواهید شد...

البته تمجید و تحسین قزوینی ناظر به سبک فارسی نویسی داستان‌های یکی بود و یکی نبود است، ولی همهٔ منتقدان تاریخ ادبی معاصر ایران نگاهشان به داستان‌های کتاب مذکور به مناسبت تازگی‌های مضامین و طرز و اسلوب ارائهٔ صوری است که خالق داستان‌های به کمال هنر نوشته و معانی مورد نظر خود را خوب تصویر و تحلیل کرده است. از این کتاب در تمام معرفی‌های تاریخ ادبی معاصر ایران به هر زبانی نام رفته و درگزیده‌ها و ترجمهٔ ادبیات معاصر ایران اغلب از داستان‌های آن آورده شده است.

جمالزاده داستان‌نویسی را شغل شاغل خود می‌دانست و منظمأ بدان مداومت می‌داد، ولی توفیق او در نوشته‌های بعدی به مرز یکی بود و یکی نبود نرسید. اگرچه در راه آب‌نامه، معصومهٔ شیرازی و دارالمجانین قطعات خوب زیبا هست و ماندگار است.

از داستان‌های جمالزاده نمونه‌هایی به زبان‌های انگلیسی، فرانسه، آلمانی، روسی (متعدد)، ایتالیایی و ژاپنی و... ترجمه شده است. یونسکو مجموعه‌ای برگزیده از داستان‌های او را به نام *Choix des Nouvelles* در سال ۱۹۵۹ منتشر کرد*. حشمت مؤید با همکاری پل اسپراکمن P. SPRACHMAN در سال ۱۹۸۵، ترجمهٔ انگلیسی یکی بود و یکی نبود را به نام *Once Upon a Time* انتشار داد (جزو مجموعهٔ 6 *Persian Literature Series*).

نیز کتاب سروهه یک کرباس نیز به انگلیسی ترجمه شده است (پانویشت ۴ دیده شود).

ادامهٔ صفحه قبل

چون مفصل است به صورت ضمیمه در پایان این نوشته نقل می‌شود.
* ترجمه شده توسط Stella Corbin و حسن لطفی با مقدمهٔ هانری ماسه.

دربارهٔ یکی بود و یکی نبود مقالهٔ رضا نواب‌پور به‌عنوان «The “Writer” and the “people” منتشر شده در «سخنواره به یاد دکتر پرویز ناتل خانلری» (تهران ۱۳۷۵) ص 93-103 دیده شود. از میان داستان‌های متأخر او، «شورآباد» شهرت نسبتاً بهتری گرفت و توسط ر. گلپکه به آلمانی ترجمه و نشر شد (۱۹۶۲)، و در همان سال، به زبان فرانسه هم در روزنامهٔ مشهور ژورنال دو ژنو به چاپ رسید. اهمیت این داستان آن بود که از وضع اجتماعی و خیال‌پرستی‌های حکومت و نودولتی مردم حکایت می‌کرد. جمالزاده، در سال‌های حدود ۱۳۴۰، داستان‌های «ایلچی و قیصر» و «نمک‌گندیده» را وسیلهٔ نشان دادن معایب و کیفیات اوضاع جاری استبدادی و نودولتی کرد.

فهرست کتاب‌های او در این رشته بر حسب تاریخ چنین است.

یکی بود و یکی نبود (پس از آن چند چاپ شد و به انگلیسی ترجمه شده است.)	۱۳۴۰ ق (۱۰)
دارالمجانین	۱۳۲۱ ش (۱۱)
عمو حسینعلی (بعدها به نام جلد اول شاهکار تجدیدچاپ شده است)	۱۳۲۱ (۱۲)
صحرای محشر	۱۳۲۳ (۱۳)
قتلشن دیوان	۱۳۲۵ (۱۴)
راه آب‌نامه	۱۳۲۶ (۱۵)
معصومه شیرازی	۱۳۳۳ (۱۶)
سرو ته یک‌کریاس یا اصفهان‌نامه (دو جلد، به انگلیسی ترجمه شده است)	۱۳۳۴ (۱۷)
تلخ و شیرین (مجموعه)	۱۳۳۴ (۱۸)
شاهکار (دو جلد)	۱۳۳۷ (۱۹)
کهنه و نو (مجموعه)	۱۳۳۸ (۲۰)
غیر از خدا هیچ کس نبود (مجموعه)	۱۳۴۰ (۲۱)
آسمان و ریمان (مجموعه)	۱۳۴۳ (۲۲)
قصه‌های کوفه برای بچه‌های ریشدار (مجموعه)	۱۳۵۳ (۲۳)
قصه‌ها به سر رسید (مجموعه)	۱۳۵۷ (۲۴)

نخستین بار سعید نفیسی، با برگزیده ساختن چند داستان از جمالزاده که در کتاب شاهکارهایثر فارسی معاصر (تهران ۱۳۳۰) به چاپ رسانید، موجب نشر بیشتر و عمومی‌تر نوشته‌های جمالزاده شد. پس از آن در غالب کتاب‌های انتخابی آثار فارسی نمونه‌ای از

نوشته‌های اجتماعی - سیاسی

داستان‌های او نقل شده است.

توصیف داستان‌نویسی جمالزاده در زبان‌های مهم جهان توسط هانری ماسه در مقدمهٔ منتخبات آثار جمالزاده (نشر یونسکو) به زبان فرانسه؛ و سپس ف. ماخالسکی در کتاب *La Littérature de l'Iran Contemporain* (ورش ۱۹۶۵ - ۱۹۸۰)؛ و به زبان آلمانی در کتاب *Geschichte und Entwicklung der modernen Persischen Literature* (Berlin, 1964) نوشتهٔ بزرگ علوی؛ و در زبان انگلیسی به قلم حسن کامشاد در کتاب *Modern Persian Prose Literature* (کمبریج، ۱۹۶۶) آمده است. جامع‌تر از همه تحلیل است که Michel CUYPERS در کتاب *Aux sources de la nouvelle Persane* سرچشمه‌های داستان کوتاه فارسی به زبان فرانسه (پاریس ۱۹۸۳) صفحات ۱۰۷ - ۲۰۶ دربارهٔ داستان‌های جمالزاده انجام داده و چند تا را هم ترجمه کرده است. این کتاب توسط احمد کریمی حکاک به زبان فارسی ترجمه و به نام سرچشمه‌های داستان کوتاه فارسی نشر شده است (تهران ۱۳۶۶).

ج) نگارش‌های اجتماعی - سیاسی

آنچه جمالزاده مصرّحاً در مباحث سیاسی نوشت مقاله‌هایی است که به هنگام اقامت در برلن و همکاری با مجلهٔ کاوه در راه مبارزه با نفوذ روس و انگلیس در مجلهٔ مذکور منتشر کرده است. پس از آن، از نوشتن گفتارهای سیاسی دست کشید. اگر هم گاهی به نوشتن مطالبی دربارهٔ اوضاع می‌پرداخت جنبه‌های اجتماعی تاریخی را مطرح کرد. به طور مثال مقاله‌ای دارد به نام «آیا خاک ایران استبداد پرور است» (هزار پیشه، ص ۲۲۵ - ۲۳۷).

پس از شهریور بیست که جریان‌های چپ قوام گرفت، او آرام می‌بود. بیشتر نویسندگی داستان‌های را پیشه کرد. از مباحث سیاسی و اجتماعی پرهیز داشت؛ ولی زمانی که موضوع اصلاحات ارضی آرام آرام مطرح می‌شد، کتاب‌های خاک و آدم (۱۳۴۰)، زمین، ارباب، دهقان (۱۳۴۱) را منتشر کرد. کتاب آزادی و حیثیت انسانی (۱۳۳۸) او محتوی است بر مطالبی اندیشه‌ورانه که یک صد سال پیش دامنهٔ بحث آن میان طبقهٔ منوران ایران سابقه یافته بود. نام کتاب به روشنی گویای مضامین دل‌انگیز فکری و فلسفی آن است. جمالزاده، با انتشار کتابچهٔ تصویر زن در فرهنگ ایرانی (۱۳۵۷)، که تقریباً مطالب مندرج در آن برگرفته از شعر فارسی است، و کتاب خلیقات ما ایرانیان (۱۳۴۵)، که مندرجات آن مأخوذ از کتاب‌های سیاحان و ایران‌شناسان است، قصدش این بود جامعه را با مشکلات و مسائل اجتماعی که متباین با تفکرات جدید بود آشنا کند. خلیقات ما ایرانیان سرنوشت خوشی نیافت: کتابی قلمداد شد از رستهٔ کتاب‌هایی که خواندنش مضرّ است و طبعاً راه بر انتشارش بسته شد.

آزادی و حیثیت انسانی	۱۳۳۸ (۲۵)
خاک و آدم	۱۳۴۰ (۲۶)
زمین، ارباب، دهقان	۱۳۴۱ (۲۷)
خلفیات ما ایرانیان	۱۳۴۵ (۲۸)
تصویر زن در فرهنگ ایران	۱۳۵۷ (۲۹)

(د) نگارش‌های ترجمه‌ای

نخستین ترجمهٔ جمالزاده قهوه‌خانهٔ سورات نوشتهٔ برناردن دوسن پیر فرانسوی است که در برلن به سال ۱۳۴۰ منتشر شد. پس از آن سال‌های دراز از کار ترجمه دست شست تا آن‌که بنگاه ترجمه و نشر کتاب بنیاد گرفت. و چاپ ترجمه‌های آثار مهم ادبی جهان از زمرهٔ مجموعه‌هایی بود که در آن‌جا به چاپ می‌رسید. جمالزاده دو کتاب از شیلر، به نام‌های دون کارلوس و ویلهلم تل، و نمایشنامهٔ خسیس از مولیر و دشمن ملت از ایسن را به ترجمه در آورد که در آن سلسله به چاپ رسید.

فهرست کتاب‌هایی که او ترجمه کرده و نشر شده به ترتیب تاریخ چنین است:

قهوه‌خانهٔ سورات یا جنگ هفتاد و دو ملت (از برناردن دوسن پیر)	۱۳۴۰ (۳۰) ق
ویلهلم تل (از شیلر)	۱۳۴۴ (۳۱)
داستان بشر (از هندریک وان لون)	۱۳۴۵ (۳۲)
دون کارلوس (از مولیر)	۱۳۴۵ (۳۳)
خسیس	۱۳۴۶ (۳۴)
داستان‌های برگزیده از چند نویسندهٔ خارجی	۱۳۴۶ (۳۵)
دشمن ملت (از ایسن)	۱۳۴۰ (۳۶)
داستان‌های هفت کشور (مجموعه‌ای از داستان‌های ترجمه شده)	۱۳۴۰ (۳۷)
بلای ترکمن در ایران قاجاریه (از بلوک ویل که در مجلهٔ نگین چاپ شده)	۱۳۴۹ (۳۸)
قبر علی جوانمرد شیراز (از آرتور کنت دوگوینو)	۱۳۵۲ (۳۹)
سیروساحت در ترکستان و ایران (از هانری موزر که در مجلهٔ نگین چاپ شده)	۱۳۵۷ (۴۰)
جنگ ترکمن (از آرتور کنت دوگوینو)، (ابتدا در سال ۱۳۴۹/۵۰ در مجلهٔ نگین چاپ شده است)	۱۳۵۷ (۴۱)

نوشته‌های خاطراتی

ترجمه‌های جمالزاده دو نوع است. قسمتی آنهاست که پیروی از متن را الزامی دانسته است، مانند آثار شیلر و مولیر. قسمتی دیگر آنهاست که خود را ملزم به تبعیت از اصل نمی‌دانسته و، برای مناسب ساختن متن با ذوق خواننده ایرانی، در آنها دست برده و به آرایش زبانی و تعبیراتی آنها پرداخته است. خودش، در مقدمه ترجمه قنبرعلی از کنت دوگوبینو، می‌نویسد: «در ترجمه قنبرعلی گاهی زینت دادن متن اصلی را بر خود مجاز و مستحب دانسته از آن چیزی نکاسته ولی بر شاخ و برگ آن مبلغی افزوده است. چیزی هم که هست تخطی و تجاوز از روح و مغز داستان را بر خود حرام ساخته تنها در حشو و زواید تصرفاتی به عمل آورده است» (ص ۱۲ مقدمه). در همین کتاب خواننده شعرهای لطفعلی صورتگر و حبیب یغمایی را می‌بیند و تعبیراتی از این دست را می‌یابد که خاص زبان فارسی است و در اصل نبوده است:

در شهر شیراز جنت طراز نقاشی قلمدان‌سازی زندگانی می‌کرد به نام میرزا حسن که مردم عنوان خان را هم به دمش می‌چسبانی‌دند. از همان روزی که به خشت افتاد... بدون فرمان و دستخط همایونی و یارخصت و طفرای دیوانی بدین امتیاز سرافراز گردیده بود.

ه) نوشته‌های خاطراتی

جمالزاده در این زمینه بسیار نویس بود. همیشه در سخن گفتن از گذشته، صحبتش دامنه می‌گرفت. نوشته‌های خاطراتی او دو گونه است:

قسمتی به سرگذشت دوستان و هم روزگارانیش اختصاص دارد. آنچه درباره ابراهیم پورداود (۳۷ و ۱۰۱)، سید حسن تقی‌زاده (۱۸، ۱۹، ۴۰) و حاج میرزا یحیی دولت‌آبادی (۲۴) و محمد قزوینی (۵۷) و خاندان علوی (۷۶) و دکتر محمود افشار (۳۶) نوشته است از این دسته در شمارست. درباره حسن جابری انصاری اصفهانی (۳۴) و عارف قزوینی (۳۰ و ۴۴) و سید اشرف‌الدین نسیم شمال (۱۶) هم نوشته‌هایی دارد. درباره دانشمندان جوان‌تر از خود مقاله‌هایی را به مقام دکتر محمد معین (۶۱)، امیر مهدی بدیع (۲۸) و مجتبی مینوی (۵۰)، دکتر غلامحسین یوسفی (۵۳) اختصاص داده است. درباره صادق هدایت چندین نوشته دارد و چند سال متوالی، به مناسبت سال درگذشت آن نویسنده، مطلبی در مجله سخن به چاپ می‌رسانید و یاد هدایت را در اذهان تجدید می‌کرد (۱۰ تا ۱۵ و جز آنها).

اما قسمتی دیگر از نوشته‌های خاطراتی او عبارت است از آنچه مرتبط با سرگذشت پدرش و خودش می‌شود. این نوشته‌ها، به طور پراکنده، در مجله‌ها (عمدتاً راهنمای کتاب، یغما، وحید، آینده) چاپ شده است و در حاشیه صفحات قبل این مقاله بدان‌ها اشارت رفت.

سلسله مصاحبه مفصلی هم، به نام «لحظه‌ای و سخنی با سید محمدعلی جمالزاده» در این اواخر (۱۳۷۳) به ویرایش مسعود رضوی نشر شد که چون گفته‌های اواخر عمر اوست، سستی حافظه‌گاه موجب بروز اشتباهات تاریخی و قضاوت‌های خاص و شخصی شده است.

و) نوشته‌های تفتنی

مقصود کتاب‌هایی است که بریده‌ها و چیده شده‌های مطالبی از کتاب‌ها و روزنامه‌های گوناگون و شنیده‌های افواهی را در آنها گردآورده و فهرست آنها چنین است:

هزار یسه (جلد اول)	۱۳۲۶ (۴۲)
کشکول جمالی (دو جلد)	۱۳۳۹ (۴۳)
صندوقچه اسرار (دو جلد)	۱۳۴۲ (۴۴)

یکی دو کتاب کوچک هم برای نوجوانان نوشت مانند اصفهان.

ز) انتقاد و معرفی کتاب

جمالزاده تقریباً هر کتابی را که دریافت می‌کرد می‌خواند و در حاشیه آن یادداشت‌های ذوقی یا انتقادی می‌نوشت. مرسومش بر این بود که پس از خواندن کتاب تازه رسیده شمه‌ای از نظر خود را به مؤلف آن کتاب می‌فرستاد و اگر کتاب ارزش‌مند بود آن مطالب را در مقاله‌ای می‌آورد و در مجله‌ها چاپ می‌کرد. شاید نزدیک به هشتاد مقاله از این گونه نوشته داشته باشد. بسیاری از مهم‌ترین آنها در مجله راهنمای کتاب چاپ شده است.



جمالزاده، در سال ۱۳۵۵، طی مقابله نامه‌ای که با دانشگاه تهران امضا کرد، قسمتی از کتاب‌های کتابخانه خود را، در سه مرحله، به کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران بخشید. بخش سوم اخیراً پس از درگذشت او ایصال شد. ضمناً اجازه داد که زیر نظر هیئت امنایی ثلث مبلغ از حقوق تألیف کتاب‌های نوشته او صرف خرید کتاب برای همان کتابخانه بشود؛ ثلث دیگر به دانشجویانی داده شود که مستحق کمک و علاقه‌مند به تحقیقات ادبی و تاریخی باشند؛ و ثلثی از آن به یکی از مؤسسات خیریه در اصفهان. در همان سال درجه دکتری افتخاری دانشگاه تهران به جمالزاده اعطا شد.

بعدها، جمالزاده مقداری سهام سیمان را، که در ایران داشت هم به دانشگاه تهران واگذار کرد تا به همان مصارف منظور نظر برسد. در این کار، تشویق دکتر جواد شیخ‌الاسلامی مؤثر افتاد.

نوشته‌های انتقادی و معرفی کتاب

جمالزاده کمک کردن مالی به اشخاص دانشمند نیازمند کوتاهی نداشت و می‌کوشید از کمک‌کردن‌های او کسی آگاهی پیدا نکند.

پس از درگذشت او، نامه‌ها و اوراق و عکس‌ها و پراکنده‌های نوشته‌ای که در خانه‌اش می‌بود به تعداد بیست و شش هزار برگ، بنا بر نوشته‌ای که در سال ۱۳۷۰ نوشته و در کنسولگری ایران ثبت شده است از طریق کنسولگری به سازمان اسناد ملی تحویل شد.^۱

تصویر اسناد مربوط به اهدای حقوق تألیف و بخشش کتاب‌خانه و سهام سیمان و اوراق بازمانده‌اش برای ماندگاری و بقای نیت خیر آن شادروان در این جا به چاپ رسانیده می‌شود.

جمالزاده زمستان ۱۳۷۶ در ژنو درگذشت. او پنجاه و سه سال پیش از آن (خرداد ۱۳۲۳) در پایان کتاب سر و ته یک کرباس، نوشت:

در این آخر عمری تنها آرزویی که دارم این است که در همان جایی که تیم قرن پیش به خشت و خاک افتاده‌ام همان جا نیز به خاک بروم و پس از طی دورهٔ پرنشیب و فراز عمر، خواب واپسین را در جوار زاینده رود دل‌نواز سر به دامن تخت فولاد مهمان‌نواز نهاده دیده از هستی پرغنج و دلال و پررنج و ملال ببرندم.

اما ای بسا آرزو که خاک شده است. او به جای آرمیدن بر کنارهٔ زاینده رود کنار دریاچهٔ لمان به خاک رفت.

فهرست اهمّ مقالات جمالزاده در زمینه تحقیقات ایرانی*

۱. مباحث ادبی و فرهنگی

۱. «آل احمد و جمالزاده، دو نامه»، اندیشه و هنر، ۳۶۲-۳۷۳: ۵.
۲. «آنچه بر کاوه تقی‌زاده گذشت»، روزگار نو، ش ۱۰ (۱۳۶۸)، ۴۷-۵۱.
۳. «ادبیات فارسی در تاجیکستان»، یغما، ۱۹: (۱۳۴۵)، ۹۵-۹۶.
۴. «اشکالات تاریخی در گلستان شیخ سعدی»، هزار یشه (۱۳۲۶)، ص ۸۳-۸۶.
۵. «از حافظ تا پرشت»، نگین، ش ۶۵ (۱۳۴۹)، ۳۴-۳۶.
۶. «باز توضیح و تذکری درباره بغداد و تازی در شعر سعدی»، لرمغان، ۴۲: (۱۳۵۲)، ۷۲۸-۷۳۵؛ ۴۳: (۱۳۵۳)، ۲۰۵-۲۱۴، ۲۹۰-۳۰۲.
۷. «بلای انشاء و املاي عوامانه»، یغما، ۱۵: (۱۳۴۱)، ۳۴۳-۳۴۵.
۸. «بهار ایران و بهاریه در شعر فارسی»، وحید، ۴: (۱۳۴۵/۴۶)، ص ۲۸۹-۲۹۳، ۴۲۳-۴۲۶.
۹. «به مناسبت سومین سالگرد وفات تقی‌زاده»، راهنمای کتاب ۱۴: (۱۳۵۰)، ۷۰۳-۷۲۰.
۱۰. «به یاد صادق هدایت» راهنمای کتاب، ۷:
۱۱. «بیستمین سال وفات صادق هدایت»، سخن، ۲۰: (۱۳۴۹/۵۰)، ۹۹۷-۱۰۰۹.
۱۲. «بیست و چهارمین سال وفات صادق هدایت»، سخن، ۲۴: (۱۳۵۴)، ۱۱۷۳-۱۱۷۸.
۱۳. «بیست و سه سال از مرگ هدایت می‌گذرد»، سخن، ۲۴: (۱۳۵۴)، ۱۱۷۳-۱۱۷۸.
۱۴. «بیست و ششمین سال درگذشت صادق هدایت»، سخن، ۲۵: (۱۳۵۵/۶)، ۱۰۱۵-۱۰۲۳.
۱۵. «پس از سی و سه سال»، سخن، ۶: (۱۳۳۳)، ۴۳-۴۸، (بحثی درباره ادبیات معاصر ایران).
۱۶. «پنجاهمین سال تأسیس روزنامه نسیم شمال»، یغما، ۱۳: (۱۳۳۹)، ۱۲۱-۱۲۹.

* برگرفته از فهرست مقالات فارسی ایرج افشار (پنج مجلد)، به کوشش و به بخش بندی خانم حکیمه دسترنجی. این جا فهرست مقالاتی آمده است که به نوعی مرتبط با مباحث تحقیقات ایرانی است. بنابراین فهرست کامل مقالات جمالزاده نیست. مخصوصاً هیچ یک از داستان‌ها و نوشته‌های اجتماعی او در آن فهرست و فهرست کنونی نیامده است (ایرج افشار).

فهرست مقالات

۱۷. «تاریخ وفات سعدی»، هزار پیشه (۱۳۲۶)، ۷۹-۷۸.
۱۸. «تقی‌زاده»، یادنامه تقی‌زاده، (تهران ۱۳۲۹)، ص ۲۰۴-۲۳۶.
۱۹. «تقی‌زاده به قلم جمالزاده» راهنمای کتاب، ۱۳: (۱۳۴۹)، ۱۸۸-۱۶۵.
۲۰. «توضیح دیگر (دربارۀ شعری از سعدی)»، ارمغان، ۴۲: (۱۳۵۲)، ۳۰۵-۲۹۸.
۲۱. «چگونه باید نوشت؟» سخن، ۱۰: (۱۳۳۸)، ۵۸۰-۵۷۸.
۲۲. «چند روزی با حکیم فلکی شیروانی» (چاپ طاهری شهاب)، وحید، ۱۰: (۱۳۵۱)، ۵۵۵-۵۶۶، ۱۰۵۴-۱۰۶۹، ۱۳۶۸-۱۳۷۴.
۲۳. «چند لحظه با عطار شاعر و عارف ایرانی»، کاوه، ۱۲: (۱۳۵۳)، ش ۳/۲، ۴۸-۴۶.
۲۴. «حاجی میرزا یحیی دولت‌آبادی و آلفرد دوموسه»، کشکول جمالی، ج ۱، تهران ۱۳۳۹، ۱۹۷-۱۹۵.
۲۵. «حافظ و رندی» هفتاد مقاله، (۱۳۷۱)، ۶۳۸-۶۲۹.
۲۶. «خواجه حافظ و رندی»، که از یاد و باران، تهران ۱۳۶۸، ۸۳-۹۴.
۲۷. «داستان حیرت‌زای دیوان مدائن و شاعر عرب» وحید، ۸: (۱۳۴۹/۵۰)، ۸۵-۱۰۰.
۲۸. «دربارۀ امیر مهدی بدیع» راهنمای کتاب، ۲۰: (۱۳۵۶)، ۷۱۶-۷۱۳.
۲۹. «دربارۀ تقی‌زاده»، یادنامه تقی‌زاده، تهران ۱۳۴۹، ۳۶-۶۱.
۳۰. «دربارۀ عارف قزوینی»، راهنمای کتاب، ۲۰: (۱۳۵۶)، ۶۴۰-۶۳۹.
۳۱. «دستوری در نویسندگی و داستان‌سرایی»، یغما، ۲۲: (۱۳۴۸)، ۵۳۶-۵۳۲.
۳۲. «دو داستان همانند، داستان قدیم فرانسوی - رستم و اسفندیار فارسی»، یغما، ۲۰: (۱۳۴۶)، ۲۸۷-۲۹۰.
۳۳. «دو ساعتی با مردی ادیب و دانشمند»، یغما، ۱۶: (۱۳۴۲)، ۱۱۱-۱۰۵، ۱۶۵-۱۶۸، ۳۴۴-۳۴۸، ۳۹۵-۳۹۸، ۴۵۰-۴۵۴، (دربارۀ میرزا حسن خان شیخ جابری انصاری).
۳۴. «رواج بازار شعر و شاعری»، ارمغان، ۴۱: (۱۳۵۱)، ۷۳-۸۵، ۱۶۷-۱۷۷، ۲۴۰-۲۵۳، ۳۱۱، ۳۱۷-۳۱۱، ۳۶۱-۳۷۱، ۴۷۷-۴۷۱، ۶۱۷-۶۱۱، ۶۶۶-۶۷۴، ۷۲۸-۷۳۸، ۴۲: (۱۳۵۲)، ۵-۱۶، ۱۰۰-۱۰۸، ۱۴۵-۱۵۳، ۲۵۰-۲۵۴، ۳۸۶-۳۹۰، ۴۴۳-۴۴۷، ۵۰۵-۵۱۰، ۵۹۳-۵۹۷، ۶۵۹-۶۶۳، ش ۴۳: (۱۳۵۳)، ۵-۱۲، ۷۰-۷۶، ۱۳۶-۱۴۳، ۳۶۳-۳۷۳، ۴۲۱-۴۲۸، و ادامه آن در تمام شماره‌های دوره‌های ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷: (۱۳۵۷-۱۳۵۴).
۳۵. «زبان داستان»، راهنمای کتاب، ۶: (۱۳۴۲)، ۴۷-۴۲.
۳۶. «سخنانی دیگر درباره دکتر محمود افشار»، آینده، ۱۱: (۱۳۶۴)، ۳۱۵-۳۱۳.
۳۷. «سوگواری برای یک دوستی شصت ساله»، وحید، ۵: (۱۳۴۷)، ۱۰۷۳-۱۰۷۶، ۶: (۱۳۴۷/۸)، ۹-۱۲، ۱۹۴-۲۰۴ (دربارۀ وفات

- استاد ابراهیم پورداود).
 ۳۸. «سید محمدعلی جمالزاده به قلم خودش»،
 راهنمای کتاب، ۱۹: (۱۳۵۵)، ۱۸۸-۱۴۶،
 ۵۰۱-۴۹۹.
 ۳۹. «سید حسن تقی‌زاده»، یغما، ۱۹: (۱۳۲۵)،
 ۵۷۸-۵۶۵.
 ۴۰. «سید حسن تقی‌زاده»، مشاهیر رجال، تهران
 ۱۳۷۰، ۳۲۷-۳۰۱.
 ۴۱. «شرح حال آقای جمالزاده به قلم خود»،
 نشریه دانشکده ادبیات تبریز، ۶: (۱۳۳۳)، ۲۵۶-
 ۲۸۱.
 ۴۲. «شعرای کاسب‌کان»، هزارپیشه، (تهران
 ۱۳۲۶) ۲۹۵-۲۸۲.
 ۴۳. «شیوه نقطه‌گذاری و...» کلک ۱: (۱۳۶۹):
 ش ۴، ۱۲۹-۱۲۶.
 ۴۴. «عارف قزوینی» هزارپیشه، (تهران ۱۳۲۶)
 ۱۱-۹.
 ۴۵. «عکس هشتاد سالگی تقی‌زاده»، راهنمای
 کتاب، ۲۰: (۱۳۵۶)، ۳۴۹.
 ۴۶. «فابل در ادبیات فارسی»، گوهر، ۱:
 (۱۳۵۱/۲)، ۷۰۷-۷۰۳، ۲۷۲-۲۶۶، ۲۹-۲۵،
 ۸۰۲-۸۰۰، ۹۲۱-۹۱۱، ۱۱۰۳-۱۱۱۰؛ ۲:
 (۱۳۵۳)، ۴۲۵-۴۲۱، ۳۱۸-۳۱۶، ۱۳۵-۱۳۲،
 ۵۳۰-۵۲۶، ۶۴۲-۶۳۸، ۹۹۸-۱۰۰۳؛ ۳:
 (۱۳۵۴)، ۴۹۷-۴۹۴، ۲۸۲-۲۷۹، ۱۸۲-۱۷۹،
 ۵۹۰-۵۸۶.
 ۴۷. «قآنی و مکتب‌های ادبی فرنگیها»، کاوه،
 ۱۳: (۱۳۵۴)، ش ۴، ۲۴-۲۱.
 ۴۸. «کلمات عربی در شاهنامه فردوسی»،
 وحید، ۳: (۱۳۴۵)، ۴۶۱-۴۵۶، ۵۵۷-۵۵۲،
 ۶۸۲-۶۷۵.
 ۴۹. «گوته و هاتف»، کاوه [جدید]، ۷:
 (۱۳۴۸)، ۳۱۶-۳۱۳.
 ۵۰. «مجتبی مینوی»، راهنمای کتاب، ۲۰:
 (۱۳۵۶)، ۱۰۹-۱۰۸.
 ۵۱. «مشتاق اصفهانی»، کاوه [جدید]، ۹:
 (۱۳۵۰)، ۱۲۰-۱۱۸.
 ۵۲. «معرفی یغماي جندقی به قلم پسر فتحعلی
 شاه قاجار»، یغما، ۲۱: (۱۳۴۷)، ۳۶۲-۳۶۰.
 ۵۳. «مقام اخلاقی و علمی دکتر [غلامحسین
 یوسفی]»، کلک، ۱: (۱۳۶۹)، ش ۸، ۴۹-۴۷.
 ۵۴. «مولوی و مثنوی»، یادنامه مولوی (تهران
 ۱۳۳۷)، ۴۵-۱۰.
 ۵۵. «نام آوازاها در غزلی از مولای روم»، کاوه،
 ۱۰: (۱۳۵۱)، ۴۶۲-۴۵۸.
 ۵۶. «نامه‌ای از جمالزاده درباره صادق هدایت»،
 نگین، ۴۱: (۱۳۴۷)، ۷۴-۷۲، ۱۰.
 ۵۷. «نامه‌ای از علامه محمد قزوینی»، به
 اهتمام محمدعلی جمالزاده، یغما، ۲۴:
 (۱۳۵۰)، ۴۰۰-۳۹۶.
 ۵۸. «نوپردازان عهدکهن»، نگین، ۷۰: (۱۳۴۹)،
 ۷۰-۶۹، ۲۶-۲۵.
 ۵۹. «نه اندر نه آمد سه اندر جهان» (شعر
 فردوسی)، مهر، ۲: (۱۳۱۳)، ۳۴-۲۵.
 ۶۰. «واقع‌گرایی سعدی»، ایران‌نامه، ۳:
 (۱۳۶۲)، ۶۹۹-۶۴۹.
 ۶۱. «وفات دکتر معین»، یغما، ۲۴: (۱۳۵۰)،
 ۳۷۴-۳۷۱.

فهرست مقالات

۶۲. «وفات بابا مقدم»، نشر دانش، ۷: (۱۳۶۶)، ۴۸۳.
۶۳. «همشهری من هاتف اصفهانی»، کاوه [جدید]، ۷: (۱۳۴۸)، ۲۲۳-۲۲۷.
۶۴. «هیجدهمین سالگرد وفات صادق هدایت»، سخن، ۱۸: (۱۳۴۷)، ۱۱۳۷-۱۱۳۹.
۶۵. «یادداشت‌هایی درباره شاهنامه فردوسی»، محیط ادب، تهران ۱۳۵۸، ۹۳-۶۹.
۶۶. «یادگارهایی از روزگار جوانی جمالزاده» (محل ادبی برلین)، راهنمای کتاب، ۱۶: (۱۳۵۲) ۴۱۵-۴۲۴، ۶۲۲-۶۴۵.
۶۷. «یادی از هدایت آن غمگسار صادق»، سخن، ۱۶: (۱۳۴۵)، ۲۱۸-۲۲۲، ۳۰۵-۳۰۶.
۶۸. «یادی از هدایت به مناسبت هفدهمین سال وفات او»، سخن، ۱۷: (۱۳۴۶)، ۱۰۵۷-۱۰۶۰.
- ۲. تاریخ و خاطرات**
۶۹. «آیا خاک ایران استبدادپرورست»، هزارپشه (تهران ۱۳۲۶)، ۲۲۵-۲۳۷.
۷۰. «ابوالحسن شاه حکیم‌یاشی، یک سند تاریخی درباره سیستان» به اهتمام محمدعلی جمالزاده، سخن، ۱۵: (۱۳۴۳)، ۱۹۹-۲۰۳.
۷۱. «افسانه رفتن اسکندر مقدونی به امریکا»، هنر و مردم، ش ۱۳۶/۱۳۷ (۱۳۵۲)، ۴۹-۴۵۰.
۷۲. «افغانستان» وحید، ۳: (۱۳۴۴)، ۳۸-۴۵، ۱۱۸-۱۲۸.
۷۳. «انتشار اسناد سیاسی ایران در انگلستان»، وحید ۱: (۱۳۴۲)، ۱۲-۱۶.
۷۴. «اولین لشکرکشی اروپا به ایران»، کاوه، ج ۶، ش ۸، ۷-۱۴.
۷۵. «بنای کتابخانه روزنامه کاوه»، راهنمای کتاب، ۱۷: (۱۳۵۳)، ش ۱، ۴۶۴-۴۴۸.
۷۶. «به پاس دوستی هفتاد ساله با خاندان علوی»، کاوه، ۱۲: (۱۳۵۳)، ش ۱، ۴۴-۴۷.
۷۷. «بیرق‌های ایران در عهد صفویه»، یادنامه دینشاه ایرانی، ۱۷۰-۱۷۲.
۷۸. «بیرق‌های ایران در عهد صفویه»، هنر و مردم، دوره جدید، ش ۳۹/۴۰، ۱۰-۱۳.
۷۹. «پرتغالیها و ایران»، هزار پشه (تهران ۱۳۲۶)، ۱۲۶-۱۲۸.
۸۰. «تاجگذاری پادشاهان در شاهنامه فردوسی طوسی»، یادگارنامه حبیب یغمایی، تهران ۱۳۵۶، ۹۳-۱۲۹.
۸۱. «ترجمه حال سید جمال‌الدین واعظ»، یغما، ۷: (۱۳۳۳)، ۱۱۸-۱۲۳، ۱۶۳-۱۷۰، ۳۹۴-۴۰۱.
۸۲. «تقریرات سید ضیاء و کتاب سیاه او»، آینده، ۶: (۱۳۵۹)، ۷۳۶-۷۴۵، ۷: (۱۳۶۰)، ۲۰۷-۲۱۳، ۲۹۱-۲۹۴.
۸۳. «تواریخی مربوط به کمیته برلین»، مقالات تقی‌زاده، ۵: (۱۳۵۵)، ۱۸۱-۱۸۳.
۸۴. «چند روایت درباره عبدالعلی صدیق‌السلطنه نوری»، آینده، ۷: (۱۳۶۰)، ۶۵.
۸۵. «حاجی میرزا آقاسی»، یغما، ۱۷: (۱۳۴۳)، ۱۲۴-۱۲۵.
۸۶. «حاجی میرزا آقاسی برای خود مردی بوده»، هزار پشه (تهران ۱۳۲۶)، ۲۲۲-۲۲۵.
۸۷. «خاطرات واقعه شوم بین راه بغداد و

- حلب»، وحید، ۱۴: (۱۳۵۵)، ۶۷۵-۶۸۰، ۸۳۱-۸۳۶.
۸۸. «خاطراتی از مبارزات سید جمال‌الدین واعظ اصفهانی»، تاریخ و فرهنگ معاصر، ۲: (زمستان ۱۳۷۰)، ۲۱۸-۲۲۸.
۸۹. «خاطراتی از کمیته ملیون ایران در برلین»، آینده، ۱۷: (۱۳۷۰)، ۷۴۱-۷۴۷.
۹۰. «دخمه انرشیروان کجاست؟» فرهنگ ایران زمین، ۲۱: (۱۳۵۵)، ۲۵-۲۶.
۹۱. «درباره سید جمال‌الدین اصفهانی و سید حسن تقی‌زاده»، وحید، ۷: (۱۳۴۹)، ۴۵۵-۴۶۶.
۹۲. «درباره صحاف باشی»، راهنمای کتاب، ۲۱: (۱۳۵۷)، ۱۲۸-۱۳۱.
۹۳. «دو روز با ناصرالدین شاه در چمنزارهای سویس»، یغما، ۸: (۱۳۴۴)، ۲۰۶-۲۱۷، ۲۴۶-۲۵۲ (اقتباس از کتاب معیرالممالک).
۹۴. «دو نامه ناپلئون به فتحعلی شاه»، هزار پیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۳۰۱-۳۱۷.
۹۵. «سه داستان واقعی از زبان سفیر انگلستان در دربار فتحعلی شاه و پاره‌ای ملاحظات جسارت آمیز»، تلاش، ش ۷۰ (خرداد ۱۳۵۶)، ۱۰-۱۲.
۹۶. «سید جمال‌الدین واعظ»، مردان خود ساخته (تهران ۱۳۲۶)، ۱۲۰-۱۳۸.
۹۷. «شماه‌ای درباره علم و آیین تاریخ‌نگاری»، یادنامه ابوالفضل بیهقی (مشهد ۱۳۵۰)، ۱۲۰-۱۳۶.
۹۸. «شیر در ایران و ماوراءالنهر»، هزار پیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۱۹۸-۲۰۱.
۹۹. «شیر و خورشید در پرچم ایران و سکه‌های قدیمی»، هنر و مردم، دوره جدید، ش ۴۱/۴۲، ۸۶.
۱۰۰. «صدیق السلطنه و فریدالسلطنه صدری»، آینده، ۱۰: (۱۳۶۳)، ۵۴.
۱۰۱. «عکس از ابراهیم پورداود و محمدعلی جمالزاده» [و دیگران]، آینده، ۱۶: (۱۳۶۹)، ۶۳۷-۶۳۸.
۱۰۲. «عکس رؤسای تجار و اصناف در دوره اول»، وحید، ۱۴: (۱۳۵۵)، ۵۹۰-۵۹۱.
۱۰۳. «علی نوری (ملا)، نامه‌ای از یک ملای بزرگ» (به اهتمام محمدعلی جمالزاده)، یغما، ۱۸: (۱۳۴۴)، ۴۸۴-۴۸۷.
۱۰۴. «فتحعلی شاه، یک نامه از فتحعلی شاه» (به اهتمام محمدعلی جمالزاده)، کشکول جمالی، ج ۱ (تهران ۱۳۳۹)، ۲۲-۲۲.
۱۰۵. «قدیمی‌ترین روابط سیاسی بین ایران و آلمان»، کاوه، ج ۶، ش ۷، ۷-۱۱.
۱۰۶. «قصه روزنامه کاوه و قضیه اسداوف»، روزگار نو، ۶: (۱۳۶۵-۶)، ش ۹، ۴۹-۵۱.
۱۰۷. «ماه شب چهاردهم و سید جمال‌الدین واعظ اصفهانی»، وحید، ۱۰ (۱۳۵۱)، ۳۶۴-۳۶۹.
۱۰۸. «مجلس عروسی نواده امیر تیمور گورکانی»، وحید، ۱۴: (۱۳۵۵)، ش ۴، ۲۲۹-۲۳۳، ۲۳۵ (براساس عجایب المقدور).
۱۰۹. «محمد علی شاه قاجار و سید جمال‌الدین واعظ مشهور به اصفهانی»، خاطرات وحید، ش

فهرست مقالات

- ۲۸ (۱۳۵۲)، ۱۰-۱۴؛ ش ۳۱ (۱۳۵۳) ۳۵-۴۱، ۴۵.
۱۱۰. «محمدعلی شاه و سید جمال‌الدین واعظ»، خاطرات سیاسی و تاریخی، تهران ۱۳۶۲، ۹-۲۶.
۱۱۱. «مکتب پسر ملاعلی اصغر نیم قرن پیش ازین»، آموزش و پرورش، ۳۲: (۱۳۳۹)، ش ۴ ۱۷-۲۱.
۱۱۲. «نسامه‌های دهخدا»، [به اهتمام محمدعلی جمالزاده]، راهنمای کتاب، ۱۲: (۱۳۴۸)، ۴۶۱-۴۶۳.
۱۱۳. «نقاره‌خانه ضحاک»، وحید، ۲: (۱۳۴۴)، ش ۷، ۳۲-۳۶.
۱۱۴. «یادگارهای دوره تحصیل»، راهنمای کتاب، ۱۷: (۱۳۵۳)، ۳۹۸-۴۰۴.
۱۱۵. «یک نامه از عهد ساسانیان (نامه تنسر)»، کاوه، ج ۵، ش ۱۱، ۴-۱۱.
۳. **انتقاد و بررسی کتاب**
۱۱۶. «ابومسلم سردار خراسان»، [غلامحسین یوسفی]، راهنمای کتاب، ۹: (۱۳۴۵)، ۳۹۹-۴۰۴.
۱۱۷. «ادبیات معاصر ایران»، تألیف ف. ماخالسکی، راهنمای کتاب، ۱۱: (۱۳۴۷)، ۵۳۷-۵۴۳.
۱۱۸. «اسناد محرمانه وزارت امور خارجه بریتانیا درباره قرار داد ۱۹۱۹ انگلستان در ایران [از جواد شیخ‌الاسلامی]، آینده، ۱۸: (۱۳۷۱)، ۱۵۳-۱۵۷.
۱۱۹. «افسانه آفرینش»، [صادق هدایت و ترجمه آن به آلمانی]، راهنمای کتاب، ۳: (۱۳۳۹)، ۲۵۸-۲۵۹.
۱۲۰. «افغان‌نامه» [از دکتر محمود افشار]، آینده، ۸: (۱۳۶۱)، ۳۶۱-۳۶۳.
۱۲۱. «ایام نوروز بامبیدی و خواجه عبدالله انصاری» یغما، ۱۱: (۱۳۴۷)، ۵۷-۶۴ (درباره کشف‌الاسرار).
۱۲۲. «ایران»، [تألیف ژرژدار]، راهنمای کتاب، ۱۰: (۱۳۶۴)، ۷۷-۷۲.
۱۲۳. «باز هم درباره حاجی بابا»، آینده، ۱۳: (۱۳۶۶)، ۱۳۹-۱۴۶.
۱۲۴. «برگزیده شعر فارسی معاصر» [تألیف منیب‌الرحمن به انگلیسی]، راهنمای کتاب، ۸: (۱۳۴۴)، ۴۷-۵۳.
۱۲۵. «بیاض سفر» [از ایرج افشار]، راهنمای کتاب، ۲۱: (۱۳۵۷)، ۴۳۱-۴۴۳.
۱۲۶. «پیغمبر دزدان»، [تصحیح محمد ابراهیم باستانی پاریزی]، راهنمای کتاب، ۷: (۱۳۴۳)، ۴۰۴-۴۰۹.
۱۲۷. «تاریخ ادبیات ایران»، [به آلمانی، یان ریپکا]، راهنمای کتاب، ۵: (۱۳۴۱)، ۶۹۵-۶۹۹.
۱۲۸. «تاریخ ارمنستان موسی خورناسی»، نامواره دکتر محمود افشار، ج ۴: تهران ۱۳۶۷، ۲۱۱۷-۲۱۳۴.
۱۲۹. «تاریخچه صنعت نساجی ایران»، [تألیف مهدی بهشتی‌پور]، وحید ۳: (۱۳۴۵)، ۴۵۲-۴۵۵.

۱۳۰. «تاریخ و توسعه ادبیات فارسی کنون»،
[تألیف بزرگ علوی به آلمانی]، راهنمای
کتاب، ۸: (۱۳۴۲)، ۴۵-۴۷.
۱۳۱. «تذکره خوان نعمت» [از ذکائی بیضائی]،
ارمغان، ۴۷: (۱۳۵۷)، ۱۳۶-۱۴۶.
۱۳۲. «تعزیه و تعزیه خوانی»، [از صادق
همایونی]، راهنمای کتاب، ۱۹: (۱۳۵۵)،
۴۰۶-۴۱۱.
۱۳۳. «تعزیه در ایران» [از صادق همایونی]،
ایران شناسی، ۲: (۱۳۶۹)، ۶۳۵-۶۴۲.
۱۳۴. «تعزیه در ایران» [از صادق همایونی]،
کلک، ۱: (۱۳۶۹)، ش ۱۱/۱۲، ۲۴۱-۲۴۹.
۱۳۵. «تعزیه در ایران» [از صادق همایونی]،
تاریخ و فرهنگ معاصر، ش ۱۱/۱۲، (زمستان
۱۳۷۳): ۲۵۷-۲۶۳.
۱۳۶. «تقویم و مقویم»، آینده، ۸: (۱۳۶۱)،
۳۱۰-۳۱۶، ۵۰۶-۵۱۱.
۱۳۷. «تسبک» [از رجیبی]، وحید، ش
۲۳۴/۲۳۵ (۱۳۵۷)، ۲۶-۳۰.
۱۳۸. «جلال الدین رومی» [از کریستف
بورگل]، راهنمای کتاب، ۱۸: (۱۳۵۲)،
۱۲۳-۱۲۹.
۱۳۹. «جهان نامه» [تصحیح محمدامین
ریاحی]، راهنمای کتاب، ۶: (۱۳۴۲)، ۱۸۸-
۱۹۰.
۱۴۰. «جوهر فرد» [از عبدی بیک]، آینده ۷:
(۱۳۶۰)، ۱۲۲-۱۲۳.
۱۴۱. «چند کتاب تازه»، (ایلات و طوایف
درگز، نورالعلوم، اخوان الصفا، تاریخ سانسور
- در مطبوعات ایران)، آینده، ۹: (۱۳۶۲)،
۳۸۷-۳۹۱.
۱۴۲. «چهل مجلس» [علاءالدوله سمنانی به
اهتمام عبدالرفیع حقیقت]، آینده، ۶:
(۱۳۵۹)، ۱۱۹-۱۲۵ و ۷: (۱۳۶۰)، ۷۷۱-۷۷۲.
۱۴۳. «حاجی بابا دلاک زاده اصفهانی»، آینده،
۱۱: (۱۳۶۴)، ۶۷-۷۴.
۱۴۴. «حافظ در اوج» [از پرویز خائفی]، گوهر،
۴: (۱۳۵۵)، ۸۰۴-۸۰۸.
۱۴۵. «حافظ و موسیقی» [از حسینعلی
ملاح]، راهنمای کتاب، ۱۷: (۱۳۵۳)، ۸۶-۸۹.
۱۴۶. «خاتون هفت قلعه»، یغما، ۱۸: (۱۳۴۴)،
۳۸۶-۳۸۲ (درباره فجوریه، تألیف والی بن
سهراب گرجستانی).
۱۴۷. «خردنامه» [تألیف ابوالفضل علی
مستوفی، چاپ عبدالعلی ادیب برومند]،
یغما، ۲۱: (۱۳۴۷)، ۳۰۴-۳۰۸.
۱۴۸. «خطابه آقای سید حسن تقی زاده»،
راهنمای کتاب، ۲: (۱۳۳۸)، ۵۳۳-۵۴۹.
۱۴۹. «خلقیات ما ایرانیان»، آینده، ۵: (۱۳۵۸)،
۹۶۵-۹۷۲.
۱۵۰. «خواندنی های ادب فارسی»، [از علی
اصغر حلبی]، آینده، ۸: (۱۳۶۱)، ۸۰۲-۸۰۳.
۱۵۱. «داستان های برگزیده داستان سرایان
ایرانی معاصر»، [تألیف ردولف گلکپه به
آلمانی]، راهنمای کتاب، ۴: (۱۳۴۰)، ۴۹۷-
۵۰۱.
۱۵۲. «دکتر محمد معین»، مجموعه مقالات
دکتر معین، ۱: (۱۳۶۴)، بیست و یک - بیست
و سه.

فهرست مقالات

۱۵۳. «دمی چند با شادروان دکتر قاسم غنی»،
ایران نامه، ۱: (۱۳۶۲)، ۶۲۷-۶۴۸، ۲: (۱۳۶۳)،
۱۷۸-۲۰۲، ۲۵۴-۲۷۲ (درباره یادداشت‌های
او).
۱۵۴. «دوحة الازهار عبدی بیگ نویدی
شیرازی» [چاپ علی مینائی تبریزی و
ابوالفضل رحیموف]، همایی نامه، تهران
۱۳۵۵، ۲۸۷-۳۰۰.
۱۵۵. «دیانت زرتشتی» [ترجمه فریدون
وهمن]، راهنمای کتاب، ۱۴: (۱۳۵۰) ۸۲-۸۹.
۱۵۶. «دیوان پروین اعتصامی به زبان آلمانی»
یادنامه پروین اعتصامی، تهران ۱۳۷۰،
۱۰۳-۱۰۶.
۱۵۷. «دیوان صوفی مازندرانی»، وحید، ۷:
(۱۳۴۹)، ۱۲۵۵-۱۲۷۰.
۱۵۸. «دیوان مهستی گنجوی»، ارمغان، ۳۹:
(۱۳۴۹)، ۲۷۳-۲۸۲، ۳۶۶-۳۷۶، ۴۲۰-۴۲۳.
۱۵۹. «ذکریدیع» [اثر محمدباقر رفیعی]،
نگین، ۷۷: (۱۳۵۰)، ۴۸-۴۹، ۵۴.
۱۶۰. «رستم التورایخ و مؤلف آن
رستم الحکماء»، وحید ۹: (۱۳۵۰)، ۱۳۳-۱۴۹،
۳۶۱-۳۶۶.
۱۶۱. «رفتار و کردار عامه فرانسوی و ایرانی
برمبنای امثال» [از محمد حسن رضوانیان]،
آینده، ۹: (۱۳۶۲)، ۶۵-۶۹.
۱۶۲. «روان‌های روشن» [از غلامحسین
یوسفی]، آینده، ۶: (۱۳۶۹)، ۱۷۲-۱۸۰.
۱۶۳. «روزنامه روح القدس»، آینده، ۶:
(۱۳۵۹)، ۱۴۴-۱۴۶.
۱۶۴. «زرتشت، دنیا و گفتار زرتشت» [اثر
امیرمهدی بدیع به فرانسه]، راهنمای کتاب،
۵: (۱۳۴۱)، ۷۴-۸۰.
۱۶۵. «زندگانی روزمرو مردم آذربایجان و
نمایشنامه‌های آخوندزاده»، [تألیف هورست
براند به آلمانی]، راهنمای کتاب، ۵: (۱۳۴۱)،
۵۵۵-۵۵۵.
۱۶۶. «ژنده پیل» [تألیف حشمت مؤید به
آلمانی]، راهنمای کتاب، ۴: (۱۳۴۰)،
۲۵۶-۲۶۳، ۳۶۲-۳۷۰.
۱۶۷. «سخنی چند درباره شاهنامه» [از
عبدالحسین نوشین]، راهنمای کتاب، ۱۴:
(۱۳۵۰)، ۸۶۶-۸۷۱.
۱۶۸. «سرگذشت موسیقی ایرانی»، [روح‌الله
خالقی]، راهنمای کتاب، ۴: (۱۳۴۰)، ۲۵۶-
۲۶۳، ۳۶۲-۳۷۰.
۱۶۹. «سفرنامه حاج سیاح به فرنگ» [به
کوشش علی دهباشی]، کتاب به نگار، تهران
۱۳۶۸، ۲۳۱-۲۴۴.
۱۷۰. «شاعره ایران، پروین اعتصامی» [کتابی
به زبان آلمانی]، تألیف طوبی شهناز اعلامی
اصفهانی، وحید، ۳: (۱۳۴۵)، ۷۱۷-۷۱۸.
۱۷۱. «شعر قند و عسل» [اثر مهدی
آذریزدی]، راهنمای کتاب، ۱۰: (۱۳۴۶)، ۲۴۱-
۲۴۸.
۱۷۲. «شناخت زعفران ایران» [از محمدحسن
ابریشمی]، کیهان فرهنگی، ۵: (۱۳۶۷)، ۴،
۳۲-۳۳.
۱۷۳. «شوهر آهو خانم» [نوشته علی محمد

- افغانی، [نگین، ش ۳۱ (آذر ۱۳۴۶)، ۲۳-۲۴، ۴۸.
۱۷۴. «عقاید مزدک» [از سید علی مهدی نسفوی]، نگین، ش ۱۱۱ (مرداد ۱۳۵۳)، ۱۸-۱۵.
۱۷۵. «غربت غرب» (از احسان نراقی)، نگین، ش ۱۲۲ (تیر ۱۳۵۴)، ۱۹-۲۰، ۴۶-۴۸؛ ش ۱۲۳ (مرداد ۱۳۵۴)، ۲۳-۲۶.
۱۷۶. «فردوسی و شعر او»، [تألیف مجتبی مسینی]، یغما، ۴۱: (۱۳۴۷)، ۱۲۷-۱۳۲، ۱۷۶-۱۸۱، ۲۳۷-۲۴۲.
۱۷۷. «فهرست موضوعی انتشارات دانشگاه تهران»، [گردآوری علی اکبر جانا]، یغما، ۱۷: (۱۳۴۳)، ۴۶-۴۸.
۱۷۸. «قصه‌های استاد» [از سید جمال‌الدین اسدآبادی]، راهنمای کتاب، ۴۱: (۱۳۵۷)، ۳۲۴-۳۲۸.
۱۷۹. «کتاب‌شناسی فردوسی» [از ایرج افشار]، یغما، ۴۱: (۱۳۴۷)، ۶۵۰-۶۵۴.
۱۸۰. «کتاب کلثوم ننه [طرح بیژن اسدی‌پور]، دفتر ش ۱، (اسفند ۱۳۷۲): ۱۱-۱۳؛ ۱۶-۲۰.
۱۸۱. «کردوکردستان» (یک کتاب تازه بسیار ممتاز)، [به زبان فرانسه، تألیف بازیل نیکی تین]، یغما، ۹: (۱۳۳۵)، ۴۰۵-۴۱۲.
۱۸۲. «کشف الحقائق» [اثر عزیز نسفی، تصحیح احمد مهدوی دامغانی]، راهنمای کتاب، ۹: (۱۳۲۵)، ۵۱۱-۵۱۷.
۱۸۳. «کلمات عربی در شاهنامه فردوسی» [از محمد جعفر معین‌فر]، راهنمای کتاب، ۱۴: (۱۳۵۰)، ۵۶۸-۵۷۱.
۱۸۴. «لیلی و مجنون» [ترجمه آلمانی رودلف گلکپه]، راهنمای کتاب، ۹: (۱۳۴۵)، ۱۷-۶۲۳.
۱۸۵. «مانی و سنت او» [از فرانسوا دوکره]، راهنمای کتاب، ۱۸: (۱۳۵۴)، ۳۷۶-۴۰۳.
۱۸۶. «مجله علم و هنر»، آینده، ۸ (۱۳۶۱)، ۱۹۴-۱۹۶.
۱۸۷. «مراحل عرفانی شیخ ابوسعید» [ترجمه اسرارالتوحید از محمد آشنا]، راهنمای کتاب، ۱۸: (۱۳۵۴)، ۶۵۰-۶۵۸.
۱۸۸. «معرفی کتاب مهم رستاخیز شرقی» [تألیف ریموند شواب]، مجله دانشکده ادبیات تهران، ۱۴: (۱۳۴۶)، ۵۵۵-۵۶۶.
۱۸۹. «هاروت و ماروت و صدراعظم آلمان»، کاوه، ۱۰: (۱۳۵۱)، ۶-۱۶ (نیز حاوی زندگی «روزن»های مستشرق).
۱۹۰. «یادنامه ژان ریپکا»، راهنمای کتاب، ۱۰: (۱۳۴۶)، ۴۰۲-۴۰۴.
۱۹۱. «یعقوب لیث» [از محمد ابراهیم باستانی پاریزی]، راهنمای کتاب، ۴۱: (۱۳۵۷)، ۶۷-۷۵.
۴. معرفی خاورشناسان.
۱۹۲. «[آنکتیل دوپرون]»، جنگ، سال اول، ۹: (شهریور ۱۳۶۹)، ۲۷؛ ۱۰: ۳۲-۳۳؛ ش ۱۱، ۵۱-۵۰.
۱۹۳. «استاد ریپکا و مرحوم شمس‌العرفا»، راهنمای کتاب، ۵: (۱۳۴۱)، ۶۷۳-۶۷۵.

فهرست مقالات

۱۹۴. «روزن آلمانی و هاروت و ماروت»، یغمای سی و دوم، تهران ۱۳۷۰، ۴۲۳-۴۲۵.
۱۹۵. «شناساننده زردشت و اوستا»، نامه مینوی، تهران، ۱۳۵۰، ۱۰۴-۱۲۴.
۱۹۶. «میراث گویینو»، یغما، ۱۳: (۱۳۳۹)، ۸۴-۴۷۸؛ ۱۴ (۱۳۴۰)، ۱۷-۲۰، ۶۳-۶۸.
۱۹۷. «نامه جمالزاده» [درباره پروفیسور مینورسکی]، یغما، ۱۹: (۱۳۴۵)، ۱۰۵-۱۰۶.
- ۵. هنر، صنعت، موسیقی**
۱۹۸. «آوازه‌های قدیمی ایران»، موسیقی، ج ۲، ش ۲، ۵-۱.
۱۹۹. «کمال‌الملک»، هنر و مردم، دوره جدید، ش ۳۵ (۱۳۴۴)، ۶-۱۹.
۲۰۰. «مطالبی درباره جیغه پادشاهان قاجاریه»، یغما، ۲۰: (۱۳۴۶)، ۵۱۵-۵۱۷.
۲۰۱. «منزل با سلیقه ایرانی»، یغما، ۱۶: (۱۳۴۲)، ۴۸۹-۴۹۶.
۲۰۲. «موزه هانیبال در تهران»، هزار پشته (تهران) ۱۲۴-۱۲۶، (۱۳۲۶).
۲۰۳. «نمونه‌ای از خط و انشاء و نقاشی ناصرالدین شاه»، به اهتمام محمدعلی جمالزاده، هزار پشته (تهران ۱۳۲۶)، ۱۴۳-۱۵۰.
- ۶. زبان فارسی**
۲۰۴. «خوردن» نامواره دکتر محمود افشار، ج ۹، (۱۳۷۵)، ۴۰-۵۰، ۴۳-۵۰.
۲۰۵. «داستان مرغ ققنس»، کاوه [جدید]، ۷: (۱۳۴۸)، ۴۱۵-۴۱۸.
۲۰۶. «در حاشیه خط و زبان»، نگین، ج ۴ (۱۳۴۷)، ش ۲، ۳۱-۳۶.
۲۰۷. «زبان راجی یا راژی»، نشریه دانشکده ادبیات تبریز، ۹: (۱۳۳۶)، ۲۱۷-۲۱۸.
۲۰۸. «زبان عامیانه»، راهنمای کتاب، ۳: (۱۳۳۹)، ۷۱۶-۷۲۰.
۲۰۹. «زبان عوامانه»، فرهنگ ایران زمین، ۱۱: (۱۳۴۲)، ۳۵-۷۰.
۲۱۰. «سؤال ادبی» [از میرزا محمدخان قزوینی در باب زبان فارسی] فرهنگستان، ۱، ۳۴۱-۳۵۰.
۲۱۱. «سیر و سیاحتی در مثنوی مولانا (امثال و حکم)»، یغما، ۱۳: (۱۳۳۹)، ۴۳۹-۴۴۶.
۲۱۲. «قدیم و قدیمی»، ارمغان، ۴۰ (۱۳۵۰)، ۶۹۳-۶۹۹.
۲۱۳. «معنی کلمه دری و کبک دری»، ارمغان، ۳۹: (۱۳۴۹)، ۴۸۹-۴۹۶.
۲۱۴. «نثر فارسی»، یغما، ۱۰: (۱۳۳۶)، ۲۵۲-۲۵۳.
- ۷. مباحث اجتماعی و عامه‌ای**
۲۱۵. «با سواد بودن ارمنی‌های جلنا در یک قرن و نیم پیش از این»، هور، ۱ (۱۳۵۱)، ش ۱۲، ۱-۶.
۲۱۶. «بلوک ویل (دو)، بلای ترکمن در ایران قاجاریه»، ترجمه سیدمحمدعلی جمالزاده، نگین، ش ۶۲ (۱۳۴۹)، ۱۳-۱۴؛ ش ۶۳، ۱۹-۲۰؛ ش ۶۴، ۴۱-۴۴؛ ش ۶۵، ۳۶-۳۸؛ ش ۶۶، ۴۰-۴۱؛ ش ۶۷، ۵۲-۴۶؛ ش ۶۹، ۱-۶.

- ۲۸ (۱۳۲۹)، ۳۹۵-۳۹۷، ۸۰۶-۸۱۰.
۲۲۳. «ری و طهران»، یغما، ۱۷: (۱۳۲۳).
- ۴۰۴-۴۰۹، ۵۱۲-۵۱۸، ۵۵۶-۵۵۸.
۲۲۴. «تهران و گذشته آن»، کشکول جمالی، ج ۱ (تهران ۱۳۲۶)، ۲۷۶-۲۸۴.
۲۲۵. «نام خلیج فارس»، یغما، ۱۷: (۱۳۲۳)، ۳۵۱-۳۵۳.
- ۹. علوم**
۲۲۶. «ابجد، هوز...»، یغما، ۱۴: (۱۳۴۰).
- ۲۰۲-۲۰۷، ۲۵۸-۲۶۳، ۲۹۶-۳۰۱، ۳۴۱-۳۴۵؛ نیز کاوه، ج ۵، ش ۱۰، ۸۴.
- ۱۰. تصوّف و عرفان**
۲۲۷. «تمدن و اقصی و عرفان»، کاوه، ۱۱ (۱۳۵۲)، ش ۱۳-۱۶.
۲۲۸. «راهنمایی به فتوت یعنی تمدن»، کاوه، ۱۴: (۱۳۵۳)، ش ۵/۶، ۳۳-۳۵ (دریازه رسایل جوانمردان).
۲۲۹. «شیوخ سلسله شیخیه»، یغما، ۱۴: (۱۳۴۰)، ۴۰۲-۴۰۹، ۴۴۰-۴۴۸، ۴۸۷-۴۹۳، ۵۳۸-۵۴۳.
۲۳۰. «منصور حلاج»، هزار پیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۱۵-۲۱.
۲۳۱. «نشر متون صوفیانه مفیدست یا مضر؟» راهنمای کتاب، ۹: (۱۳۲۵)، ۱۲۱-۱۲۸.
- ۴۶-۴۷؛ ش ۷۰، ۶۸-۷۲؛ ش ۷۱ (۱۳۵۰)، ۴۵-۴۶، ۵۰؛ ش ۷۲، ۴۷-۵۲؛ ش ۷۵، ۴۶-۴۵، ۴۹؛ ش ۷۴، ۴۷-۴۹، ۷۸، ۵۵-۵۶.
۲۱۷. «بازی نرد قبل از ساسانیان»، هزار پیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۱۷۲-۱۷۳.
۲۱۸. «گویینو، کنت دو، جنگ ترکمن»، ترجمه سید محمدعلی جمالزاده، نگین، ش ۶۰ (۱۳۲۹)، ۲۴-۲۶؛ ش ۶۱، ۱۰-۱۱، ۵۷-۵۸؛ ش ۶۲، ۱۹-۲۰، ۳۸؛ ش ۶۳، ۴۳-۴۴؛ ش ۶۴، ۴۲-۴۴؛ ش ۶۵، ۳۸-۳۹، ۶۲؛ ش ۶۶، ۳۹-۴۰؛ ش ۶۷، ۴۴-۴۵؛ ش ۶۹، ۴۵-۴۶؛ ش ۷۰، ۶۷، ۶۹؛ ش ۷۱ (۱۳۵۰)، ۴۷-۴۸، ۵۰؛ ش ۷۲، ۴۵-۴۶، ۵۶.
۲۱۹. «گونه و نوروز ما ایرانیان»، کاوه [جدید]، ۷: (۱۳۲۸)، ۲۹-۳۱.
۲۲۰. «موزر، هانری، سیر و سیاحت در ترکستان و ایران»، ترجمه سید محمدعلی جمالزاده، نگین، ش ۱۵۹ (مرداد ۱۳۵۷)، ۳۵-۳۷؛ ش ۱۶۰، ۴۱-۴۴؛ ش ۱۶۱، ۴۶-۴۹؛ ش ۱۶۲، ۴۷-۵۱، ۱۶۳؛ ش ۱۶۴، ۳۵-۳۶؛ ش ۱۶۹ (خرداد ۱۳۵۸)، ۵۶-۵۹؛ ش ۱۷۰، ۴۲-۴۵؛ ش ۱۷۲، ۳۶-۳۸؛ ش ۱۷۵، ۳۲-۳۴.
۲۲۱. «نوروز جمشیدی»، کاوه [جدید]، ۶: (۱۳۲۷)، ۲۱-۳۰.

۱۱. ادیان و مذهب

۲۳۲. «بالشویسم در ایران قدیم (مزدک)»، کاوه،

۸. جغرافیای تاریخی

۲۲۲. «اصفهان عروس بسیار بلادیده»، وحید،

سند واگذاری آثار

- ج ۵، ش ۳، ۱۱۵-۱۵۸، ش ۴ و ۵، ۱۵۸-۲۶-۳۳.
۲۳۳. «خواجہ عبداللہ انصاری و نظر دو مسیحی»، راهنمای کتاب، ۱۸: (۱۳۵۴)، ۱۶۹-۱۷۱.
۱۳. گوناگون ۲۳۶. «حاضر جوابیهای اصفهانی»، کشکول جمالی، ۱: (۱۳۳۹): ۱۰۵-۱۰۱.
۲۳۴. «شرح احوال مولانا حاج میرزا حسن صفی علیشاه اصفهانی»، وحید، ۱۳: (۱۳۵۴)، ۱۰۵۶-۱۰۶۰.
۲۳۷. «حمامهای خزانهدار»، کشکول جمالی، ۲: (۱۳۳۹): ۲۵-۳۴.
۲۳۸. «قصه دویدم و دویدم»، پیام نوین، ۵: (۱۳۴۲) ش ۶، ۱۰-۲۷.
۲۳۵. «مدینه فاضله در روایات اسلامی»، مجموعه مقالات تحقیقی خاورشناسی (تهران) ش ۲، ۸۵-۸۵.
۲۳۹. «کوهنورد دریای نور»، کاوه، ۶: (۱۳۳۹) (ق)

اسناد

دانشگاه تهران

استاد دانشمند و نویسنده گرانقدر
جناب آقای سید محمد علی جمالزاده

با اظهار امتنان و رسول و سرفروغ گرامی جنابعالی را که توسط آقای ایرج افشار ارسال فرموده اند اعلام می‌دارد و از اینکه به علت وضع مزاجی نتوانستید به ایران تشریف بیاورید و به موجب نهایت تأسف و غم که مندا می‌است که میل داشتند از دیدار و گفتگو با شما بهره مند شوند.

ضمناً در مورد وکالتی که به آقای ایرج افشار و مورد اعتماد قرار داد جهت نشر مجموعه آثار و کتابخانه تهران مرقوم داشته بودید از نظر اینکه اعتماد قرار داد جنبه رسمی باشد معنی است شرح مربوط به وکالت را از لحاظ تصدیق اظهار گواهی کسولگری شایسته‌ای برسانند و ارسال فرمایند تا همان‌طور که مورد نظرشان هست پیش‌نویس قرار داد توسط آقای افشار تهیه و بهر از صلاحات جنابعالی به امضا برسد.

البته دانشگاه تهران از اینکه در دنبال امدادی مجموعه این از کتابخانه شخصی خود به کتابخانه مرکزی یا اعطای حق انتشار مجموعه آثار و کتابخانه را مورد توجه قرار داده است بسیار گوارست و این همه راناشی و مراقبت فرهنگ دوستی جناب عالی می‌داند و جهت بلند شادمانی را تشکر رسمی نماید.

ضمناً چون اینجانب شایق زیارت جناب عالی است و در روزهای بود احدی و درست موقعی که برای شما عذاب باشد از نظر دیدار و دیدار مستطیر شود.

رئیس دانشگاه تهران

روز و وقت: ۱۳۳۹/۱۰/۲۵
محل: تهران

روز و وقت: ۱۳۳۹/۱۰/۲۵

-۱-

امضاکننده این سند سید محمدعلی جمالزاده تبعه ایران مقیم ژنو با سپاسگزاری از دانشگاه تهران که بموجب نامه رسمی شماره ۵۳۸۸۵ مورخ به ۱۳۵۵/۷/۶ می‌خواهد آثار این جانب را از کتاب و مقاله و غیر طبع و نشر نماید اظهار می‌دارد که حق این کار را به شرایط زیر به دانشگاه نامبرده می‌دهد:

ماده ۱: آثار نامبرده مشتمل خواهد بود بر تألیفات سید محمدعلی جمالزاده بر طبق صورت جداگانه مشتمل بر کتاب‌ها و مقاله‌ها و بعضی از مقدمه‌ها و نیز دو کتاب زبان فارسی که در معرفی جمالزاده و آثارش تألیف یافته است به قلم مهرداد مهرین با عنوان «سرگذشت جمالزاده و آثارش» که در تهران به چاپ رسیده است و دیگری رساله دکترای (پایان‌نامه) نهاد آکپ ترک که برای دریافت درجه دکتری زبان و ادبیات فارسی با عنوان «موضع داستان‌نویسی جمالزاده» در اواخر اردیبهشت ماه ۱۳۵۲ هجری شمسی در دانشگاه تهران پذیرفته شده است و یک نسخه از آن در تحت شماره ۳۰۸ در کتابخانه دانشکده ادبیات و علوم انسانی در دانشگاه تهران موجود است.

ماده ۲: دانشگاه تهران تنها حق دارد که یکبار آثار نامبرده را به خرج خود به چاپ رساند و از آن پس باز خود جمالزاده یا وراث او [دارای] حق چاپ و فروش آن آثار را خواهد داشت.

ماده ۳: دانشگاه تهران آثار نامبرده را به صورت متحدالشکل و مرغوب و ارزانی به چاپ خواهد رسانید که اشخاص کم‌بضاعت هم بتوانند به آسانی خریداری نموده بخوانند.

ماده ۴: عایدات فروش آثاری که به ترتیب فوق به چاپ می‌رسد باید به مصارف مذکور در ذیل برسد:

الف - یک ثلث آن به مصرف خرید کتاب‌های مفید برسد و به مجموعه کتابهای اهدایی این جانب در اختیار کتابخانه مرکزی و اسناد دانشگاه تهران قرار خواهد گرفت. اختیار و انتخاب این کتاب‌ها با تصویب هیأت امنا خواهد بود که ترتیب تشکیل آن در ماده ۵ این مقاوله نامه مقرر می‌گردد.

ب - یک ثلث دیگر عایدات به دانشجویان ایرانی علاقمند و مستحق و بی‌بضاعت تعلق خواهد گرفت که به تحقیقات ادبی تاریخی مشغول خواهند بود (خواه در ایران و یا در خارج از ایران)، به تشخیص هیأت امنا با عنوان بورس تحصیلی یا اعانه تحصیلی جمالزاده.

ج - یک ثلث دیگر به یک مؤسسه خیریه از قبیل «یتیم‌خانه» و یا «خانه مساکین سالخورده» به شرط آنکه در شهر اصفهان که زادگان جمالزاده است واقع باشد به تشخیص و

سند واگذاری آثار

ترتیبی که هیأت امناء اختیار خواهند فرمود.

ماده ۵: هیأت امناء مرکب خواهد بود از سه نفر که یک نفر را جمالزاده و یک نفر را دانشگاه و نفر سوم را آن دو نفر دیگر معاً انتخاب خواهند فرمود. جمالزاده امیدوار است که آقایان دکتر علی اکبر سیاسی و آقای ایرج افشار این کار پرزحمت را لطفاً به عهده شناخته و معاً شخص سوم را هم اختیار فرمایند.

ماده ۶: چند دوره از مجموعه مجلداتی که از طرف دانشگاه به چاپ خواهد رسید (تعیین تعداد این دوره‌ها با هیأت امناء خواهد بود) مجاناً در اختیار جمالزاده گذاشته خواهد شد.

ماده ۷: هیأت امناء حق دارند مواد دیگری بر این مقوله نامه پیشنهاد نمایند و پس از آنکه از جانب دانشگاه و جمالزاده مورد قبول واقع گردد بر این مقوله نامه بیفزایند.

ماده ۸: آثار جمالزاده در... هزار جلد به چاپ خواهد رسید.

تحریراً در شهر زنو در تاریخ سوم ۲۳

مهر ۱۳۵۵ در دو صفحه

سید محمدعلی جمالزاده

-۲-

امضاکننده این اظهار نامه سید محمدعلی جمالزاده پس از سپاسگزاری از مرقومه سر تا پا عطفوت جناب آقای دکتر محمد رحیمیان رئیس محترم دانشگاه تهران مورخ به ۱۳۶۸/۵/۲۱ هجری شمسی و دارای نمره ۱-۲-۲۰۶۹۸ به رسم وصیت نامه قطعی به اطلاع دانشگاه تهران می‌رساند که کتابخانه خود را در زنو [در عمارت شماره ۷۸ از خیابان فلوریسان] (طبقه ششم) به رسم هدیه ناچیزی به دانشگاه نامبرده تقدیم می‌دارم تا وسایل صندوق‌بندی و حمل آن را از زنو [که سرکنسولگری دولت جمهوری اسلامی ایران در زنو در امر آن سابقه دارد و در اینجا سپاسگزاری خالصانه خود را بدان مقام محترم تقدیم می‌دارم] به تهران فراهم سازد. توضیحاً؛ تذکر می‌دهد که کتابخانه این حقیر دارای دوازده قفسه بزرگ (هر قفسه عموماً مشتمل بر نه رف) و روی هم رفته دارای سه هزار جلد کتاب کوچک و بزرگ به زبان‌های فارسی و فرانسه و آلمانی (و مجلداتی به زیادهای انگلیسی و روسی و غیره) می‌باشد و فقط به احتمال آنکه باز مدت کوتاهی از نعمت زنده بودن برخوردار بمانم و رغبتی به مطالعه داشته باشم احتمال دارد در حدود صد الی دویست مجلد کتابهایی را که می‌پندارم بیشتر بدانها علاقمند باشم در کتابخانه‌ام نگاه خواهم داشت و هکذا یک دوره از آثار خود را هم احتیاطاً در یک قفسه خصوصی نگه خواهم داشت. ولی البته محتاج به تذکر نیست که تمام این کتابها

هم تعلق به دانشگاه تهران دارد و پس از وفاتم باز به سرکنسولگری ایران در ژنو (و یا هر مقام دیگری که دانشگاه تهران معین فرماید) تحویل داده خواهد شد. نکته‌ای که ذکرش را خالی از ضرورت نمی‌بینم این است که علاوه بر کتاب، مقدار بالنسبه زیادی هم اوراق و یادداشت و متونی که به صورت داستان و کتاب به قلم خودم هنوز به چاپ نرسیده است و تصور می‌کنم حیف است که از میان برود و مورد استفاده قرار نگیرد در صندوق‌های مقوایی که به زبان فرانسوی «کارتون» می‌گویند و دارای عرض و طول و ارتفاع بین ۴۰ تا ۵۰ و ۶۰ سانتی‌متر است دارم که آنها را هم با کتابها تقدیم دانشگاه تهران می‌دارم و امیدوارم جواتهای ایرانی با همت و با ذوق و دانش طلب بتوانند آنها را مورد استفاده قرار بدهند. علی‌الخصوص که در میان آن اوراق چند داستان از داستانهایم وجود دارد که هنوز به چاپ نرسیده است و حتی یک دو کتاب هم به قلم خود حقیر به صورت درهم و برهم موجود است که امیدوارم مورد توجه واقع گردد و به چاپ هم برسد. در اینجا برخود واجب می‌شمارم که از سه وجود بسیار گرامی و بزرگواری که هیأت امنای این حقیر روسیاه را در کار روابط و مناسباتم با دانشگاه تهران به عهده بزرگواری خود گرفته و مخصوصاً در چاپ و نشر چند جلد از کتابهایم از جانب دانشگاه زحمت بسیار کشیده‌اند و باز هم مردانه تحمل می‌فرمایند با یک دنیا صمیمیت قدرشناسی نمایم.

بدیهی است که دانشگاه تهران کمافی السابق مختار است که هر کتابی از کتابهایم را که به قدر کافی مفید تشخیص داد و هیأت امناء نیز تصویب فرمود کمافی السابق با شرایطی که جداگانه مقرر خواهد گردید به چاپ برساند و منتشر سازد. تنها خدا می‌تواند پاداش آن همه عمل خیر و با ثواب را به این چند نفر آدم خدادوست و خیرخواه عطا فرماید، ان شاء الله.

ژنو ۲۰ مرداد ۱۳۶۸

الاحقر سید محمدعلی جمالزاده

-۳-

قرارداد و تصدیقنامه

امضاکننده این تصدیقنامه سید محمدعلی جمالزاده ساکن شهر ژنو (سوئیس) دارای شناسنامه شماره ۲۶۶/۶ پسر مرحوم سید جمال‌الدین واعظ به موجب سند حاضر حق طبع و نشر کلیه آثار قلمی خود را در حال حیات و تا سی سال پس از درگذشتم با شرایط ذیل به دانشگاه ذیل [کذا] به دانشگاه تهران واگذار می‌کنم:

۱: دانشگاه تهران حق دارد که با تصویب و مشورت هیأت امنای سه گانه فعلی (آقایان

سند واگذاری آثار

ایرج افشار، دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی، دکتر جواد شیخ‌الاسلامی و با تفسیری که شاید در افراد این هیأت امضاء در آینده به میان آید، هر یک از آثار مرا (کلیه آثارم) در هر موقع که مفید و لازم شمرد با مشورت و تصویب هیأت امضاء و مصارفی که هیأت لازم و نافع شمرد به چاپ و انتشار برساند. خود هیأت امضاء در این باب رأساً تصمیم خواهد گرفت و رأی اکثریت (یعنی دو رأی) کافی خواهد بود و در صورت لزوم یا عدم اتفاق ممکن است نظر مرا کتباً جویا شوند و مطابق آن عمل گردد. این ترتیب در زمان حیات من رعایت خواهد شد و پس از آن هرگونه تصمیمی در مورد تجدید چاپ آثارم و تعیین محل صرف درآمد با اکثریت دو نفر از [سه] نفر عضو هیأت امضاء گرفته خواهد شد. تا موقعی که در حیات هستم ممکن است از درآمد فروش آثارم مبالغی جزئی به یکی دو یا سه نفر حواله کنم ولی بعد از من کل درآمدهای حاصل از فروش کتابهایم متعلق به دانشگاه تهران خواهد بود و با تصویب هیأت امضاء به مصارف لازم و سودمند علمی و فرهنگی خواهد رسید.

محل این گونه مصارف لازم و سودمند را هیأت امضاء با اکثریت دو ثلث یا به اتفاق آراء تعیین خواهد کرد. تا وقتی که در حیات هستم حق دارم طبع اثری از آثارم را به ناشر دیگری هم واگذار نمایم به شرطی که دانشگاه حاضر نشود به همان شرایط ناشر دیگر عمل نماید. ولی البته با شرایط مساوی دانشگاه تهران حق خود را محفوظ خواهد داشت.

۲: در صورتی که ناشری با شرایط بهتر از دانشگاه تهران حاضر به نشر آثارم بشود هیأت امضاء مکلف است آن اثر یا آثار را به ناشر مزبور واگذار کند و درآمد آن را در اختیار دانشگاه تهران قرار دهد که مطابق ترتیب ذکر شده در این قرارداد به مصارف لازم و سودمند برسد.

ژنو، ۲۵ مرداد ۱۳۶۸

سید محمدعلی جمالزاده

-۴-

امضاکننده این تصدیقنامه سید محمدعلی جمالزاده صاحب شناسنامه شماره ۶/۲۶۶ پسر مرحوم سید جمال‌الدین واعظ به موجب این سند کلیه سهام خود را در دو شرکت سیمان تهران و شمال؛ با کلیه سودهایی که از این سهام تاکنون وصول شده و پرداخته به صاحب‌السهم نگردیده است به‌طور رایگان به دانشگاه تهران واگذار می‌کنم که عین سهام مذکور را در صورتی که هیأت امنایم یعنی آقایان (سه گانه) ایرج افشار و دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی و دکتر جواد شیخ‌الاسلامی صلاح دانستند نگاهداری کنند (به عنوان سهام مطلق به حساب مخصوص جمالزاده در دانشگاه تهران) یا آنکه بفروشند و بهای آن را به انضمام سودهای وصول شده و پرداخته

شده (به صاحب اسهام) در عرض سالهای گذشته در حساب مخصوص دانشگاه تهران (به اسم حساب جمالزاده) واریز کنند که بعداً محلّ مصرف آنها با نظر خودم و تصویب هیأت امنای سه گانه فوق الذکر تعیین گردد. اینجانب از هیأت امناء استدعا کرده و دستور داده‌ام که در این گونه موارد به پیشنهادهای دانشگاه تهران مربوط به اقدامات مفید علمی و فرهنگی که ممکن است بودجه آن را از همین محلّ سود اسهام یا قیمت فروش آنها تأمین گردد همچنین برای انجام طرحهایی که به نفع فقیران و مستمندان است اولویّت قائل گردند. توفیق دانشگاه تهران و هیأت امنای سه گانه را در راه انجام خدماتی که به عهده آنها واگذار کرده‌ام از خداوند متعال خواستارم.

ژنو، ۳۱ مرداد ۱۳۶۸

سید محمدعلی جمالزاده



هوالباقی

جمالزاده حقیر صدساله

این حقیر سید محمد علی جمالزاده در عین صحّت و استقامت مزاج اظهار می‌دارم که پس از وفاتم قوطی‌های مقوایی یادداشتها و خاطرات گوناگونم و دفترچه‌های خاطراتم به توسط سرکنسولگری دولت جمهوری اسلامی ایران در ژنو به سازمان اسناد ملی ایران واقع در تهران تعلق خواهد گرفت، امیدوارم که با توفیقات الهی، کمک و لطف هموطنان دانشمند و بلند همتم طرف توجه قرار بگیرد و قسمتهای مفید و ارزش دار آنها را به صورت کتاب (و حتی المقدور به خطّ نستعلیق ممتاز) به چاپ برسانند و به قیمت ارزان به هموطنانم (علی‌الخصوص آنهایی که رغبت مخصوص به این نوع نوشتجات دارند) بفروشند و برای من به عالم محشر رفته طلب آمرزش نمایند. آمین.

۶ خرداد ۱۳۷۰ هجری شمسی

سید محمدعلی جمالزاده

توضیحاً می‌افزاید که سابقاً هم چند قوطی مقوایی بزرگ با صندوق‌های کتابهایم از ژنو به دانشگاه تهران فرستادم که رسید آنها رسماً برایم مرقوم داشته‌اند که نگاه داشته‌ام و شاید دانشگاه تهران موافقت فرماید که آن قوطی‌ها را هم به سازمان نامبرده در فوق واگذار فرمایند ولی بستگی به میل و تشخیص دانشگاه و هیأت امناء محترم دارد. ان شاء الله.

سید محمدعلی جمالزاده

[illegible]

اظهار نظر قزوینی درباره «یکی بود و یکی نبود»

۲۸ دسامبر ۱۹۲۲

دوست عزیز محترم این روزها به واسطه تعطیل ایام عید اینها، چون چند روزی بالنسبه فراغتى دارم لهذا از جمله چیزها که خواندم (یعنی مکرر و به دقت خواندم و الاسابق یک مرتبه سرسری خوانده بودم) کتاب «یکی بود و یکی نبود» سرکار است. شهادت که از عمر خود برخوردار شدم و حلاوت عبارات روان تر از ما زلال و گوارتر از رحیق و سلسال آن کام روح و قلب بلکه تمام وجود مرا شیرین نمود. الحق در شیرینی و سلاست انشاء و روانی عبارت و فصاحت لفظ و بلاغت معنی و انتخاب مواضع نمکین و در عین اینکه زبان رایج محافل بلکه کوچه های تهران است از کلمات عامیانه و بازاری و مبتذل پاک بودن نمونه کامل العیار زبان فارسی حالیه است و اظهر صفات بارزه آن شیرینی و حلاوت است که هیچ لفظی دیگر پیدا نمی کنم برای تعبیر از این حسی که انسان از این نوع انشاء می کند.

شکر شکن شوند همه طوطیان هند زین قند پارسی که به پنگاله می رود
و حس دیگری که شخص می کند این است که گویا کاتب اصلاً مسوده هم نکرده است
بلکه به قول انوری: «برداشت کلک و کاغذ و فرفر فرو نوشت».

گویا همان طوری که حرف می زند و می زند قلم و کاغذ را برداشته و فرفر فرو نوشته
است. اگرچه این کار (و بقول مرحوم حبل المتین «واقفان رموز») می دانند که چقدر زحمت
کشیده شده بعد از طبع خداداد که اینطور از سکه درآمده است. ولی کاتب شیوای آن چنان با
استادی رنگ و روغن زده و مشاطه گری این عروس هر هفت کرده را نموده که به نظر به کلی
آب و رنگ طبیعی در نهایت سادگی می آید.

غرض کلی از عرض این عریضه اینست که می خواهم فقط خدمت سرکار عرض کنم که
اگرچه نمی دانم که درست الان سرکار در چه کار و بارید و در چه عوالمی سیر می کنید، ولی
شخصی که قوه ابداع این نوع عبارات حیرت انگیز که تالی سحر است ولی سحر حلال باشد و
به هر عذری که باشد از قبیل تحصیل امر معاش و قدرندانی هموطنان و غیره و غیره مشغول
کار دیگر بشود یا به کلی مشغول کار دیگر شود و در این بحبوحه تلاطم امواج فتن و هجوم
حوادث ناگوار نسبت به زبان فارسی که الآن زمامش به دست مشتی اجلاف هرزه درای که هر
را از بر تمیز نمی دهند افتاده خاموش بنشینند و منتظر فرج غیبی و مددخدایی یا اتفاقی دست
بر روی دست گذارده هنر خود را بروز بدهد و بگذارد که این جوانان سپکسر اشترگا و پلنگ
که نه سواد عربی دارند و نه سواد فرنگی و نه سواد فارسی زبان فارسی را به دلخواه خود
شرحه شرحه کرده تا آنکه ضربت آخری را بر او بزنند در مقابل خدا و در مقابل وجدان عمومی
و در مقابل وطن مسئول و مواخذ بلکه گناهکار و جانی است و آن «حقیقت» مطلق که همه در
پی آن من حیث لایسمر می دوند انتقام خود را از او خواهد کشید، چه هر که قوه خدادادی
هنری از هنرها را که دست غیبی یا طبیعت یا اتفاق در وجود او ودیعه گذارده است در غیر
موضوع خود صرف کند هم از اینجا رانده و هم از آنجا مانده خواهد شد. چه پرواضح است که
اگر ویکتور هوگو را مثلاً رئیس پست خانه پاریس یا یکی از اجزاء آن می کردند هم هنر طبیعی
او غیر منبع می ماند و هم یک رئیس درجه اول پست خانه از آب بیرون نمی آمد. چه وی برای
آن خلق نشده بود و همچنین اگر پاستور را سفیر لندن یا قونسول حلب مثلاً می کردند و
قس علیهذا فعلل و تفعلل.

و از طرف دیگر اگر انسان منتظر پیدا شدن موقعی مناسب تر و اوضاعی مساعدتر و
روزگاری مهربان تر بشود، چه بسا که تا آخر عمر درین هواجس نفسانی خواهد ماند. زیرا هر
چه هست در خود انسان و در مساعی خود انسان است، «لیس للانسان الا ما سعی و

اظهار نظر محمد قزوینی

انالا تضیع اجر من احسن عملا.

من خیال می‌کنم که موقع زبان فارسی الآن خطرناک‌ترین مواقع تاریخی آن است. چه در وقت تسلط عرب و باز بعدها در موقع هجوم مغول ایرانیان در کمال وضوح و خوبی برتری نژاد و تمدن و عنصر خود را نسبت به امم غالبه می‌دانستند و با اینکه کلمات و تعبیرات آن دو قوم مذکور را خواهی نخواهی بسیار اخذ می‌کردند به آنها و نژاد آنها و زبان آنها به دیده حقارت می‌نگریستند و آنها را عرب... برهنه بیابان گرد و شیر شترخوار و سوسمارخوار خطاب می‌کردند. مغول که جای خود دارد.

ولی حالا ملل غالبه از حیث نژاد و تمدن و عنصر و زبان اگر نگوییم بر ما برتری دارند اقلّ مساوی هستند و اقل اقل پست‌تر که نیستند و طبیعت اشیاء و منطق امور جمهور ایرانیان را واداشته است که از همه حیث تقلید ملل اروپا را بنمایند و این فقره کم‌کم به زبان همه سرایت کرده است و به قول مشدیها این تو بمیری دیگر از آن تو بمیریا نیست، حالا اگر جمعی که قوه جنگ با این تقلید اعمی (در خصوص زبان مقصودم است نه در خصوص تمدن و ظواهر آن) دارند و بدبختانه عدد ایشان انگشت شمار است دقیقه‌ای کوتاهی بکنند یا احوال و مسامحه و مساهله درین جهاد اکبر به خرج دهند خیال می‌کنم که دیگر کار از کار گذشته خواهد بود و زبان فارسی جزو امور تاریخیه خواهد شد، مانند زبانهای اوستا و پهلوی و قبطی و سریانی و عبری و چه بسا از زبانهای بزرگ دیگر که کسی کارد قطعاً بر نداشته بود و سرزبان را بر لب باغچه در یک روز و ساعت معین نبوده بوده است، بلکه همینطورها متدرجاً بدون اینکه عموم مردم حس کنند کم‌کم به تحلیل می‌رفته و ابتدا کلمات مفرده، سپس تعبیرات آن، سپس نحو و صرف آن در زیر نفوذ زبان خارجی مستهلک و متلاشی و مضمحل می‌شده است و کم‌کم دایره نویسندگان و شعرای آن و ادبای آن تنگ می‌شده است تا کم‌کم بالاخره منحصر می‌شده است به علمای مذهبی و متولیان معابد و مساجد و کنایس آنها.

شخص شما با اینکه به کلی جوان هستید به واسطه این هنر خارق‌العاده‌ای که از این کتاب «یکی بود و یکی نبود» ابراز کرده‌اید بر «واقفان رموز» مدلل ساخته‌اید که یکی از بهترین اسلحه قتاله این دشمنان وطن را خداوند در دست شما ودیعه نهاده است و معنی این ودیعه نهادن اسلحه امر به جهاد است «فقاتلوا الّتی تبغی حتی تفرّی الی امرالله» به قول خاقانی

تویی خاقانیا سیمرخ اشعار	برین کرکس نگاران بال بشکن
دهان ابلهان دارند بردوز	بروت رویهان دارند برکن
همه چون دیگ بی‌سر زاده اول	کنون سریافته یعنی نهبن

همه بی مغز از بن یافته قدر که از سوراخ قیمت یافت سوزن
عمود رخس را سازند قبله نهند آنگاه تهمت بر تهمتن
لقبشان در مصادر کرده مفعول دو استاد این ز تبریز آن ز زوزن

هر چه آقای تقی زاده در خصوص این اولاد ناخلف ایران در برلن به بنده می فرمودند من درست باور یا حس نمی کردم تا بر حسب اتفاق متدرجاً با یکی دو سه نفر از این طبقه فرزندان عاق وطن ملاقاتی دست داد، دیدم کار خیلی از آن هولناک تر است که به تصور بیايد.

زبان فارسی به سرعت برق قاطع رو به انحلال است. هر کس در هر گوشه دنیا به هر اندازه هنری درین خصوص دارد و دقیقه ای بل آنی غفلت بورزد یا مسامحه کند یا حجب و شکسته نفسی بورزد یا یأس و ناامیدی به خود راه دهد و از این جنگ نور و ظلمت و علم و جهل و یزدان و اهریمن کناره گیرد مستوجب لعنت خدا و ملائکه و انبیاء و اولیا و جمیع مردم بر او و بر جمیع اعقاب و احفاد او تا روز قیامت خواهد شد و در شریعت معنوی وطن خونش مباح و مالش حلال و خانه اش خراب کردنی و جسدش مثله ساختنی است.

و به عقیده من شخص شما که آقای میرزا سید محمدعلی خان جمالزاده اید یکی از آن اشخاصید که در درجات اول یکی از این دو طبقه خواهید بود که الم فجعل له عینین و لسانا و هدیناه النجدین.

امیدوارم که از طول مفرط این عریضه و از تندى بعضی عباراتش نرنجید. من نظری به شخص جمالزاده دوست عزیز خود نداشتم. روی سخن من با آن کنی است که یکی بود و یکی نبود را نوشته است، هر که می خواهد گوباش و هر اسم که دارد گو داشته باش و هر جای عالم که خواهد گو مسکن داشته باش و باز مکرراً از طول مفرط این کاغذ خیلی معذرت می خواهم.

۲۸ دسامبر ۱۹۲۲

مخلص حقیقی صمیمی، محمد قزوینی

نامه جمالزاده به امیر مهدی بدیع
(نویسنده یونانیان و بربرها)

78 Florissant (Genève)

ژنو ۱۹ ژویه ۱۹۶۲

قربانت گردم مرقومه شریف را زیارت کردم توضیحات و اوراقی را هم که ارسال فرموده

نامه به امیرمهدی بدیع

بودید رسید و مایهٔ یک دنیا سپاسگزاری گردید ۲۵ صفحهٔ بزرگ از «L'autre face de l'histoire» را برایم فرستاده‌اید خواندم و لذت بردم. چه زحمتی کشیده‌اید و نفهمیدم چرا از طبع آن منصرف گردیده‌اید. بدیهی است که اگر به چاپ برسد یک دنیا دشمن و مخالف برای خود خواهید تراشید و مایهٔ دردسر فراوان خواهد گردید و ماهها و بلکه سالیان دراز باید جواب معترضان راتهییه فرمایید و کار عاقلانه‌ای نیست و با همهٔ کارهای مفید که در پیش دارید این مباحثات و مشاجرات طولانی قوزبالاقوز خواهد گردید ولی از طرف دیگر هم باید تصدیق نمود که این حقایق هم باید گفته شود چیزی که هست وقت باقی است و شاید چند سال دیگر بیشتر مقرون به صلاح باشد و معلوم است که ایرانیان به چه اندازه خوشحال خواهند شد که یک تن از هموطنانشان پس از دو هزار سال صدای حقیقت (یا قسمتی از حقیقت را) به گوش دنیا برساند خوب است از همین اکنون یادداشت‌هایی را که در این موضوع جمع‌آوری فرموده‌اید پاکنویس بکنید یعنی با ماشین بنویسید و البته در این صورت اگر رونوشتی هم برای ارادتمند بفرستید مایهٔ تشکر خواهد بود چون اگر شخص خودتان به کلی از چاپ و انتشار آنها منصرف باشید بنده (به شرط بقای عمر) راضی نخواهم شد که ثمر این همه مطالعه و تحقیق و زحمت بی‌حاصل بماند و لااقل اقدام به ترجمهٔ آنها (خواه خودم مترجم باشم یا کس دیگری را مأمور این کار نمایم) خواهم نمود و یا به صورت رساله و یا مقاله به چاپ خواهم رسانید (البته و صد البته به اسم شریف خودتان). چیزی که هست اینکه معروض داشته بودم که در صدد تحقیق دربارهٔ شکست هخامنشیان و ساسانیان هستم از نظر دیگری است من معتقد شده‌ام که فساد ناشی از استبداد سیاسی (حکومت)، و مذهبی نیاکان هخامنشی و ساسانی ما اسباب تنزل و سقوط آنها گردید و همین فساد تا به امروز دامنه پیدا کرده است و دمار از روزگار ما برآورده است و روی هم رفته می‌خواهم به هموطنانمان بگویم که تا استبداد سرنگون نگردد و از ضمیر و طبایع ما ریشه‌کن نشود (و یا اقلاً تخفیف فاسد نیابد) فساد خواهیم ماند و مردم فاسد نمی‌توانند مزهٔ سعادت‌مندی و عافیت حقیقی را بچشند. در این زمینه کارهایی کرده‌ام که ناتمام است و البته اگر مطالبی احیاناً درین موضوع به خاطر شریف برسد و برایم بفرستید خیلی ممنون خواهم شد. خود سرکار هم شاید بی‌فایده نباشد اگر فصلی بر فصول کتاب «در پس آینهٔ تاریخ» بیفزایید و پاره‌ای مزایای لشکرکشی یونانیان را به صفحهٔ ایران و شاهنشاهی ایرانیان (اگر واقعاً مزایایی داشته باشد) بیان بفرمایید ولو این مزایا و محسنات بلا ارادهٔ اسکندر و بالطبع بوجود آمده باشد، بالاستقلال از خواست و اراده و نیت اسکندر. (در صفحهٔ ۱۳ حاشیه * * و صفحه ۱۷ حاشیه * در متن ماشین‌نویسی نیامده است اگر برایتان ممکن باشد تکمیل بفرمایید خیلی ممنون می‌شوم).

یک جوان ایرانی به اسم جلال آل احمد مقاله‌ای در مجله تازه‌ای دارد به عنوان «عَرَب‌زدگی» با نظریات عجیب و خواندنی می‌فرستم که ملاحظه فرمایید و برایم پس بفرستید. تشنج فکری در میان جوانان ما زیاد شده است و علامت خوبی است ولی متأسفانه بیشتر همان تشنج است تا حرکت به طرف مقصد و مقصودی. اخیراً به گوتینگن رفتم و در دانشگاه آنجا کنفرانسی درباره «رستاخیز ادبی ایران» دادم و با عده‌ای از جوانان محصل ایرانی آشنا شدم یک نفر از آنها تز دکترای خود را به من یادگار داده است که علمی است و از عهده فهم آن بر نمی‌آیم آنرا نیز می‌فرستم که اگر حوصله داشته باشید ببینید و پس بفرستید. دیروز برایم کتابی رسیده است به این اسم و رسم:

Rudolf Gelpke

Die iranische Prosaliteratur im 20. Jahrhundert

1^{er} Teil (Grundlagen u. Voraussetzungen)

1962. Otto Harrassowitz, Wiesbaden

98 Florissant (Canine)

Handwritten text in Urdu script, likely a list or index, with entries numbered 1 through 10. The text is written in a cursive style and is oriented vertically.

مخوام هر چند غرض بگویم که استبداد سرنگون نگردد در چند وجایع ما ریشه کن شود (در اقله تخفیف
 نیابیم) تا سه خواهم مادر مردم را سه هنر و اندیشه سعادتمند و عاقبت حقیقی را بخشند. در هیچ نسخه
 کار نمی کرده ام که تا نام است و البته اگر سطر بر چندین موضع بنام سترگ بر سر درام در سطر می خوانم
 خود سطر بر هم نهیده است و شاید اگر وضع بر حصول کی - در سطر آینه تاریخ - سطر آینه در باره ای نزارای
 و اگر کسی بخواهد در سطر آینه ایران - بی نام ایران (اگر واقعاً نزارای در سطر آینه) میان نزارای و سطر آینه نزارای
 در محاسن بلا اراکه اسکندر را بطبع بر جود آورده شد و با سطر آینه (از خواست و املای و نیست اسکندر
 (در صفحه ۱۳ حاشیه * * و صفحه ۱۷ حاشیه * در حق مانی و سطر آینه است اگر در این ملک
 بسته نگیرد و سطر آینه می خواند).

که جوان ایران با هم جدل آن اثر متعلق به نگارنده ای دارد و جوان - غربت زاده - با نظریات
 میباید خوانده می شود و در سطر آینه درام بر می خورد. - تشریح دیگر در میان جوانان ایرانی است و عدالت
 خود است و در سطر آینه سطر آینه تشریح است تا حرکت بطرف سطر آینه - اخیراً به بحثش رستم در
 ده گانه - آنکه سطر آینه را به - سطر آینه (طایفه) را - و بحثی از جوانان که سطر آینه را سطر آینه
 که سطر آینه سطر آینه را سطر آینه را سطر آینه که سطر آینه را سطر آینه (از سطر آینه)
 که اگر حوصله داشته باشند سطر آینه و سطر آینه

در زبان که به این است: *Die Kaimische Pseudoliderata im 20. Jahrhundert*
 1. Teil (Grundlagen u. Voraussetzungen)
 1962. Otto Harrassowitz, Wiesbaden

نامه به امیرمهدی بدیع

جواب امیر مهدی بدیع به جمالزاده

Ascona-Al Fenaro di Sotto.

Le 22 juillet 1962

دوست بزرگوارم از اینکه بار دیگر بنده را با گفتار و توجهات پدرا نه خود دلشاد فرمودید تشکر بسیار دارم.

چرا از طبع آن اوراق و آنچه درباره تمدن ایران قدیم گردآورده‌ام صرف نظر می‌کنم حکایتی است که شرح آن در چند جمله نخواهد گنجید هم این بس که عرض کنم اگر هم فرضاً چاپ و نشر شوند آنانم به زمزم نخواهند شست و اینانم نیز نخواهند سوخت. مقصود کشف حقیقت است نه فروش متاع...

نوشته‌های آقای Gelpke را با شوق تمام ورق زدم کتاب عزیزی است سفارش می‌دهم برایم یک نسخه بفرستند.

رساله‌های نوجوانی را نیز به دقت دیدم چه خوب می‌بود که محصلین ایرانی که به فرنگ می‌آیند کم و بیش و به حد امکان خویش راه ایشان را پیش می‌گرفتند که راه راست است اما «کتاب ماه» و مغرب زدگی!

باید عرض کنم که در فریاد از غرب زدگی با آقای آل احمد هم صدا هستم اما... اما همان طور که خود ایشان بسیار خوب فهمیده و گفته‌اند باید فهمید و گفت که غرب زدگی ما از پار و پیرار نیست. سیروس جوان پسر داریوش دوم و برادر مقتول خشایارشا (که شاید بعد از سیروس بزرگ برجسته‌ترین عنصر خاندان هخامنش بوده است) در تقلید از یونانیان پیشوای غرب‌زدگان ایران است. اما باید دانست که همان طور که ایشان گفته‌اند اگر خاندان ارشک که خود را از دودمان داریوش می‌دانستند و ۴۸۶ سال در ایران فرمان‌روایی کردند روی سکه‌های خویش به زبان یونانی خود را یونانی دوست (ΦΙΛΕΛΛΗΝΟΣ: فیل هِلِئَنِس) می‌گویند و به این نسبت مباهات دارند از روی اتفاق نیست و شماره اول «کتاب ماه» که مقاله اول آن از Jinjer و مقاله آخر آن از Mistral است خود دسته گلی از غرب زدگی است! و سبب آن روشن است: تمدن ایران هم ریشه تمدن یونان قدیم است و تمدن مغرب حاصل تمدن یونان و ما که در تکوین این تمدن که وجهی از تمدن ایران است سهمی داریم از تشنجات دوره زوال بی نصیب نمانده‌ایم و باید کتب استادان بزرگ علم و حکمت ایران را از بوعلی تا افضل الدین کاشانی دید و خواند، باید متن سماع طبیعی و رساله تقامه و خصوصاً اساس الاقتباس خواجه نصیرالدین طوسی را با منابع یونانی مقابله کرد تا فهمید که استادان، خود در مکتب ارسطو

بزرگ شده‌اند و بعد از ۲۵۰۰ سال که ایرانی به‌جانب مغرب می‌نگرد وقت آن نیست که قطارش را به قافله چین و هند ببندیم.

غرب‌زدگی را شرق‌زدگی آنهم شرق‌زدگی عوام‌فریبانی چون Malraux (که در ۲۰ سالگی علم‌دار انقلاب جهانی بوده و در ۶۰ سالگی وزیر استبداد است) دارو و مرهم نیست و نیز با بُت‌شکستن خواه بُت نادرشاه افشار باشد خواه آقای فروزانفر رفع بلا نمی‌شود کرد چه سلطان محمود هم در سومنات بت زیاد شکست. وقت آن است که از برای آخرین بار مردگان (من جمله داری و امثالش) را در گور کنیم و بدانیم که هر چند ماه یک‌بار نعش این مردگان را به میدان کشیدن تلف وقت است و تفرقه فکر.

وقت آن است که تمدن مغرب، یعنی تمدن، را ارث پدری اروپائینی که در تشنج فترت و زوال افتاده و اصول اصلی تمدن را فراموش کرده یا اصلاً یاد نگرفته‌اند ندانیم.

وقت آن است که بدانیم و نشان بدهیم که ما هم در تکوین و رواج این تمدن سهم و بخش میراثی داشته و داریم و خود هنوز نمرده‌ایم. وقت آن است که به نفس خود اعتماد پیدا کرده و بدانیم که هستیم و چه هستیم و اگر هنوز کسی هستیم و چیزی به گمراهان چپ و راست خواه از شیراز باشند خواه از بغداد خواه از تهران خواه از پاریس بگوییم لَا أَعْبُدُ مَا تَعْبُدُونَ... و جمله آخر را، که قدم اول مردی و مردانگی و شرط اول حفظ آزادی و حیثیت بشر است، نیز فراموش نکنیم. لَكُمْ دِينُكُمْ وَلِيَ دِينِ. با معذرت از طول کلام.

قربانت امیرمهدی بدیع

نامه جمالزاده به امیر مهدی بدیع

78 Florissant

ژنو دوشنبه ۲۵ ژانویه ۶۴

Genève

قربانت کردم امروز صبح دیباچه کتاب را که برایم ارسال فرموده‌اید دریافت داشتم و با ولع و لذت بسیار خواندم و اکنون در انتظار خود کتاب روزشماری می‌کنم. گمان می‌کنم خوب بود این مقدمه با تغییراتی به صورت Conclusion و Epilogue در کتاب می‌آمد چون می‌ترسم خوانندگان فرنگی با مطالعه آن از روی تعصب ذاتی که قرن‌هاست در ضمیر و خاطر آنها ریشه دوانیده است همین‌قدر بگویند نویسنده این کتاب یک نفر ایرانی است و از همین مقدمه و لحن آن معلوم است که از راه تعصب مطالبی جمع کرده است که هم به نفع نظر و thèse اوست و زیاد در پی کشف حقیقت نبوده است و ممکن است با همین نوع تصورها و تخیلات

نامه به امیر مهدی بدیع

و صغری و کبراها دیگر به مطالعه خود کتاب نپردازند لهذا جسارت ورزیده به عرض می‌رساند که شاید بهتر باشد در مقدمه همین قدر تذکر داده شود که انسان جایز الخطاست و طبعاً و فطراً متعصب و جانبدار است و صفت بی‌طرفی برای تاریخ‌نویس و اهمیتی که به objectivité امروز داده می‌شود در سوابق ایام چندان طرف توجه نبوده است و از پدیده‌های پس از رونسانس است و لهذا ما در این کتاب سعی خواهیم داشت که از لابلای آنچه مورخین نوشته‌اند (و متأسفانه حتی یک نفر آنها ایرانی نیست مگر آنکه مثلاً تفاسیر اوستا را هم نوعی از تاریخ بدانیم) پاره‌ای حقایق را به دست بیاوریم تا بلکه در آینده برای مورخین زمینه صاف‌تر و روشن‌تری تهیه شده باشد. حضرت آقای بدیع قربانت گردم ما نباید فراموش کنیم که مردم دنیا - حتی اسانید عینک و ریش‌دار - به قول قرآن عموماً ظلوم و جهول هستند و بقول همشهری خودتان عین‌القضاة «زندانیان تعصب» هستند و «محبوسون فی مضایق العقل» هستند و هنوز گوش‌ها برای شنیدن حقیقت تلخ حاضر نیست و لهذا باید تلخی را در دوامه شیرین در حلقها فرو برد

شما که خدای حلم و حزم و خردمندی و دانش هستید صدیار بهتر از ارادتمند خود این مطالب را می‌دانید و لابد در طول زندگانی مکرر در مکرر دستگیرتان شده است که گاهی لحن کلام اهمیت بیشتری از خود کلام پیدا می‌کند و سلونی [کذا] قبل ان تفقدنی [کذا] به ما می‌فهماند که مردم روزگار عادت دارند که قبل از آنکه به حرف آدم بیچاره‌ای گوش بدهند سرش را ببرند و خونس را بریزند و من خودم در آلمان مکرر شاهد و تماشاگر قضایایی بودم که مؤید این ادعاست (یا این حقیقت جاودانی). خلاصه آنکه در عالم ارادتمندی صادقانه و خالصانه جسارت ورزیده به عرض می‌رساند که ممکن است بعضی از فرنگیها لحن این مقدمه را قدری تند بدانند و معتقدم که اگر ملایم‌تر باشد تأثیر بیشتری خواهد داشت و به قول فرنگی‌ها خواننده را engagé خواهد کرد که ذی‌المقدمه را هم با صبر و رغبت بیشتری بخواند تا به آخر برسد و خودش نتیجه بگیرد و به همان conclusion نهایی که مقصود و منظور جناب عالی است برسد. چیزی که هست حکمت آموختن به سقراط (یا به ارسطو) فضولی و بی‌ادبی است و جداً معذرت می‌طلبم ولی اگر آنچه را به خاطر می‌رسید به عرض نمی‌رسانیدم به دوستی و ارادتمندی و به احترام و سپاس از حقیقت خیانت رفته بود. خداوند به شما تندرستی و عمر دراز و شادمانی بدهد تا حقایق بسیاری را با این زبان ممتازی که دارید و هدیه‌ی خدایی است روشن ساخته به مردم نادان... مورخین روم و یونان که اینهمه تناقض دارند بگذارید پدر یکدیگر را بسوزانند چرا باید یک نفر ایرانی آتش به کاخ عظمت آنها بزند موجبات خرابی را فراهم ساخته‌اید که عبارت است از آن همه شهادت‌های دروغ و مجعول و

ضد و نقیض، همانا نقل آن خانه آنها را خراب خواهد کرد و خواننده اگر یک مثقال فهم داشته باشد خودش ملتفت خواهد شد. آنهایی هم که فهم و ادراک ندارند بگذار تا بمیرند در عین خودپرستی و نفهمی قربانت جمالزاده.

دو سه کتاب نزد بنده دارید (مانند خاطرات امین الدوله) آیا باید پس بفرستم یا لازم ندارید؟

در یکی از نامه‌هایشان مرقوم داشته بودید مجله لاپلانت تقاضای همکاری کرده و مقاله‌ای خواسته است خدا بخواد قبول بفرمایید سرگرمی خوبی برای جناب عالی و راه استفاده واستقاضه‌ای برای ارادتمندان علی‌الخصوص بنده خواهد بود.

